

نویسنده مرد مرد و وجود آناش جاودان است

پهلوان مراد

و

اسپی که اصیل نبود

ببرک ارغند

باز تایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

باز پخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهء كتاب:

عنوان: پهلوآن مراد و اسپي كه اصيل نبود

نويسنده: داکتر بېرک ارغند

چاپ نخست: ۱۳۸۳

بازتايپ و تدوين ديډيټال: قاسم آسمائي

باز پخش: انتشارات راه پرچم



راه پرچم ناشرانديشه های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

سپاس از محترممه زهرا پری امرغند که اجازه نشر دیجیتال
این کتاب را بمانشاسرات راه پرچم اعطا نموده اند.

«پهلوان مراد و اسپ که اصیل نبود»

(فریادی از ژرفای روستاهای شمال سرزمینم)

داوری در مورد آثار زنده‌یاد دکتور بهرک ارغند نویسنده‌ای بی‌بدیل ادبیات معاصر وطن ما، کار دشوار و در حیطه صلاحیت کسانی است که بصورت اختصاصی ادبیات خواننده و توانایی نقد را در همین رشته دارا اند. زیرا ارغند در کنار ده‌ها اثر ارزنده، کوتاه‌ترین داستان «نقطه سر خط» شامل کمتر از ۵۰۰ واژه و اثر قدرتمند «لبخند شیطان» را در بیشتر از هزار صفحه (دو جلد) نیز آفریده است که در جمله آثار جاودان زبان و ادبیات کشور ما محسوب می‌شوند.

ارغند، آثار راستین ادبی را با پرداخت‌های عالی از زندگی مردم مصیبت زده سرزمین ما در تمام ابعادش و در متن مناسبات اجتماعی مسلط به تصویر کشیده است و اثر «پهلوان مراد و اسپ که اصیل نبود»، یکی از آثار موفق «ریالیزم نقاد» در میان آفریده‌های ادبی او حساب می‌شود.

به برداشت من آفرینش کتاب «پهلوان مراد و ...» که بخشی از «مناسبات اجتماعی را در گوشه ای از شمال کشور» به تصویر کشیده، در زندگی ادبی ما یک «حادثه» بود که از دیدگاه زیبایی‌شناسی و هم تشریح زندگی مردم، نقطه اوج هنر نویسنده‌گی زنده یاد دکتور بهرک ارغند بشمار می‌رود. زیرا در این داستان، تصویرپردازی بغایت زیبا و ظریف از فرهنگ بازی بزکشی صورت گرفته و صحنه‌های هیجان‌انگیز، همراه با صفر قمچین‌ها، شیشه‌های اسپ‌ها و زورآزمایی و تلاش طاقت‌فرسای چاپ‌اندازان ماهر را در یک نبرد نفس گیر با دقت موشگافانه مجسم می‌سازد.

وقتی زنده‌یاد ارغند این کتاب را برایم فرستاد، سفری در پیش داشتم که ساعت‌ها در هوا باید سفر می‌کردم. خواندن کتاب را در مسیر رفت و برگشت بپایان رساندم. در همه این مدت خود را در میدان بزکشی می‌یافتم و هم‌زمان به یاد عاشقانه‌ترین لحظات داستان‌های «لرمانتف» می‌افتادم، «دن آرام» شولوخوف را مقابل چشمانم می‌دیدم و مانند رودبار همیشه جاری، مانند غروب پاییزی، مانند یک صبح عطرآگین و مانند یک دریاچه آرام که ماهی‌ها رقصان کنان در آن شناور اند مرا با خود می‌برد و غرق رویاهای ناتمام می‌ساخت.

در پایان کلام، ارغند مرد بزرگی بود، دوست عزیز، رفیق راه، مبارز صادق و هم‌رزم نترس و در یک کلام انسان کامل بود. من مدیون او هستم، زیرا باری کنار هم نشسته بودیم که لب‌گشود و مرا متوجه مسئولیت‌های که از دید او بسیار بزرگ بود ساخت؛ و امروز در آن مسیر رهنمایی شده‌ام، قدم می‌زنم.

آرام بخواب رفیق؛ یاد و خاطره‌هایت همیشه با من است.

دوکتور بسم‌الله شیوامل

هویت مسکین‌بای را در شناسنامه‌اش چنین درج کرده بودند:

اسم: مسکین‌بای.

ولد: آشور‌بای.

محل تولد: شهر مزار شریف.

سن: چهل ساله سال ۱۳۲۲.

سکونت: حومه شهر مزار.

شغل: زمیندار و مالدار

دین: اسلام.

ملیت: تاجیک

تاریخ و محل صدور تذکره: حمل ۱۳۲۲ شهر مزار شریف

مسکین، یکی از بای‌های مقتدر و صاحب جاه و جلال ولایت مزار بود که در یک خانواده صاحب رسوخ و مال و منال کثیر به دنیا آمده بود. هنوز ریش و بروت نکشیده بود که دزدان، آشور پدرش را با عمله و فعله اش یکجا در تنگی تاشقرغان تیرباران کردند و کاروانش را که یک گاو صندوق پر از طلا داشت، به غارت بردند.

مسکین‌جان پس از قتل آشوریای، زمین‌های زیادی را در مارمل، سیاه گرد، نهرشاهی و چشمه شفا به ارث برد و مالک مستقیم گله‌های اسب و اشتر و رمه‌های گوسپندان شیشک، چاری و قره‌قل گشت.

یک روز پدرش او را که هنوز خورد و کوچک بود، جهت تماشای بزکشی به دشت شادیان برده بود و از قضا در همان روز مسکین‌جان از پشت اسب کبودش که از بوی مادیانی مست و نرخواه، عاصی، سرکش و بی‌قرار شده بود، به زمین افتاد و کمرش صدمه دید. وقتی او را خانه آوردند، بی‌بی‌حاجی، مادرش که زنی ضلال و بدهیبت بود، زمین را به زمان زد و آشور را زیر نول گرفت:

- صد دفعه گفته ام بچه را به این جاها نبر... توستی و شکار، توستی و بزکشی، توستی و ساز و سرود. غم این حویلی را بخور که برایم دشت و دریا ساخته‌ای! شی نیست که یکی دوتا مرغ و مرغابیم را شغال نبرد. چند بار بگویمت که آب‌موری‌هایش را چوب بگیر... غم آشخانه و سراچه را بخور که از دست مهمان‌هایت روزندارم. ... اما تو نمی‌شنوی، فکر و ذکر تو ساز و سرود است، زنگ و جامن بستن و رقصاندن است! ... نتیجه اش را دیدی؟ حالا برو حکیم‌چی پیدا کن و طبیب بیاور!

و آشور که قاب صورت کوچک و رنگ چشمان زاغی مسکین جان را داشت، پاسخ داد:

- از بچه خانه گی بدم می آید... مرد باید در دشت و بیابان بزرگ شود، گرم و سرد روزگار را بچشد. مرد باید قایم و مثل فولاد آبدیده سخت و محکم باشد!

- دشت و بیابان را چی کنم؟ آبدیده و آب نادیده را چی کنم؟ یک تا بچه دارم که مانند تخم چشمم عزیز است. دنیا را به یک تار مویش برابر نمی کنم... بچه نازنینم از دست بلهوسی ها و بی فکری های تو، به این روز افتاد... حالا برو و یک فکری بکن، حکیم جی پیدا کن و یا طبیبی بیاور!

از قضا در کوچه عربها، حکیم جی بودوباش داشت که پدرش سالهای پیش از هندوستان آمده و علم و هنرش زبان زد عام و خاص شده بود. وقتی او را بالای سر مسکین جان حاضر کردند؛ پس از آن که عود و صندل در داد و خوشبو روشن کرد و شربت ریحان آماده ساخت؛ هدایت داد که مریض را پوست بپوشانند:

- بچه را پوست بره بپوشانید و تا که می توانید چای سبزش بدهید تا عرق نماید و پوستش نرم شود... نیم ماش تریاک نیز مضر نیست به شرطی که پس از آن آب ننوشد!

آشوربای چنان کرد که حکیم جی گفته بود؛ مگر داروها و پوست بره، فایده بی نه رساندند. برخلاف، دید چشمان مسکین رو به ضعیفی نهاد و دانه های شریچه، جلد سپیدش را لکه دار ساختند و او برای اداره املاک و جایداد پدرش، سترون و نازا باقی ماند. اگر چی بی بی حاجی پس از مرگ شوهرش بچه را پیش ملا نشانند تا پنج کتاب بخواند و خواجه حافظ بیاموزد و کتابت فراگیرد و با خوب و بد زنده گی آشنا گردد؛ مگر مسکین جان خلاف میل مادر، آدم ممسک، خودنگر، محیل و تند مزاج بار آمد. صدای ریز و زنانه یافت و از آفریده های خدا عاشق اسب، بزکشی، زن و شهرت شد.

مسکین بای با اینکه شصت سال عمر کرده بود، اما هنوز هم مانند جوانان تندرست، تزک و شاداب معلوم می شد. هفت زن داشت: چهار نکاحی و سه صیغه بی که از زنان صیغه پیش بجز اهل حرمسرا، داملا و ملای مسجد شان که آدم های رازداری بودند، کس دیگر اطلاع نداشت.

آصفه زن کلان مسکین بای، سرش را از کلکین ایوان بیرون کرد و صدا زد:

- سکینه،... سکینه... علی را بگو که برگ‌های حویلی را جمع کند! ... کور شده این کوت‌های برگ را نمی‌بیند؟

سکینه که با شنیدن صدای وهمناک بی‌بی آصفه، از آشپزخانه بیرون شده بود، پیش بته‌های خزان زدهٔ گلاب، دستش را به کمر زد و پاسخ داد:

- پگاهی که یک دور جمع کرد...

آصفه بینیش را پر چین ساخت:

- دروغ می‌گوید. من این حرامزاده را می‌شناسم... یک بار برو زیر چيله‌ها را ببین، زیر شفتالو و گیلاس‌ها را نگاه کن! برگ خره شده است. خدا می‌داند که سراچه چی حالی دارد، حتماً برگ‌ها پوسیده، و بوی گنده‌گی سراچه را به سر برداشته است!

سکینه شانه‌های لاغرش را با بی‌اطلاعی بالا انداخت:

- نمی‌دانم. فکرم نشده است.

و در حالی که بینیش را با کنج چادر سیاهش پاک می‌کرد، با صدای بلندی افزود:

- که آمد می‌گویمش...

و با خود گفت:

- تبر آصفه دسته یافت! حالا کجا می‌ماندش تا تمام حرمسرا و سراچه را بالایش جاروب نکند، مثل شتر کینه دارد... چندبار این علی را گفتم که با این قیچ زبان بازی نکن، نشنید! آصفه که نمی‌تنه‌اش را از کلکین ایوان بیرون کرده بود، دستش را بالای چشم‌هایش گذاشت و با قهر گفت:

- ناظر را بگو که این همه نوکر و چاکر چی می‌کنند؟ خارخانه را هم که آب نمی‌پاشند، پادۀ گاو و گوسپندان شیری را هم که به چرا نمی‌برند! ... پس چی می‌کنند؟ نشسته اند و می‌خورند و می‌خندند، ها؟ برایش بگو که زمین و زمان را برگ گرفته است، انصاف خوب است!

سکینه پاسخ داد:

- که آمد می‌گویمش.

آصفه نوک چادر گاجش را پایین کشید و با لحن حاکی از غضب افزود:

- همین حالا برو و پیدایش کن... برایش بگو که کسی را روان کند تا این برگ‌ها را پاک نماید... اصلاً این علی خدازده کجا گم شده است؟

و با خود غم‌غم کرد: «چطور نان مفت از گوی‌شان می‌گذرد،... گوله خورها!»

و پنجرۀ ایوان را به شدت بست. شیشه پنجره که درز برداشته بود، از فشار هوا در میان چوکات خویش لرزید و شرنگ صدا داد.

سکینه سوی دروازه سراچه روان شد. در راه با خود می‌گفت: «با آمدن آمنه، این قیچ بسیار پی‌حوصله و تند مزاج شده است. بالای هر چیزی بهانه می‌گیرد و کاسه را به کوزه می‌زند.»

و کلوש‌های خویش را دب دب به زمین زد تا آن که گل‌های خشکیدۀ کلوشش جدا شده به زمین ریختند: «وقتی بای زلیخا و عادلۀ را می‌آورد، اینچنین نشده بود. دل و گرده داشت

می گفت: بای باید زن کند، تا اولاد داشته باشد تا میراث خور پیدا کند. می گفت من اصل و پدر کرده هستم. زن آوردن بای برای من فرقی ندارد. خود بای می گوید که برای من نوکر و چاکر آورده است. امباق که نیستند، نوکر و چاکر من هستند... اما با آمدن این آمنه، دگرگون شده است کاسه صبرش لبریز شده است.»

وقتی پشت دروازه سراج رسیده، با خود گفت: «اما با این سن و سال و با این چشم‌های فیج، چطور مثل باشه می بیند... یک برگ هم از نظرش پنهان نمی ماند!»

و دروازه را که از چوب بلوط ساخته بودند، آهسته باز کرد. صدای تبر چوب‌شکنی آمد که پیش روی تابه‌خانه، برای زمستان چوب می‌شکستند. سکینه سرش را پیش کرد و راست و چپش را نگرید. ناظر به چشمش نخورد. تنها مسکین‌بای و پهلوان برات را دید که روی تخت باغ نشسته، با هم غم و قصه داشتند و نهر کوچک آب با زمزمه آندوه‌خیزی از زیر پاهای شان می‌گذشت.

پهلوان برات گویچه نودوخته‌بی به تن داشت. دست راستش را بر کتاره تخت تکیه داده بود و صورت زخم خورده و پرچیچکش بیانگر تشویش و اضطراب نامعلومش بود.

بای، چپن قصب پوشیده بود و پاهای قاق و لاغرش را روی نهر آویزان کرده بود. پاچه‌های تنبانش بالارفته و موهای پاهایش تا به زانو نمایان شده بودند.

سکینه با دیدن آن دو دروازه را بدون آن که سر و صدایی کند، دوباره بست و سوی آشپزخانه به راه افتاد.

مسکین‌بای غم‌انگیز گفت:

- باز خزان آمد!

و دو چشم زاغی و کنجکاش به مرغ ماکیان خال‌خالی خیره شد که زیر پلوانی خاک‌پالک می‌کرد و بادقت دانه می‌چید. در جوارش، خروس آتشی رنگی که سر تاجدارش را زیر بال کرده بود، روی یک پا ایستاده و با شان و شوکت به خواب گرانی فرو رفته بود. گوشت‌پاره زیر گلویش مانند قوغ آتشی، در میان پرهای سپیدش می‌درخشید.

پهلوان برات گفت:

- عمر آدمست که می گذرد!

و سوی دیوار سراچه نگریست که روی پرچالش عکه پی نشسته بود، دم درازش را تکان می داد و ناشیانه آواز می خواند. باد، آواز او را در میان چهاردیواری، روی کرت ها و لای شاخه های درختان خزان زده سراچه پخش می کرد.

برات با نگاه های مشعوفی گفت:

- عکه خبرسان است.

مسکین بای سردی و بی اعتقادی نشان داد:

- به عکه باور ندارم؛ اما می دانم که گوشتش تلخ و بدمزه است.

برات گردنش را کج کرد:

- نمی دانم، شاید همین طور باشد که شما می گوید... من نخورده ام!

بای، لنگی سپیدش را از سر دور نمود. سرطاسش نمایان شد. دو سه تار مو بیش تر نداشت. آنها را با دلتنگی خاراند و دوباره لنگیش را به سرش گذاشت و زندانه گفت:

- یک بار بخور عیبی ندارد. می گویند برای خانه داری سودمند است.

برات گفت:

- نخورده ام و نمی دانم... شاید همین طور باشد که شما می گوید!

بای گفت:

- یک بار بخور و ببین... دعایم می کنی!

صورت پهلوان برات تا بناگوش سرخ شد. خجالت زده سرش را پایین انداخت. چوبکی از

سطح تخت گرفت و خودش را با کشیدن خطهایی راست و کج، مصروف ساخت.

بای هم دیگر چیزی نگفت و خاموشی اختیار کرد.

در آن هنگام، برگ خوش‌رنگی، معلق زنان روی تخت فرو غلتید. بای آن را برداشت و به خط و خال و رخساره رنگینش نگاه کرد. ناگهان به یاد آمنه افتاد که چندی پیش از این برگ‌ها، امیلی ساخته و به گردن سپید خویش آویخته بود و از پیش روی ایوان که بای آنجا جای می‌نوشید، مانند سربازان رژه می‌رفت و نمایش می‌داد و مسکین بای را از کنج چشم می‌نگریست. نیتش آزدن بای بود.

مسکین بای به یاد می‌آورد که همان روز کلکین ایوان را باز کرده و ریشخند زنان پرسیده بود:

- صحنه تمثیل ساخته‌ای؟ ... نمی‌دانستم!

آمنه که چنین حرفی را از خدا می‌خواست، زبان باز کرده به طعنه گفته بود:

- سه ماه از صیغه ام می‌گذرد؛ ولی از گلوبند طلا تا هنوز خبری نیست. شاید یادت رفته باشد که در روز عقد پیش روی ملا و داملا، چی می‌گفتی؟ آن طلاهای عربی و بخارایی که مهمرم را با آن تول و ترازو می‌کردی، چی شدند؟

بای با انگشتش سه تار موی را که در برج بینیش رویده بودند، نوازش داده، پرسیده بود:

- طعنه ام می‌دهی؟

- چرا طعنه؟ تو خودت گفته بودی که گلوبند طلا می‌خری، من که نگفته بودم... اگر پول نداری، خیر است من با این برگ‌ها می‌سازم!!

مسکین گفته بود:

- بکش بکش؛ یک گپ زدم... خيله گفت و دیوانه باور کرد، اگر من برای هر زخم، یک سیت طلا می‌خریدم، خانه ام خراب می‌شد، دیوالی می‌شدم!

آمنه بالحن معترضی گفته بود:

- که نداشتی نمی گفتمی... نامت کلان، دهمت ویران!

- اگر وعده نمی کردم، تو بلی نمی گفتمی و من به جنجال ملا و داملا می ماندم... زن ناقص العقل است و شیطان که روی شانه های هر زنی سوار می باشد، ترا فریب می داد و من به جنجال می ماندم...

آمنه که اعصابش تور خورده بود، مانند ماری کفچه باد به گلو انداخته، در برابرش قدم علم کرده و با صدای زنگ داری گفته بود:

- تو پیر کمپیر بازییم دادی ها؟ من که بالایت صدا نکرده بودم؛ من که به خانه ات شینگری نیامده بودم... چرا بندم انداختی، چرا به چال و فریب عقلم کردی؟ می گذاشتی به سن و سال خودم یک کسی پیدا می شد... سوی چاقیم نبین، امسال هفده می شوم!
مسکین بای به ریشخند گفته بود:

- اگر من پشتت نمی آمدم، در همان پیراهن صندوفیت ترش می کردی. گپ های کلان زن... خدایت را شکر کن که ترا صیغه کردم و از گرسنه گی و برهنه گی نجات دادم!

- برو برو... این گپ هایت را برای یک کس دیگر بگو!... من نی گرسنه مانده بودم و نی برهنه. گل می خوردم و گل می پوشیدم. دو یخدان کالا داشتم. صد تا عاشق سینه چاک پشت درم خوابیده بودند. بچه های همسن و سالم کم نبودند... زیر هر سنگی یک بچه کاکل زری خوابیده بود. خیر است اگر من پدر ندارم و تو بای و زورآور هستی!

مسکین بای که از یادآوری جدالش با آمنه، خشمگین و ناراحت شده بود، آن برگ خوشرنگ را بدون آن که خواسته باشد، در میان انگشتان باریک و سپید رنگ خویش فشرد و پژمرده ساخت.

پهلوان برات اندیشمندانه پرسید:

- چی شده بای؟... چرا چرتتان برد، چرا برافروخته شدید، نکند که خدای ناخواسته، غمی در دلتان راه یافته باشد؟

صدای زنانه بای غم آلود بلند شد:

- هیچ، همینطور.

برات پافشاری کرد:

- باز هم؟

مسکین به صورت پر از شیارهای عمیق برات نگریست و درددل کنان گفت:

- در این دنیای کلان، غم کم است؟ هفت زن کردم، اما خدا اولادم نداد...

و آف و آه کشید:

- به اسب و چاپنداز دل بسته بودم، آنرا هم خدا از رویم گرفت... باز زمستان می رسد و من نی اسب دارم و نی چاپنداز!

- کم حوصله نشوید، خدا مهربان است... هیچ چوچه مرغی تا آخر زیر تگری نمی ماند!

بای تن لاغر خود را به برات نزدیک ساخت. تخته های باریک تخت، زیر پایش جرق جروق صدا کردند. با افسرده گی گفت:

- نمی دانم این زمستان، بدون اسب و چاپنداز، چگونه بر ما خواهد گذشت؟ صورتش درهم رفته و گرفته بود.

- می گذرد بای... خوب و بد همه می گذرند. قافله عمر زود گذر است!

و دستش را روی شانه بای گذاشت:

- غم نخورید دنیا به امید خورده می شود!

مسکین بای گفت:

- کاشکی امیدی می داشتتم، امیدی هم ندارم، هرچی تلاش می کنم نتیجه ندارد. نی اسب

درک می‌شود و نی‌چاپنداز.

و زرخش را خاراند و اندوهناک افزود:

- خدا می‌داند باز چی وقت می‌توانیم که داخل میدان شویم!... از تو چی پنهان، زمانی که اسب و چاپنداز یادم می‌آید، دلم سست و بی‌حال می‌شود... پهلوان، بمیرم بهتر است!

برات، دست‌هایش را زیر بغلش زد:

- خدا درد و مرگ را دور داشته باشد... ترکستان کلان است؛ بلاخر کسی پیدا خواهد شد که برای تان بز بکشد!...

بای گپ او را با زهرخندی قطع کرد:

- بزک بزک نمیر که جو لغمان می‌رسد!

پهلوان ادامه داد:

- اما شماتشویش نکنید که تشویش کردن خطر دارد و مرض بی‌درمان می‌آورد. حیف جان‌تان نکرده است!

مسکین‌بای با نگاه‌های متعرضی پرسید:

- چطور تشویش نکنم؟ از سنگ که ساخته نشده ام، لوده و کانا* که هم نمی‌باشم... می‌بینی که زمستان می‌رسد و من بی‌اسب و بی‌چاپنداز مانده‌ام... با این حال، می‌خواهی خوشحالی کنم، بروم و یک زن دیگر صیغه نمایم!

پهلوان برات دست‌های خود را از زیر بغلش بیرون کشید و با قیافه ابلهانه‌ی گفت:

- شکر آدم کم طالع نیستید، پیشانی فراخ دارید و روزی به دنبال شماست. اینجا و آنجا. پرس و پال کنید، یک کسی پیدا خواهد شد... جوینده یابنده است!

* نادان و ابله و احمق و بی‌عقل

بای با نگاه‌های پرخاشگرانه‌ی پرسید:

- از کجا پیدا خواهد شد... از آسمان؟ از ناف مادرم... از کجا؟ و با لحن حاکی از عجز و ناتوانی ادامه داد:

- تا جایی که عقلم کار می‌کرد، تپیدم اینطرف و آنطرف گشتم. ولایت به ولایت نفر فرستادم؛ اما چیزی دستگیرم نشد. یکی دو تایی که پیدا شدند، متاعی نبودند که به درد من و تو بخورند... یک حمامی نیافتم، هر که پیش می‌آمد، پایدو بود... نزدیک است که از یافتن چاپنداز و اسب مایوس شوم!

آب در چشمانش دند شده بود. برای آن که اشکش فرو نریزد، رویش را سوی آسمان کرد و به تماشای شاخه‌های برهنه پنجه‌چنار پرداخت.

پهلوان برات گوی خویش را صاف نمود:

- من نمک شما را خورده‌ام، مرا بزرگ کرده‌اید، صاحب زن و فرزند ساخته‌اید؛ اما چی کنم که چیزی از دستم پوره نیست. اگر این دستم کج و این پایم کوتاه جوش نمی‌خوردند؛ شما از نام و نشان نمی‌افتادید. انعام‌ها و جوایز امسال هم مثل دوسال پار از آن شما می‌بودند!

بای آه کشید و حسرت خورد:

- راست می‌گویی، چی دپ و دوران بود، چی مزه می‌کرد که داور صدا می‌زد: پهلوان برات به سواری اسب مسکین‌بای. اما افسوس که چی زودگذشت!... چی مزه می‌کرد. ها، چی مزه می‌کرد: پهلوان برات به سواری اسب مسکین‌بای!

و پا روی پا انداخت:

- اگر این مشکی پیر نمی‌شد... اگر تو از پشتش نمی‌افتادی؛ حالا این غم، مثل سنگی روی صندوق سینه‌ام فشار نمی‌آورد... چی غم می‌داشتم!

و مانند مادر مرده‌ها، سرش را با اندوه و درد، به راست و چپ نوسان داد:

- کی می داند، شاید اقبال از من روی برتافته باشد... شاید بخت مرا بسته باشند!

پهلوان برات ناشیانه گفت:

بگویند مرچ سرخ و فضله سگ دود کنند... رد جادوست!

در این زمان، مراد پسر پهلوان برات، با پشتاره خاری از بیرون آمد. مانند یک پهلوان درشت اندام و شیرمست گام برمی داشت، کوش های روسی به پا کرده بود و گوییچه نصواری رنگ به تن داشت. شانه های پهن و ساق های نیرومند معلوم می شدند. وقتی نزدیک آنان رسید از زیر پشتاره خار سوی آن دو نگاهی انداخت، سلام داد و راهش را جانب غرب سراچه، سوی تابه خانه کج کرد؛ تا پشتاره خار را در زیرخانه جابجا نماید.

وقتی نگاه های شکاک، جستجوگر و حریص بای به بر و بازو و قد و اندام پهلوان واره مراد افتاد، گفتی تازه از خواب بیدار می شد که چشمانش را با پشت دست شقید و شگفتی زده باخود گفت:

- چی زود بزرگ شد، چی قد و اندام کشیده است!

و نگاه های ماتش به تعقیب مراد بود که مانند یک چابنداز شکیبا، زورمند و قوی، آرام آرام گام برمی داشت و پشتاره خار را حمل می کرد و سگ سیاهی پیش پیش می رفت، خود را به او می شقید، دم تکان می داد و اظهار محبت و دوستی می کرد.

مسکین بای همان طور که دو چشم زاغیش را به شانه های پهن مراد دوخته بود، غرق خیالات شیرین و دل انگیزی می شد. به خیالش می آمد که در تپه شادیان در جمع بای ها نشسته است و چابندازان، پیش روی شان در دشت می تازند و مراد نامی در راس آنان قرار دارد. سرش را با دستمال گل سیبی بسته و بز را زیر ران زده است. مردم برایش کف می زنند و فریاد می کشند: پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!... پهلوان مراد به سواری اسب مسکین بای جور باشد! و هم زمان با این خیالات، صورت گرفته اش آرام آرام باز می شد و تبسم فزاینده پی روی لبان باریکش ظاهر می گشت.

پهلوان برات چرت های مطبوع او را برهم زد:

- چی شده بای، چرا باز چرتی شدی؟

بای ناشیانه خندید:

- هیچ. همین طور چرتم برد... فکر می کردم که...

بای برای لحظه‌ی ساکت شد. سپس با لحن حاکی از عجز و ناتوانی پرسید:

- مراد نمی تواند اسب بتازاند؟... هه نمی تواند؟

برات بدون آن که منظور ولینعمت آشفته حال خویش را دانسته باشد، پاسخ داد:

- چرا، می تواند...

مسکین بای پاهایش را جمع کرد، چار زانو زد و امیدوارانه پرسید:

- گفتم می تواند؟

چشمانش ناگهانی برق زدند و درخشیدند.

- بلی، چرا نتواند؟ پسر من است، آخر پسر پهلوان!

و با تلواسه سوی تخته‌های زیر پایش نگاه کرد که با حرکات هیجانی و غیرارادی بای، ترق تروق صدا می دادند.

پهلوان برات همان طور که با اضطراب گاهی سوی آب جوی و گاهی سوی تخته‌های زیر پای خویش نگاه می کرد، افزود:

- فکرم نشد که قالینچه‌ی می آوردم و روی تخت می انداختم، روی تخت لچ نشسته اید!

و در حالی که کف‌های دست‌هایش را روی تخت گذاشته بود و با وارد کردن فشار، مقاومت آنها را امتحان می کرد، افزود:

- چوب‌های تخت نیز فرسوده شده اند... حق و ناحق صدا می دهند!... و سوی بای

نگریست:

- نمی شود هدایت بدهید که نوش کنند، تخته که شکر زیاد دارید...

آنگاه دست‌هایش را زیر بغل زد و پرسید:

- چرا پرسیدید؟

بای که سرخی ضعیفی گونه‌های پژمرده اش را تازه‌گی می‌بخشید، گفت:

- آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم!

برات دیرفهم که تازه منظور بای را فهمیده بود، سوی مراد نگریست که مانند یک شاخ شمشاد راست و بلند معلوم می‌شد و یک پهلوان تنومند و پرزور به نظر می‌آمد. همان‌طور که چشم به شانه‌های فراخ وی دوخته بود، باخود گفت: «راستی که عقل به سر است نی به سال! ... مراد شب و روز پیش چشم من بود؛ مگر عقل من کار نمی‌کرد؛ اما بای در یک نظر دریافت... جوهرشناس است، جوهرشناس!... زاغ نر و ماده را در هوا می‌شناسد!»

و در حالی که چهره دراز و چیچکیش طراوت می‌یافت، گفت:

- گل گفتید بای!

بای با مسرت پرسید:

چند ساله شده باشد؟

پهلوان برات که سن و سال مراد یادش رفته بود، من من کنان گفت:

- خدا گردنم را نگیرد، هفده هژده باشد!

بای به خاطرش آورد:

- اگر یادت باشد خشک سالی بود، سردابه آب نداشت. مادرش پشت آب آمده بود که

درد وارخطایش کرد، همانجا زایید، پشت دیوار سردابه... آن زمان توهم هفده هژده بودی! بای که از شادی و سرور و هیجان می جوشید؛ برای اطمینان خاطر خویش باردگر پرسید:

- اسب که سوار شده می تواند، ها؟

پهلوان برات چشمانش را خمار کرد، لبخندی زد و پاسخ داد:

- بچه من است، بچه پهلوان... پشت اسب بود که دست راست و چپ خود را شناخت... از ده ساله گی اسب می تازاند، حریف هم ندارد!

بای بالحنی به گله مندی پرسید:

- پس چرا تا کنون خاموش بودی؟

برات دست های خود را از زیر قولش بیرون آورد. نمی دانست چی جواب بدهد. یک بار مانند کاناها خندید:

- هه هه، من هم نمی دانم... می گویند دخترخانه خلمیست. من او را در نظر نداشتم.

و به آن خروس سپیدپری نگر بست که از خواب بیدار شده بود و اکنون، مستی کنان، گرد ماکیان خویش می گشت و با نوک بال، خط می کشید.

بای خود را سرزنش و ملامت کرد، گفت:

- کور شده بودم. خدا مرا زده بود. پهلوان در خانه خودم و من ولایت به ولایت به دنبال چاپنداز می گشتم!

برات اظهار نگرانی کرد:

- بچه، خورد نیست؟

مسکین بای که نیروی تازه بی در رگ و پیش دویده بود، هیجان زده اظهار عقیده نمود:

- نشنیده‌ای که دختر را با کلاه بزن، اگر نیفتاد، به شوهرش بده!

و از خود ساخت:

- و پسری را که پشت لب سیاه کرد، مرد بدان و زنش بده... خوردی و بزرگی معنایی ندارد!

و برای اثبات قول خویش، افزود:

- در همین سن و سال مراد بودم که خدا بیامرز کاکایم، دختر قیچش، همین آصفه را تلک گردنم کرد. اگرچه مادرم زیاد زونگ زد و راه‌زنی کرد تا به عوض این قیچ، برادرزاده خودش را که دختر قشنگ و زرنگی بود، برایم عقد نماید؛ مگر زورش نرسید. کاکایم، میرغضب بود، میرغضب!...

و پیشانی‌اش را چین انداخت:

- مشمت و دروش برابر؟... از روی ناچاری دندان بالای دندان گذاشت و صدای خود را بلند نکرد... تا که می‌مرد می‌گفت حیف تو!

بای پشه‌پی را که روی رانش نشسته بود، با کف دست کشت و ادامه داد:

- کاکای خون‌خوار و ظالمم، هفت شب و هفت روز، ساز و سرود کرد و هندو را خام و مسلمان را پخته داد. البته از جیب من. آخر امر دخترش هم سنده و نازا برآمد... قاه قاه قاه!!

بهلوان برات ابلهانه خندید و گفت:

- خبر دارم، خبردارم...

بای در حالی که با نوک انگشت باریک و گلابی رنگش به سینه خود می‌زد، ادامه داد:

- همش از کیسه خلیفه بود... بدبخت در بدل این قیچ، یک رمه گوسفند چاری، چهل سیر برنج، ده سیر روغن، یک اسب بزکش و یک مادیان عربی تویانه گرفت.

برات اظهار شگفتی نمود:

- عجب آدم زورآوری!...

و برای خوشنود ساختن بای، بار دیگر مصارف گزاف او را برشمرد. انگشت شهادتش را با کلکی میان کف دستش قات نمود و به تائی گفت:

- یک رمه گوسپند چاری!

انگشت میانه اش را قات نمود:

- یک اسب بزکش!

انگشت چهارمیش را قات نمود:

- چهل سیر برنج، ده سیر روغن!

و کلک کوچکش را قات نمود:

- یک مادیان عربی!

و شانهای خویش را با تعجب بالا انداخت و به تکرار گفت:

- عجب آدم زورآوری، ... همین شما بودید که پوره کردید!

چشمان بای همچنان برق می زدند:

- چنان سخت و ممسک بود که خدا می داند، هی تف می کرد و گره می نمود!

و هرهر خندید و ناخواسته از دهنش برآمد:

- در سختی، من پیشش نی می زدم.

و با نگاههای حریصی ماحولش را نگریست. دوتا کبوتر سخی روی بام سردابه نشسته بودند و نول بدل می کردند. ماده اش بور و نرش سپید کاغذی بود و چشمان موره مانند، سیاهرنگ و درخشنده پی داشتند. بای آنها را با آستین چین قصبش ترساند:

- کِشی، کِشی!

کبوترها به کنج دیگر بام رفتند و بای سخنانش را با همان جذبۀ پیشین، ادامه داد:

- گاو و گوسپند به هر صورت؛ برای آن اسب بزکش بسیار جگر خون شدم. تا به حال یادم نمی‌رود. چی کمر باریکی داشت، چی یورغه می‌تاخت!

پهلوان مغمومانه پرسید:

- از نسل مشکی بود؟

- نی، پدر و مادرش عربی بودند، از یک ازبک خریده بودم. خوب می‌تاخت و خوب بز می‌کشید. مثل مشکی بود، همین‌طور بلند و دراز!

- پهلوان گفت:

باز یافتن اسبی مثل مشکی، باتجربه و زورمند و هوشیار، محال است. مشکی، مشکی بود، جکش پیدا نشود... افسوس که پیر شد!

با یادآوری صفات مشکی، بای به فکر طویلۀ خالی خود افتاد. یادش آمد که دیگر اسپ بزکش ندارد و امسال نامش را در زمره بای‌های چاپندازدار ذکر نمی‌کنند. امسال تنها یک تماشاگر خواهد بود، یک سیل‌بین بینوا خواهد بود. ناگهان حس کرد که کمرش را درد گرفته است و صورتش رنگ می‌بازد. دوباره ناآرام، افسرده و ناامید شد و شادی و سرور از سر زمین وجودش کوچیدند. با درمانده‌گی گفت:

- یادم رفته بود که مشکی پیر شده و ما، دیگر اسب نداریم...

برات سینه‌اش را صاف کرد و با کلماتی که رنگ و بوی تسلیت داشتند، گفت:

- چی که پیر شده است؟ هر اسبی پیر می‌شود!

مسکین‌بای با اوقات تلخی افزود:

- گیم را نفهمیدی؟ مراد با چی بز بکشد، در حالی که ما دیگر اسب نداریم؟

و مشتش را از روی عصبیت به چوب‌های تخت می‌زد و می‌گفت:

- حالا که چاپنداز یافته ام، اسب ندارم، اسب ندارم!

و روی سرینش می‌چرخید:

- با چی بز بکشد؟ با خر و اسب گادی که نمی‌شود!

از صدای اصابت مشتش به تخته‌ها، کبوتری که در لب جو، باد به گلو انداخته بود، بق بقو می‌گفت و پشت ماده‌پی دم می‌کشید و مستی می‌کرد؛ تق تق بال زده پرواز کرد و ماده اش از پشتش به هوا شد، سپس روی سنگ‌های پرچال سراچه نشستند و عشق و عاشقی شان را از سر گرفتند.

برات، چین قصب* بای را که از شانه‌هایش افتاده بود، دوباره روی شانه‌هایش انداخت، گفت:

هوا سرد است چین‌تان را شانه کنید!

بای چینش را شانه کرد:

- می‌گفتم که ستاره بخت مرا چیزی شده است، باور نمی‌کردی. گفتم که کسی بخت مرا بسته است، خندیدی. حالا یقینت آمد؟؟ دیدی... دروغ می‌گفتم؟

و به کتاره تخت باغی تکیه کرد و با آف و آه ادامه داد:

- کاشکی درد من یکی دو تا می‌بود. حالا که چاپنداز یافته ام، اسب ندارم!

و اندیشمندانه لنگیش را روی تخت گذاشت و تلاق سر طاسش را با کف دست ماساژ داد. باد سرد اذیتش می‌نمود، گفت:

- هنوز چله کلان داخل نشده، مگر هوا چقدر سرد شده است!

* چین قصب: چین راهدار چند رنگ

برات گفت:

- بپوشید که سرما می‌خورید!

بای لنگیش را دوباره به سر گذاشت. در این زمان صدای عکهی از روی پرچال بلند شد که مستانه آواز می‌خواند.

برات آن عکه را نشان داد و گفت:

- نمی‌گفتم مزده رسان است؟

بای لب و دهنش را کج کرد و سوی دیوار و بته‌های نسترن و یاسمینی که رنگ خزان روی برگ‌های‌شان نشسته بود، نگریست اما عکه را نیافت، گفت:

- پهلوان بی‌اسب را چی کنم؟

و دستش را روی ابروانش گذاشت:

- این عکه کجا نشسته است که من او را دیده نمی‌توانم؟ ... این چشم‌های من!

ناگهان از تخت پایین شد و سوی نسترن‌ها رفت؛ تا آن عکه را بیابد و با سنگ بزند. با خود می‌گفت:

- عکه، ... عکه!

برات نیز به دنبال وی از تخت پایین شد. پس از چند قدمی که از پشت وی رفت، برایش گفت:

- عکه چی گناهی دارد... دروغ که نگفته بود!

پیشانی فراخ بای پرچین شده بود، گام برمی‌داشت و با عصبانیت می‌گفت:

- من به عکه باور ندارم، من به عکه باور ندارم... کجا نشسته است؟

و سنگی برداشت و بی هدف سوی بته‌های نسترن پرتاب نمود. عکّه قبلاً پرواز کرده بود. از صدای اصابت آن سنگ به دیوار، دو تا قاز سپید که زیر بته‌ها لمیده بودند، هراسان گریختند و ماکیان خال‌خالی قدقد کنان، از دنبال خروس آتشی رنگ خویش، سوی دروازه بلوطی سراچه فرار کرد.

بای چنینش را که به زمین افتاده بود، به کمک پهلوان برات روی شان‌های لاغر خویش جابجا ساخت و بسته‌های نسترن را با آشفته‌گی نگاه می‌کرد، از آدم خیالی پی پرسید:

- پهلوان بی‌اسب را چی کنم؟

صورتش پردرد معلوم می‌شد و صدای زنانه اش، زنانه تر شده بود.

برات گفت:

- مایوس نشوید. دربار خدا کلان است!

بای رویش را جانب برات کرد و با کراحت و گزنده‌گی گفت:

- تو هم کمی دورتر برو! مثلی که سکینه لباست را نمی‌شورد؟ نمی‌دانم که این مهتر به اسب‌ها چی می‌دهد که سرگین شان اینقدر بوی بد دارند؟

صورت پهلوان سرخ گشت و لبان لُکش از غصه آویزان شدند. همان‌طور که مانند یک سگ خانه‌گی از پشت پشت بای می‌رفت، می‌کوشید مطیع و حرف‌شنو باشد. یادش نرود که از دست‌های وی نان می‌خورد و پاسبان خانه و نام و نشان وی می‌باشد. یک‌بار گفتی چیزی فراموش شده‌پی به یادش آمده بود که در جایش ایستاد و با تبسمی فراخ گفت:

- می‌دانید؟ شما اسب هم دارید!

بای درجای خویش ایستاد و به چشمان پهلوان برات که بل‌بل می‌درخشیدند، نگریست و با استهزا گفت:

- همین کم مانده بود که بالایم ریشخند هم بزنی. همه را مار خورد و ما را بقه کور!... گپ واهی زن که خوشم نمی‌آید!

و خم شد و دو سه بته نیم جان پونه را از لب جوی چید.

برات تکرار کرد:

- راست می گویم!

بای که پونه‌ها را پیش بینی نازک خویش برده بود، افزود:

- عجب بویی دارند!

پهلوان پافشاری کرد:

- باور ندارید؟

بای زهر خندی زد:

- می دانم که دارم اسب‌های یورتمه، یورغه، یکران، مادیان‌های تازی و ترکستانی، دارم؛ اما اسب بزکش ندارم. اسب‌های هیدخ، هولی و سواری و گادی را چی کنم؟

برات پیش‌تر رفته گفت:

- شما اسب بزکش هم دارید...

و با کرشمه افزود:

- البته زحمت من بکار است!

بای با دل شکسته و مجروح پرسید:

- مشکی را می گوئی؟

و بی‌درنگ افزود:

- او را از لیست خود بیرون کن. مشکی پیر شده است و دیگر به درد بزکشی نمی‌خورد. او را بخاطر نسل‌گیری نگه کرده‌ام؛ ورنه عادت ندارم که هر هرزه‌پی را گاه و جو بدهم!

پهلوان تملق آمیز گفت:

- منظور من مشکی نیست.

بای که با نگاه‌های سرد اما کنجکاو به وی خیره شده بود، با وسواس پرسید:

- پس کدام اسب را می‌گوی؟

و پونه‌ها را به آب جوی انداخت.

پهلوان برات گفت:

- اسپي که بتواند جای مشکی را بگیرد.

بای آه کشید:

- من تمام اسب‌ها و کره‌های اصطبل خود را می‌شناسم. یقین دارم که چنین اسپي در اصطبل من ایستاده نیست.

برات پا فشاری کرد:

- شاید به او توجه نکرده اید! یک اسب هست. شاید شما او را ندیده باشید، اگر دیده هم باشید؛ شاید به او توجه نکرده اید!

صورت گرفته بای از شنیدن این مژده کمی باز شد. در حالی که چشمانش را تنگ می‌کرد با وسواس پرسید:

- در باره کدام اسب گپ می‌زنی، هه، کدام اسب که من آن را ندیده‌ام؟

و امیدوارانه به لب‌های کلفت برات چشم دوخت:

- هه، کدام اسب؟

برات با خونسردی پاسخ داد:

- سمندا!

بای که چنان اسپ را نداشت و یا ندیده بود، پیشانیش را جمع کرد و در حالی که هوش و حواسش پیش دهن برات جمع شده بود، با موشگافی پرسید:

- کدام سمند؟

صدایش باریک و برنده بود.

- همان سمندی که مراد سوارش می‌شود!...

صورت باز شده بای، بار دیگر منقبض شد و چین و چروکش ازدیاد یافتند. چپش را آستین کرد و دوباره به راه افتاد و با کراهت و بی‌میلی پرسید:

- همان سمندی که مراد سوارش می‌شود؟ همان تاتو را می‌گویی؟

گوش‌ها و گونه‌های برات باردگر، مانند انار سرخ شدند. بانگاه‌های رو به زمین پرسید:

- چرا، او را چی شده است؟

بای به عنوان اخطار دستش را بلند کرد و گفت:

- بس بس!... درباره آن اسب دیگر حرفی نزن و چیزی نپرس... اگرچی او را ندیده‌ام؛ اما برای شناختنش، همین که مراد سوارش می‌شود، کافیست!

و هرهر خندید:

- سر خر بالا شدن یک عیب، پایان شدنش دگر عیب... از این طوق طلا بگذر... مردم خبر شوند چی می‌گویند؟!

و دوباره پیش تخت آمد. با دو دست از کتاره اش گرفت و مانند جوان‌ها روی آن پرید. لب تخت نشست و پا را روی پا انداخت و به حرکت درآورد. تارهای زرد رنگ ماسی‌های دست‌دوزی شده اش که تازه دوخته شده بودند، به صورت زنده‌پی خودنمایی می‌کردند.

پهلوان برات که عادت بای را بلد بود، پیش تخت آمد و باز پرسید:

- نمی‌خواهید امسال اسب و چا‌پنداز داشته باشید؟

بای با نگاه‌های متردد به صورت زخم خورده و پر از شیارهای پهلوان برات نگریست. سپس خاموشانه برج بینیش را با ناخن خاراند و گفت:

- او یک تاتوست، یک بارکش است. به درد من و تو نمی‌خورد... نی اصلش معلوم است و نی نسب دارد!

برات تأکید می‌کرد:

- به نظر من، این اسب هیچ عیبی ندارد!

بای مقاومت کاذب می‌کرد:

- اصل و نسب ندارد...

پهلوان برات سرانجام رگ خواب بای را گرفت و تحریک کنان گفت:

- اجازه بدهید که یک‌بار امتحانش کنیم، زیاد مصرف نمی‌خواهد!

در این اثناء دهقانی که درخت توتی را برای زمستان شکستانده و نزدیک تابه‌خانه، خره کرده بود، تبرش را روی شانه انداخت و از بای پرسید:

- بس است و یا دیگر هم بشکنانم؟

بای نگاه مختصری به وی انداخت، پرسید:

- شاخچه‌هایش را نشکستانده‌ای؟

- تنها شاخچه‌ها مانده است.

بای گفت:

- شاخچه‌ها را هم می‌ده کن. بگذار چند روز همینجا باشند تا خشک شوند؛ بعد ببر!
- و رویش را جانب برات کرد و ادامه داد:
- من از مصرفش نمی‌ترسم. من به اسب‌های تاتو باور ندارم! و سوی آسمان صاف نگریست:
- اگر آن چرمه قشقه دار را برای سال آینده تربیت کنی، یک راهی؛ اما سمند؟
- و با یک نوع اکراه افزود:
- او اصیل نیست، پشت او نگرده که بدنامی می‌آورد!
- و در حالی که صدایش را باریک‌تر ساخته بود، افزود:
- سمند یابوست، باری و بارکش است. بدرد بزکشی و مسابقه نمی‌خورد...
- و در حالی که با نوک انگشت گلایی رنگش، پیشانی خود را می‌خاراند، پس از مکثی پرسید:
- تو پدر و مادرش را می‌شناسی؟
- پهلوان با دلهره پاسخ داد:
- پدرش را ندیده‌ام؛ اما مردم می‌گویند که یابوی اشرف، پدرش بوده است.
- صورت بای منقبض شد:
- همان یابوی مردنی که یک تنگه نمی‌ارزید و اشرف او را، به خاطر بیکاره‌گیش با یک قاطر آتش نمود و یک سیر برنج هم سر داد؟
- به گمانم ها.
- بای پیچ و تاب خورد:
- که میدانی پس چرا نامش را می‌بری؟... بگو، کره کدام یابو بزکش شده که سمند شود؟

پهلوان برات که سبزه‌های زیرپایش را با نوک کلوش روسی خویش می‌فشرد، پاسخی نداد. تنها خسی را از تخت برداشت و به آب انداخت و با چشم تعقیبش نمود. آب معلق زنان می‌رفت و خس را با خود می‌برد.

بای دوباره پرسید:

- هه، پس به چی دلیلی او را پیش کرده‌ای؟

پهلوان برات پاسخ داد:

- دلیلی ندارم.

بای افزود:

- بیست و چند سال است که ترا می‌شناسم، می‌دانم که آدم دروغگو و بی‌عقل نیستی و هیچ‌وقت بی‌خریطه هم فیر نمی‌کنی، چرا این سمند را نامزد بزکشی ساخته‌ای؟ حتماً دلیلی داری. دلالت را بگو!

و افزود:

- «ناگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفתי دلش بیار»

برات گفت:

- اندام ظریف، سر و گردن زیبا و ساق‌های باریک دارد، مثل رخس هم می‌تازد. نمی‌دانم دیگر چی دلیلی به کار است؟

و پس از مکثی، گله‌آمیز پرسید:

- شاید به گپ من باور ندارید. من که بدی شما را نمی‌خواهم.

و بازهم پافشاری نمود:

- چی عیب دارد اگر یک‌بار او را امتحان کنیم، آسمان که چپه نمی‌شود؟

بای شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- امتحان کردنش عیبی ندارد. من از خرچش هم نمی‌ترسم. به گپ تو هم باور دارم؛ اما چی کنم که سمند اصیل نیست و اسپ که اصیل نباشد...

پهلوان جرئت کرد و درگپ بای درآمد:

- درست است که سمند مثل تازی چرمه، نژاد اصیل ندارد و از نطفه کدام اسب عربی هم نیفتاده است؛ اما اندام ظریف و ساق‌های باریک دارد و سر و گردنش زیباتر از سر و گردن مشک‌یست. شاید مانندش دیگر اسپ نیابیم؛ خیلی باهنر و ذکی به نظر می‌آید. اندامش با دیگران فرق دارد، نگاهش که کنید تعجب می‌کنید. خودش زرده مگر یال‌هایش خرما‌یست. رموز فهم و باقوت معلوم می‌شود!

و بالحن محکمی افزود:

- امتحان کردنش عیبی ندارد.

بای که لحن گفتارش نرم‌تر شده بود، گفت:

- من از آن می‌ترسم که خدای ناخواسته، این مراد و سمند کدام روزی، نام نامی پهلوان برات و مسکین بای را به زمین بیندازند و به یک پیسه کنند... صله، صله برود و ریش از کله!

پهلوان برات گفت:

- حق دارید چنین فکر کنید. چون، مارگزیده از ریسمان دراز می‌ترسد...

سپس گل‌وبیش را صاف کرد و افزود:

- حتماً قصه آن کره حاتم بای یادتان آمده است... چند خریده بودید؟

بای دانه‌های تسبیحش را آرام آرام به کف دست خویش می‌زد:

- نخریده بودم. مالچه کرده بودم. راستی که هرچه زحمت کشیدیم و هر اندازه که مصرف

کردیم، فایده‌پی نکرد و اسب، اسب نشد!

و پرسید:

- می‌دانید که با او چی کردند؟

- نی نمی‌دانم.

- حالا صاحبش او را پشت کراچی پی بسته و در دروازه بلخ کار می‌کند، پارو می‌کشد! ... ما بالایش، چه بازی پی خورده بودیم، دل ما را پیشانی فراخ و شانه‌های پهنش برده بود!

و زورکی ققت خندید و دندان‌های زبرش آشکار شدند. و پس از لختی سکوت، افزود:

- اما سمند فطرت و سرشت دیگر دارد. مراد او را در دشت و بیابان بزرگ کرده است. هر روز زینش می‌زند و سوارش می‌شود. من تاخت و تازش را دیده‌ام. جک و جوره ندارد...

و به چشمان متردد بای خیره شد:

- دل نزنید... اگر کاری برآمد نگاهش می‌کنیم و اگر باری برآمد رهایش می‌کنیم!

بای مانند یک شاگرد غبی به او گوش داده بود.

- مصرف اضافی بکار ندارد. تنها چند سیر جو، اضافه خواهد خورد. اگر می‌گویید آنرا هم از مدرک‌های دیگر تهیه می‌داریم!

بای سرش را پیش کرد و مشکوکانه پرسید:

- از کدام مدرک‌ها... نی که کندو ام را از عقب سوراخ کرده اید و من خبر ندارم؟

برات الپته شد:

- منظورم این بود که ناظر می‌داند از کجا کم کند، از کجا بزند! دهقان‌ها و نانخورها که شکر کم نیستند... شما که بگویید سررشته اش را می‌گیرد.

و باز پرسید:

- اجازه می‌دهید؟

بای دست لاغرش را روی شانه پهن وی گذاشت و با لحن امیدواری گفت:

- تو میدانی که من اسب و چاپنداز ندارم و اسب و چاپنداز نیم زنده گی من است... حالا که تو این سمند را برای من یک امید ساخته‌ای... تن به تقدیر، گپ ترا به زمین نمی‌اندازم، یک‌بار امتحانش می‌کنم.

و خواند:

اگر خدا یاری دهد در کارها بردم از خارها گلزارها

برات گفت:

- بیشک! ...

و با لبخندی، حکیمانه افزود:

- تا چهار مغز را نشکنانی، مغز به دستت نمی‌آید...

بای به تخته پشت وی زد:

- به گپ تو باور دارم. به گپ تو باور دارم!

برات چشمانش را خمار کرد:

- انشاءالله هم صاحب اسب می‌شوید و هم چاپنداز... پشت اصل و نسبش نگردید، توکل به خدا!!

بای آرام آرام گفت:

- پهلوان، من گپ ترا به زمین نمی‌اندازم... هر چی نباشد یار قدیم هستی... یار قدیم اسب

زین کرده. قدرت را می دانم و نازت را می کشم باز نگویی که به گیم نکردی...

و در حالی که پوپک ابریشمین تسبیح کهربایی خود را نوازش می داد، در دل باخود گفت: «مرا خربزه بکار است؛ به فالیز چی کاردارم!... تو خودت کجا اصیل بودی؟ پدر تو هم دروگر بود، من ترا پهلوان ساختم!»

و افزود:

- اما این سخن من یادت باشد؛ اسپ که اصیل نیست، اسب نیست، باری و بارکش است، تاتوست!

پهلوان برات برای رضای خاطر بای، گفت:

- راست می گوید؛ اما ما چاره دیگر نداریم. خدا مهربان است که همین دو تا دواى دردما شوند و نام شما باردیگر روی زبانها بیفتد!

بای با مهربانی افزود:

- تو که می گوئی، درست است. کار خود را آغاز کن. ... از خوراک و یراق و جل و ستام*، هرچی بخواهی، مثل گذشتهها در اختیارت قرار می دهیم؛ اما عجله کن که وقت کم داریم. روزی که رفت پس نمی آید. عجله کن!

- برات، بی فکر و ملاحظه گفت:

- عجله کار شیطان است.

چشمان بای درخشیدند:

- کار شیطان است، نیست، تو عجله کن!... ترا به شیطان چه غرض؟ اگر این شیطان نباشد، دنیا نظم ندارد. همین شیطان است که زمین و زمان می چرخد!

* لگام و زین اسپ

و هرهر خندید.

برات در دل خویش لاحول والله گفتم. آنگاه دو دستش را ستون وار بالای تخت گذاشت و تنه جسیمش را بالا کشید، پشتش را به کتاره تخت تکیه داد و رویش را سوی تابه‌خانه کرد و با آواز بلندی صدا زد:

- مراد... مراد!

از نفیرش سه تا کفتر سپید سخی که در لب جوی چینه* می‌چیدند، هراسان پریدند و مینایی که بالای سرشان روی شاخه برهنه‌پی در نوسان بود، نول زردش را پیش کرد و با تعجب سوی آن دو نگریست و قلاغ دهن پهلوان را گرفت.

مراد دوان دوان آمد. بغل تخت ایستاد و پرسید:

- چی می‌خواستید پهلوان... تنباکو بیاورم؟

پهلوان برات به صورت گرد، ابروان باریک و چشمان عسلی رنگ و نگاه درخشان پسر خویش که شباهت عجیبی به سکینه داشتند کرد. مراد گویچه نصواری رنگی به تن و کلوک‌های روسی به پا کرده بود، سرش را از ته پاکی زده و با دستمال گل‌سیبی محکم بسته بود. قدش مانند ناج و کاج راست و رسا بود و مانند یک چاپنداز راستین، نیرومند و دلاور به نظر می‌آمد.

پهلوان برات پاسخ داد:

- نی، تنباکو بکار نیست.

لحنش گفتی مراد را به فکر انداخته بود که با وسواس پرسید:

- پس چی کار داشتید؟

* دانه

پهلوان با لبخندی مرموز پاسخ داد:

- هیچ چیز.

مراد چرتی شد و نگاه‌هایش به سبزه‌های پیش پایش افتاد. باخود فکر کرد: «شاید کسی برای پهلوان چغلی کرده باشد؛ شاید بای خبر شده است که من تشله بازی می‌کنم:

اما هنوز چشمانش رو به زمین بود که بای از تخت باغی پایین پرید و روبروی وی ایستاد. دستش را با مهربانی روی شانه فراخ وی گذاشت و ذوقزده گفت:

- خود را برای بزکشی تیار کن!

مراد ساده‌لوحانه پاسخ داد:

- بای، من تیار هستم؛ اما هنوز زمستان کجاست؟

بای دست‌هایش را از شانه مراد گرفت و گفت:

- زمستان پیش روست، یکی دوماه بعد می‌رسد.

و قدم زد و سوی پنجه‌چنار اشاره کرد:

- شاخه‌ها را ببین... برگ‌ها زرد شده اند، امروز صبح، همه می‌ریزند. باید مشق و تمرین کنیم!

مراد با نگاه مشعوفی سوی پهلوان برات نگریست و ساده‌لوحانه گفت:

- پهلوان به مشق و تمرین نیازی ندارد.

و لبخند بچه‌گانه‌پی روی لبان باریکش ظاهر شد.

پهلوان برات از تخت پایین شد. پیش مراد آمد و دست روی شانه اش گذاشت و با لحن حاکی از لطف و مهربانی و حسرت گفت:

- پسر، سوی من چنین نگاه نکن که دیگر پری از هول و هیبت من نمی‌سوزد... نوبت من گذشته است. مشکی پیر است و من لنگ و لاش... حالا دور توست!

و دستش را چندبار به شانه وی زد:

- دور توست، خود را تیار کن!

مراد نگاه‌هایش را از وی گرفت و به سبزه‌های لب جوی دوخت و با یک سردرگمی و اضطراب از خود پرسید: «دور من، یعنی چی؟»

و با شگفتی سوی بای نگریست و پرسید:

- دیرفهم استم. سرم باز نشد. من چی باید بکنم؟ عرق مشکی را بگیرم و یا نفسش را پخته بسازم؟

بای با زیرکی گفت:

- درباره مشکی گپ نزن. میدانی که از زمستان پار تا کنون کسی عرقش را نگرفته است. دیگر کسی برایش جو و زردک حواله نکرده است. لُج و لُق، بدون جل و یراق مانند سایر اسب‌ها، در طویله ایستاده است. اکنون دور، دور توست، دور سمند است. مشکی و پهلوان برات، دیگر بز نمی‌کشند. دور آنها گذشته است. می‌خواهم امسال شماها بز بکشید!

پهلوان برات در حالی که با پشت دست خس و خاشاکی را از دامن گویچه اش می‌تکاند، برای مراد که آن دو را تری‌تری نگاه می‌کرد، گفت:

- خود را به دیوانه‌گی نزن، خوب بشنو که بای چی می‌گوید!

مسکین بای آرام آرام پیش آمد و دست نازکش را روی شانه فراخ مراد گذاشت و به صورت حیران وی خیره شد:

- کمرت را ببند، جای پدرت را پر کن، نگذار که پدرت پیش دیگران رنگ زرد شود... نگذار که دشمنان ما میدان را ببرند!

مراد سر بزرگ خویش را پایین انداخت و نگاه‌های حیرت‌زده اش به سبزه‌ها و پونه‌های نیم جان لب جوی، دوخته شد.

بای افزود:

- پسر، ... بعد ازین، دیگر هیزم هم نیار، بته هم نچین فهمیدی؟

مراد، مثلی که در یک خلا افتاده باشد گنس و گول شده بود، دست و پای خویش را گم کرده بود. نمی‌دانست در برابر این همه محبت‌ها، ناز و نوازش‌ها چه جوابی بگوید و یا چه واکنشی نشان بدهد. انگار اراده اش خوابیده بود و واک و اختیارش از دستش رفته بود. نگاه‌هایش با بیچاره‌گی گاهی روی سبزه‌ها، گاهی روی بستر خروشان آب و گاهی روی زمین سرد خاک‌آلود و خزان‌زده سراچه ممتد می‌شد. در حالی که نگاه‌های استفهام آمیزش روی صورت زمخت، زخم خورده و پر از چیچک‌های پهلوان برات قرار می‌گرفت، جرئت کرد و گفت:

- اگر نمی‌خواهید دیگر هیزم نمی‌چینم من که این کار را سر بخود نمی‌کنم و آهسته آب دهنش را فرو برد.

بای مثل آن که گپ او را نشنیده باشد، ادامه داد:

- بچه ام، می‌دانم که مانند پدرت با غیرت و بهادرستی و نمی‌گذاری که پشه نر روی بینیت بنشیند. این‌ها را خبر دارم؛ اما باید مانند او دلیر و نام‌آور هم باشی و نگذاری که هر کس و ناکسی جای خالی او را اشغال نماید!

و چهره اش را جمع کرد:

- فهمیدی چی می‌گویم؟

مراد که هک و پک مانده بود، به جای آن که پاسخ بای را بدهد؛ حیرت زده از خود می‌پرسید: «من چه کاره؟ سر پیاز، ته پیاز که نگذارم هر کس و ناکسی جای او را اشغال نماید؟»

و نگاه‌هایش با یک سردرگمی و پی چیزی نامعلومی گاهی در میان سبزه‌های زرد شده لب جوی، زمانی در خطوط صورت هیجان‌زده و هوسناک بای و وقتی در میان امواج بی‌قرار آب گشت و گذار می‌کرد و نمی‌دانست که چی جوابی بدهد. ناگهان شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار بی‌جوابی کرد.

بای برگ‌های پژمرده پونه را که میان انگشتان خویش بهم مالیده و ساییده بود، با شوق و ذوق بویید، سپس مشت‌هایش را به کمر زد و سینه به سینه مراد ایستاد و با تکبر گفت:

- من برای تو، لقب پهلوانی را می‌بخشم!

و لب‌های باریکش را جمع کرد و به صورت حیران مراد خیره شد.

مراد با شگفتی و با نگرانی پرسید:

- مرا می‌گویید؟

پهلوان برات پیش‌دستی کرد و به جای بای پاسخ داد:

- بلی، ترا می‌گویید... فکرت کجاست؟

و در حالی که روی پای دیگر خود تکیه می‌کرد، افزود:

- نشنیدی؟.. بای ترا لقب پهلوانی می‌دهد. از تو پهلوان می‌سازد، نام می‌کشی و مشهور عام و خاص می‌شوی... پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای!... دهن تمام بچه‌ها برایت آب می‌اندازد. می‌بینی، بچه‌های هم سن و سالت، هنوز بینی خود را پاک کرده نمی‌توانند و بای از تو پهلوان می‌سازد... از تو چابنداز می‌سازد... می‌بینی که ترا چقدر دوست دارد... چقدر برایت مهربانی می‌کند؟

و چشم در چشم مراد افزود:

- باید قدرش را بدانیم!

مراد لب و دهان خود را جمع کرد. صورتش سرخ شده بود و ابروهایش بالا رفته بودند.

صدای پهلوان برات در ذهنش می پیچید: «و از تو پهلوان می سازد و از تو چاپنداز می سازد...»

پهلوان به کنایه ازش پرسید:

- نی که ترسیدی؟

مراد اضطراب آمیز پاسخ داد:

- نترسیده ام، اما برای این کار، هنوز خورد و بچه نیستم؟

برات قیافه گرفت:

- پسر، برای مرد شدن، کفایت که پشت لب آدم سیاه شود!

و بای کمر گپ او را بسته کرد:

- پدرت راست می گوید؛ بزرگی به سن و سال نیست. من هشت ساله بودم که پدرم کشته شد... هنوز پشت لب سیاه نکرده بودم که تمام حساب و کتاب دارایی خدا بیامرز پدرم به دوش من افتاده بود. چنان سیاست می کردم که یک مثقال گندم هم از خرمن من گم نمی شد. نمی گذاشتم یک نخود هم از حسابم بیرون بماند... از ترس من، کسی جرئت نمی کرد که حتی به پشم های ریخته گوسفندان در دشت ها، دست بزند. می ترسیدند که مبادا آن پشم ها متعلق به گوسفندان ما باشند. من را ببین، یک خاشه اشتک بودم و تنها یک مادر داشتم که ازم حمایت می کرد... خدا بیامرزتش، زنی با قدرت و شجاع بود!

دستش را به ریش سپیدش برد و افزود:

- مگر تو که جوان هستی و مثل ما واری پشت و پناه داری، پشتت به دیوار است؛ نمی دانم از چی ترسیده ای؟

و پس از لختی سکوت گفت:

- تا که مادرم زنده بود، کسی سوی مال و دارایی ما چپ نگاه کرده نتوانست!

- پهلوان برات، سینۀ خویش را صاف کرد و با نگاه معنی داری سوی بای نگریست:
- شکر خدا، حالی هم پر و بال کس می‌سوزد، اگر از زیر دیوار شما قد راست بگذرد!
- و رویش را جانب مراد کرد:
- من بی‌بی‌حاجی را دیده بودم، زنی با قدرتی بود. چادر گاج در سرسپید او نمود داشت. دست‌هایش را زیر بغلش زد. پیرامونش را با سر نشان داد و گفت:
- و این خانه‌ها همه زیر نظر او ساخته شده اند. همان بی‌بی‌حاجی بود که به چشم مزدورکارها و گلکارها بس می‌آمد.
- مراد با بی‌باوری و سردرگمی ظاهراً به بیانات و نصایح آن دو گوش داده بود؛ اما هوش و گوشش جای دیگر بود. او از خود می‌پرسید: «اگر پشت لبم سیاه شده است؛ اگر دراز و بردار شده ام؛ اگر به آن حدی رسیده ام که بای پهلوانم می‌سازد؛ پس چرا آبه ام مرا کودک خطاب می‌کند؟ چرا برایم می‌گوید که با هر کس و ناکس نشست و برخاست نکنم؟ چرا برایم می‌گوید که اگر چنین و چنان کردی شیرم را برایت نمی‌بخشم؟»
- بای، بدون آن که هدفی داشته باشد، مانند طفل بازی‌گوشی، به آنطرف جوی خیز برداشت. نزدیک بود به آب بیفتد. از آن سوی جو برای مراد گفت:
- بی‌رضای خدا برگی هم از درخت نمی‌ریزد. شاید قرعه تقدیر این بار به نام شما اصابت کرده باشد. برو سمندت را بیاور تا او را از نزدیک ببینم!
- و در حالی که لبخند نمکینی را بسترگپ‌ها و تعریف‌های خویش ساخته بود، از برات پرسید:
- برای تربیتش چند ماه به کار است؟
- برات پس از آن که کمبودی‌های سمند را با خود حساب کرد، پاسخ داد:
- سمند اسب هوشیار و باتجربه است. شاید دوماه برای تربیت و پرورشش بس باشد!

بای پونه‌های پژمرده‌یی را که در کف دست خویش نگه‌داشته بود، بویید. چشمانش را خمار کرد و با کیف پرسید:

- پس امسال اسب و چاپنداز داریم؟

پهلوان برات با تمجمج پاسخ داد:

- انشاءالله!

مراد به آنچه که از گپ‌های بای فهمیده بود، هنوز هم شک و تردید داشت. باورش نمی‌آمد که او را با آن سن و سالی که داشت، و با آن تجارب و آموخته‌های ناچیزی که در یگان بازی با بچه‌ها و یا جشن و ختنه سوری فرا گرفته بود، داخل میدان بزکشی کنند؛ تا با پهلوانان نامی و آتش‌پرچه ولایت، دست و پنجه نرم نماید. گپ‌های بای و برات را مزاح فکر می‌کرد و می‌پنداشت که آنان با این صحنه سازی‌های خویش بر وی ریشخند می‌زنند و ساعت خویش را تیر می‌کنند. در حقیقت کدام منظور دیگر ندارند.

برای آن که گمانش را به یقین بدل کرده باشد، با ساده دلی و خوش‌باوری پرسید:

- شما می‌گویید که من و سمنند، به جای پهلوان برات و مشکی داخل میدان شویم و بز بکشیم؟

و پشت چشمان عسلی رنگش را تُنک کرد و به صورت گرد و کوچک بای خیره ماند:

- من غلط نفهمیده ام؟

خلاف تصورش، بای و برات هر دو، یکصدا پاسخ دادند:

- نی، غلط نفهمیده ای.

بای با نوک گلابی رنگ انگشتان سپیدش، کنج‌های دهن خود را پاک کرد و خمارآلود گفت:

- کاملاً درست فهمیده ای. حالابرو و سمنندت را زین بز و بیاور تا از نزدیک تماشايش کنم!

مراد مانند مشت خورده‌ها گنس و گول اطرافش را بی‌هدف نگرست و با دل فروریخته‌یی پاسخ داد:

- میارم.

بای که به آرمانش دست می‌یافت، شادی کنان، دوباره به آن سوی جو خیز برداشت. نزدیک بود لنگیش در آب بیفتد؛ آن را بادست قاپید و دوباره به سرش گذاشت و شوخی کنان روی سبزه‌ها نشست و به کندن پودینه‌های وحشی پرداخت. در آن حال برای مراد که مانند سرب سرچایش ایستاد بود و تکان نمی‌خورد، گفت:

- گفتم برو سمندت را زین بز و بیاور. من این اسب را از نزدیک ندیده‌ام. می‌خواهم به نظر خریداری نگاهش کنم!

مراد خواهی نخواهی جانب اصطبل براه افتاد. دست‌هایش در دو جانب بدنش آویزان بودند. چرتی و فکری گام برمی‌داشت و این صدا در ذهنش پیچیده بود: «برای مرد شدن کافست که پشت لب آدم سیاه شود. برای مرد شدن کافست که پشت لب آدم سیاه شود...»

بای از پشتش صدا زد:

- دیرنکنی‌ها!

و برای پهلوان گفت:

- نگاه کن، نام خدا چی بر شانه کشیده است!

برات گفت:

- سکینه را می‌گویم که برایش اسپند دود کند و با کنایه افزود:

- روی سبزه‌ها ننشینید که نم دارد. به سن و سال شما، نم و شب‌نم زهر قاتل است!

مراد، گیج و گول، سوی طویله می‌رفت و باخود چرت می‌زد: «من و پهلوان شدن؟... با

حکیم و نظر و شاطر واری پهلوانان دست و پنجه نرم کردن؟ نکنند که این بای و پهلوان دیوانه شده باشند؟ مگر یادشان رفته است که همین پهلوان برات، که نامی و بزنم بود، گاه گاهی پیش مهارت‌های آنان در می‌ماند؟ اگر یکی دوبار بز می‌کشید بار دیگر حتماً نوبت آنان می‌بود؟ مگر یادشان رفته است که پهلوان حکیم و پهلوان خالدار مردمان عامی و غامی* نیستند؟ مگر یادشان رفته است که من، به گفت مادرم هنوز یک خاشه بچه هستم و دهنم بوی شیر می‌دهد؟ نمی‌دانم بای و پهلوان چی خواب دیده اند؟»

همان‌طور که قدم برمی‌داشت، با خود می‌گفت: «پهلوان شدن کار آسان نیست. هر کس نمی‌تواند پهلوان باشد. با حلوا حلوا گفتن که دهن شیرین نمی‌شود... من کجا و حریفان پهلوان برات کجا؟»

وقتی داخل اصطبل شد، قشو** را از میخ گرفت و به پاک کردن چرک و کثافات سمند پرداخت. سمند شیبه می‌کشید و سم به زمین می‌کوفت. مراد ابروهایش را گره زد، گفت: - باز لوتک زده‌ای؟ نگفتم که خودت را کثیف نکن، چقدر پاکت کنم؟

در حالی که همان‌طور با ناراحتی، سمند را قشو می‌زد، روی تصمیم نابهنگام بای می‌اندیشید و با ذهن خود دعوا داشت: «من و حریفان پهلوان برات! نمی‌دانم این فکر از کجا برایشان پیدا شده است... زور من و زور پهلوان حکیم... با پهلوان خالدار و پنجه نرم کردن، نمی‌دانم چی خواب دیده اند؟»

و صدای بای در ذهنش می‌پیچید: «برای مرد شدن کافیست که پشت لب آدم سیاه شود. کافیست که پشت لب آدم سیاه شود... لب آدم سیاه شود.»

ناگهان خاطره‌ی، مانند یک صاعقه، از مغز پریشانش عبور کرد. یادش آمد که چندی پیش، او و برات، بوجی‌های گندم را از گدام به حویلی می‌کشیدند و بر پشت قاطرها می‌نهادند تا نوکرها به آسیاب ببرند و آرد کنند. یادش می‌آمد که همان روز پهلوان برات، زیر بوجی‌های گندم دوبار دم گرفت و روز دیگرش که چیلک‌های خربزه قندک و ازقلان را

* ضعیف و نحیف و ناتوان
** شانه فلزی برای پاک کردن جلد اسپ

بر پشت اسب می نهاد تا خانه گل دادخان قوماندان ببرند، چیلک از دستش افتاد و خربزه‌ها به زمین خوردند و پاش پاش شدند.»

یادآوری آن یادبودها که بریده بریده به خاطرش می آمدند، برایش قوت قلب بخشیدند. حس کرد که راحت تر شده است. در حالی که نوک بینی بلند خویش را با ناخن می خاراند؛ با خود گفت: «بای خیلی زرنگ است. حتماً خبر شده است که تاکنون، گوش شیطان کر، گوش شیطان کر، چیلکی از بغل من، به زمین نیفتاده و زیر باری هم دم نگرفته ام.»

و در آن حال لبخندی صورت گردش را روشن ساخت. با خود گفت: «بای کافر، ... گپ هوایی نزنه است!»

وقتی قشورا دوباره به میخش می آویخت، صدای پهلوان برات را شنید که برایش می گفت:

- چی شدی؟

مراد شتابزده پاسخ داد:

- آمدم.

صدایش در میان اصطبل پیچید. با خود گفت: «پهلوان بسیار کم حوصله شده است.» و سمنند را زود زود زین زد و سوار شد. در راه خود را با فکرهای خام خویش ملامت می کرد، می گفت: «من کجا و پهلوان برات کجا، ... من کجا و پهلوان برات کجا!»

وقتی پیش آنان رسید، سمنند را رو در روی بای توقف داد و با چستی و چالاکي از پشتش پایین شد. جلوش را گرفت و مانند یک گل میخ پهلویش شیخ و راست ایستاد، انگار برای گرفتن عکس، پیش عکاس روی کوچه ایستاده بود که تکان نمی خورد و پلک نمی زد.

سمنند شیئه کوتاهی کشید و سم به زمین کوبید و باد عکس صورت دراز او را که در کناره آب جو افتاده بود، به اهتزاز در آورد. سمنند اندام ظریف و زیبا، سینه فراخ و عضلاتی و چشمان درخشان و مانند آینه پاک و روشن داشت. بلند و دراز بود و پیک خرمایی رنگ روی پیشانی پی فراخش می درخشید.

بای با نگاه‌های طماع سراپای سمند را نگریست. سپس لبخندی زد و آرام آرام و ذوقزده گفت:

- اسب نیست، شهزاده است. به مزه‌هایش نگاه کنید، یال و اندامش را بنگرید! ...
و حیرت‌زده افزود:

- سمندی با یال‌های خرمایی ندیده بودم... عجب!، یال‌ها و پیکیش بجای آن که سپید و روشن باشد، خرمایی و تیره است... خدا هردوی شان را از نظر بد نگاه دارد!
بای، گاهی ساغری، زمانی پشت و پالو و هنگامی پیشانی فراخ سمند را نوازش می‌داد و عاشقانه می‌گفت:

- کور شوم... آب در کوزه و من تشنه لبان می‌گشتم!... کور شوم، ... کور شوم! و یگان بار با نگاه‌های مشکوری سوی پهلوان برات می‌نگریست.

پهلوان برات پا به باشد، سینه‌اش را صاف کرد، دست‌هایش را زیر بغل زد و با تمکین گفت:
- من که می‌گفتم... سروگردنش را نگاه کنید!

بای خود را ملامت کرد:

- چطور شده که تاکنون متوجه این اسب و این پهلوان نشده بودم؟
برات گفت:

- می‌گفتم جوینده یابنده است، باور نمی‌کردید، حالا دیدید؟ گاه‌گاهی به حرف غریب‌ها هم گوش بدهید!

و گردن کلفت خود را پَت نمود:

- و آن عکه بیچاره هم به ناحق کلوخ خورد!

بای با رنجش خاطر گفت:

- بس است دیگر!

و دستارش را از سر کشید و به خاراندن چند تار موی پرداخت که در تالاق سرش رویده بودند. به تانی گفت:

- از سر امروز اتاق علیحده‌پی را برای مراد فرش کن. سمند را نیز به اصطبل جداگانه ببند و جل مشکی را بر تنش بینداز!

و بعد از مکثی افزود:

- ناظر را بگو که زردک، تخم مرغ و جو اعلا‌ی قندوزی برایش حواله کند. ببین اگر زین و تنگ، قفت جاننش نباشد؛ زین و تنگ نو فرمایش می‌کنم... تمرینش بده، عرقش را بگیر و سم‌ها و نعل‌هایش را زیر نظر داشته باش!

- پهلوان برات اطمینان داد:

خاطر جمع باشید. عیب‌هایش را می‌گیرم، نمی‌گذارم بدرفتاری کند.

و به کلاهش پر زد:

- صاحب عمرنوح شوید که گپ بنده را به زمین نینداختید!...

و در حالی که به چشمان عسلی رنگ مراد که به زمین دوخته شده بودند، نظر می‌انداخت، افزود:

- ما هم شیر آدم خورده ایم، نیکی‌های تان فراموش مان نمی‌شود.

بای با لبخند معنی داری گفت:

- خیر ببینید!

و لب جو نشست و آستین‌هایش را بالازد:

- کسی که قدر سیب را ندانست، قدر باغ را هم نمی‌داند. خیر ببینید که خوبی‌هایم یادتان

نرفته است. بسیاری خورده منکر هستند، گوشت جانث را بدهی، می گویند خدا نکند! پهلوان برات همان طور که به کتارۀ تخت باغی تکیه داده بود، با نوک کلوشش زمین زیر پایش را خط خط می کرد:

- هرچی باشیم، خورده منکر نیستیم. به اندازه وسع خویش سعی و تلاش می کنیم تا نان خود را حلال نماییم؛ حالا هم اگر خدا خواسته بود، انشاءالله صاحب اسب و چاپنداز می شوید!

و دستش را روی سینه اش گرفت:

- و آنچه را که یاد دارم و از دستم پوره است، دریغ نمی ورزم.

بای دست و رویش را در آب جوی تازه کرد. وقتی برمی خاست گفت:

- آب خیلی سرد است. می خواستم وضو بگیرم؛ اما نشد...

مراد پرسید:

- آب گرم بیارم؟

بای آستین های پیراهن سپیدش را پایین آورد و در حالی که تکمه های آنرا می بست، گفت:

- لازم نیست حرمسرا که رفتم وضو می گیرم.

و راست و چپش را نگریدست و پرسید:

- ناظر چی شد؟ رفت که رفت. چنان تنبل است که خدا نشانت ندهد. آفتاب سر نه زده بود که او را پشت داملا فرستاده ام. حالی می آید و می گوید که خانه اش را نیافتم. مانند چهارمغز پوچ است. مغزش خشکیده است... می گویند پدرخطا باش مادرخطا، نی. بیچاره مادر خطاست.

و با خود گفت: «اگر چنین نمی بود، من کجا او را مباشر خویش می ساختم!»

پهلوان برات لبخندی زد و گفت:

- حالا پیدایش می‌شود.

و با همان لبخند پرسید:

- گفتید، برای مراد اتاق جداگانه فرش کنیم؟

- ها، اتاق پهلوی قوشخانه را... بخاری هم بگذارید!

و سوی مراد نگریست و با تبسمی گفت:

- خنک نخوری!

مراد شرمید و سرش را پایین انداخت. به ناز و نوازش عادت نداشت. در حالی که پشت کله اش را می‌خاراند، جلو سمنند را روی شانه کرد و گوش به فرمان ایستاد.

بای افزود:

- ناظر را می‌گویم که برایت، گوپیچه نو، چکمه و جلیک بخرد. تلیک خوش نداری، ها؟

پهلوان به جای پسرخویش پاسخ داد:

- دستمال می‌بندد، عادتش طرف من رفته است.

دهن بای پس رفت و با لحنی گفت:

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر.

و نگاه‌های شیطنت‌آمیزش را روی کرت‌ها و پلوان‌ها و خروس زرد پری انداخت که باد به گلو انداخته بود، قدقد می‌کرد و با نوک بال گرد ماکیان سبزواری خط می‌کشید و تاج لم کرده و گوشت‌پاره آتشین زیر گلویش تکان می‌خوردند: قد قد، قد، ... قد قد، قد.

- بای سوی سمنند رفت و پیشانی فراخ وی را با دست نوازش داد:

- اسب نازنین!

سمند پخ زد و جلدش مثلی که حساسیت نشان بدهد، لرزه کرد. کله اش را پایین و بالا تکان داد و اظهار ناآرامی و ناراحتی نمود.

مراد جلو او را پایین زد و با خود گفت:

- چرا حیوان از بای رم می خورد، بای که آدم نمازخان و متقی و پرهیزگار است؟

و بار دیگر جلو او را پایین زد و تنبیه اش نمود. پهلوان برات که زنج بزرگ خویش را با کف دست گرفته بود و حرکات سمند را تماشا می کرد، متفکرانه گفت:

- اسب حیوان هوشیار است؛ اما افسوس که بی وفا می باشد.

بای گپ او را قطع کرد:

- از قدیم ها گفته اند که زن، اسب و شمشیر وفا ندارند. دست هر کی افتادند، مال همان کس اند.

و رویش را جانب تابه خانه کرد و با صدای ریزی داد زد:

- همین وقت جاروب کردن است؟ خدا ترا شناخته که یک چشمت را کور ساخته نمی بینی که من اینجا ایستاده ام... و یا اینکه مرا خیال تره کرده ای؟

علی جاروب را گذاشت. شف لنگیش را میان کلاه و لنگیش جا بجا کرد و پاسخ داد:

- بی بی گفت برگ ها را جاروب کنم، مثل ژاله می ریزند، تمامی ندارند. با اینکه دیروز، زیر توت و شفتالو را پاک کردم، اما امروز باز کوت شده است. نکنم خره می شوند!

بای زیر شکم خویش را خاراند. صدا زد:

- بی بی بدکرد، تو هم بد کردی. تا من اینجا هستم، دیگر خاک باد نکنی!

علی خه گفت و کارش را متوقف ساخت. دست بچه شکم بالا آمده و خلم کشالش را که

پهلویش ایستاده بود گرفت و با خود کشید:

- برویم... در خانه زهر کن... از دست تو روز ندارم!

بچه رنگ می زد:

- گرسنه ام، گرسنه ام!

و تلاش داشت دست خویش را رها کند؛ اما علی او را سوی دروازه سراج می کشید:

- برویم، برویم!

و از کنج چشم، ترسیده ترسیده، سوی بای نگاه می کرد و باز می گفت:

- برویم، برویم!

بای اخ و تف کرد، سریخود گفت:

- احمق ها، وقت کار را هم نمی دانند.

سپس لبخند زنان با نوک انگشت شکش به شانه مراد زد، افزود:

- اگر وفا دارند، ندارند ما توکل به خدا گفته شروع می کنیم. آستین هایت را بر بزن و کمرت را شخ بسته کن!

و قیافه گرفت:

- اگر سگ را می زنی باید سنگ را بگیری... خود را تیار کن!

و از پهلوان برات پرسید:

- همین طور نیست؟

پهلوان پاسخ داد:

- انشالله در نمی مانیم. مراد، بهادر و دلاور است و تخت پیشانی سمند هم کلان می باشد. هر دو، شکر شیرروزی هستند. انشالله نام تان باز سرزبانها خواهد افتاد. انشالله حاجی کاظم باز صدا خواهد زد: پهلوان مراد به سواری اسب مسکین بای!

و گپش را رنگ تملق مالید، افزود:

- ناگفته نماند که شما هم، شکر اقبال بلند دارید، شکر ستاره تان درخشان است، کی تاب شما را دارد، زور کی به شما می رسد؟

بای با شادی و سرور خندید و تارهای ریش تنک و سپیدش به اهتزاز در آمدند. اما وقتی که سوی شانه مراد نگرید، خنده اش شدت یافت. با کف دست هایش صورت کوچکش را پوشانید. رگچه های آبی رنگی در شقیقه هایش برجسته شده بودند. وقتی دست هایش را از صورتش پس می کرد؛ خنده کنان مراد را مخاطب ساخت:

- شانه ات را پاک کن!

مراد شانه اش را نگرید. سپس بالا، سوی شاخه های درخت نگاه کرد که آنجا، دو تا مینای عصبانی، با هم دعوا داشتند، چرق چروق می کردند، یکدیگر را نول می زدند و از شاخه یی به شاخه یی می پریدند و تند و تیز دم تکان می داند و بالک می زدند.

پهلوان مراد شرم زده شانه اش را با پشت آستینش پاک کرد.

پهلوان برات برایش گفت:

- نجاست پرنده گان، فال نیک است.

و از بای پرسید:

- اجازه است سمند را ببرد؟

بای با خوشنودی اجازه داد:

- ببرد، تو هم برو و کمکش کن. ناظر را هر وقتی که آمد پیش من بفرست. یادت نرود!

- نمی‌رود.

آنگاه بای با شادی و سرور و مست ملنگ، سوی حرمسرا به راه افتاد. زنجش پیش برآمده بود. صورت باطراوت و نگاه‌های درخشانی داشت. پیش پایش را نمی‌دید. نگاه‌هایش به دوردست‌ها دوخته شده بود. باخود می‌گفت و می‌گفت: «بلاخره صاحب اسب و چاپنداز شدم. بلاخره صاحب اسب و چاپنداز شدم. اسب و چاپنداز، اسب و چاپنداز!»

و کف دست‌هایش را بهم می‌شقیید.

بای با وجد و سرور دروازهٔ چوبی و مستحکم حرمسرا را باز کرد. حرمسرا بزرگ و وسیع بود. در چارگوشه اش، چهار درخت کهنسال چارمغز، سایه می‌کرد. کناره‌های خیابان‌های باریک و طولیش را با خشت‌های چونه‌خورده‌ی زینت داده بودند. همان نهر کوچک و خروشان که در سراچه گرمبس صدا می‌کرد و زمزمهٔ شادی خیزی داشت، از حرمسرا آرام خاموش و بی‌صدا می‌گذشت. انگار برایش گفته بودند، تا خواب خوش بای و همسرانش را با ناله‌ها و شادی‌های خویش، برهم نزنند.

در دوکنارهٔ آن جوی آرام و خواب آلود، خزه‌های سبزرنگی روییده بودند که میعادگاه قازها و مرغابی‌های دل‌باخته و رنگین‌پر آصفه بود. آنجا گرد می‌آمدند، عشق می‌ورزیدند، پرو بال تکان می‌داند و لذت می‌بردند.

با آب آن جو، دهقانان کرت‌های بامیه، بادنجان سیاه، تراهی و نوش‌پیاز و خیابان‌های خشک را عصرانه، آبیاری و آبپاشی می‌کردند تا حرمسرا سرسبز و سرد و خنک باشد.

بای دروازهٔ حرمسرا را از پشت خویش چفت نمود و در آغاز خیابانی ایستاد که از وسط حویلی می‌گذشت و به زینه‌های ایوان ختم می‌شد، پس از آن که نگاه گذرایی به حویلی و دیوارهای بلند قامت آن انداخت، دست سپیدش را به پیشانی پرچین خویش برد و متفکرانه از خود پرسید: «چی می‌خواستم بکنم، ... یادم رفت. شوق این اسب و این چاپنداز مدهوشم ساخته است!»

در آن هنگام صدای خنده‌ی به گوشش آمد. با خود گفت: «یادم آمد»

و از همانجا صدا زد:

- آمنه، ... آمنه!

صدای زنگ‌دار آمنه که پرخنده بود، بلند شد:

- آمدم!

لحظه بعد، زن چاق و فربه‌ی، باخم و چم، در قاب دودزده دروازه آشپزخانه ظاهر شد که چادر قنauیزش گرد گلوی سپید و چاقش حلقه افتاده بود و زلفان مرغول و روغن خورده اش در روشنی آفتاب بل می‌زد.

آمنه که چشمان گپرا و لب و دهن پرخنده داشت، از میان بته‌های گلاب گذشت. چادرش را روی سرش جابجا کرد و پرسید:

- فرمایشی داشتید؟

لحنش کرشمه و ناز داشت.

بای باعتبار پرسید:

- چرا چادرت در سرت نبود؟ چرا می‌خندی؟

آمنه می‌دانست که بای او را می‌پسندد؛ زیرا چاقتر، سپیدتر و جوان‌تر از زن‌های دیگرش بود. بخاطر همین چاقی و سپیدیش بود که سپید بخت شده و اجازه یافته بود تا کلید چند تا گاو صندوق و پسخانه را، مانند مدال افتخاری، زیر پستان‌های سفت خویش در پنگی بیاویزد و با موسیقی دل انگیز بهم خوردن آن کلیدها، حسرت و غبطه سایر زوجه‌های بای را برانگیزد و از سوز و درد آنان لذت ببرد و کیف کند.

آمنه پیراهن کمرچینی به تن داشت که در دامن آن، گل‌های بزرگ سوری، به فاصله‌های ماشینی، رویده بودند و از آن بوی دود چوب ارچه آمیخته با عطر گلاب، فرایاز بود.

بای به تکرار پرسید:

- چرا می خندی، نگفتم که برای زنان خنده کردن مناسب نیست؟ آمنه چادرش را دست زد و خودش را جمع و جور کرد و برای لحظه‌پی، خنده و شادی از صورتش پرید و رنگش مانند مهتاب سپید شد، گفت:

- آصفه، قصه شب عروسی زلیخا را می کرد.

- می کرد که چی؟

- می گفت که در لخک دروازهٔ حرمسرا از پشت اسب به زمین افتاد و کالای سپیدش با لوش و لای آلوده شد و شما او را بر پشت خویش تا به اتاق خواب تان برده بودید.

بای را خنده گرفت، تلاش کرد خنده خویش را پنهان نماید.

- کجای این قصه خنده دارد که شما بق بق می خندیدید... افتادن که به دست خود آدم نیست.

آمنه نوک چادرش را به دست گرفت. خطوط شوخی و شیطنت دوباره در صورت گرد و سپیدش هویدا شده بودند، افزود:

- فردای آن...

بای حرف او را قطع نمود:

- به گپ هرکس گوش نده... آنان پیر شده اند و به اقتضای سن و سال خویش پرگویی می کنند و من از زنهای پرگو و غیبت گر بدم می آید. برو و سکینه را پیش من بفرست. بگو که یک جای سبز هیل دار بیاورد که تشنه هستم!

آمنه کرشمه کنان پاسخ داد:

- مرا چی شده است، خودم میارم!

و پس از آن که نگاه کوتاهی به راست و چپ خویش انداخت، سرش را بیشترک آورد و چشمک زنان گفت: امشب که یادت نرفته است؟ خیر است که گلوبند نخریدی!!

بای آرام آرام پیش آمد، لبخندی زد و گفت:

- نوبت تو کی یادم می‌رود. یادم است... برو سکینه را بفرست که کارش دارم!

و باز به دروغ گفت:

- گلوبند را می‌خرم.

و خودش سوی زینه‌های خشتی ایوان به راه افتاد. شف لنگی پاچ سپیدش مانند تاج خروسی، راست و بلند معلوم می‌شد. دست‌هایش را پشت سر گره زده بود و آرام آرام و با گام‌های کوچکی قدم برمی‌داشت.

آمنه که او را با چشم دنبال می‌کرد، نتوانست رنجش خود را پنهان کند. به تلخی گفت:

- بمیری، ... روانش می‌کنم!

و رو به سوی آشپزخانه، صدا کرد:

- سکینه، سکینه!

صدای ضعیفی آمد:

- چی می‌خواهید؟

- یک دو چای سبز و سیاه تیره دم کن و به ایوان بیاور، بای هم کارت دارم! ...

و لختی بعد افزود:

- آب جوش هم یادت نرود، شنیدی؟

- بلی شنیدم.

آنگاه نوک چادر قنauیزش را زیر دندان گرفت و سوی زینه‌های ایوان به راه افتاد. کون و کمرش می‌جنبید و کلوش‌های روسیش غژغژ صدا می‌دادند. پس از آن که پاپوش‌هایش را

دم دروازه ایوان از پا بیرون کرد، با احتیاط داخل شد و در جای همیشه‌گیش، پهلوی شیشه‌های قفسه ایوان نشست و به دیوار گچ کاری شده تکیه داد.

ایوان را با قالین‌های زیبایی که گل‌های فیل پایه به رنگ دانه انار داشتند، فرش کرده بودند. گرداگرد قالین‌ها، تشک‌های مخملی انداخته و بالشت‌های قبه‌دار چیده بودند. ایوان اگرچه بزرگ نبود، مگر دل‌باز بود و از آن، حویلی حرمسرا، مثل کف دست معلوم می‌شد. به ویژه تابستان‌ها کرت‌بندی‌های گل، نمای چشم‌گیری داشتند.

سقف ایوان را با دستک‌های باریکی مسطح کرده بودند و پرده‌های گامسکوتی جلو ورود شعاع آفتاب را به آن می‌گرفت. دو دروازه اش یکی رو به حویلی و دیگری به دهلیزی راه داشت که اتاق‌های خواب زنان بای به آن باز می‌شدند.

بای با پیشانی بازی بر بالشت لمیده بود و تسبیح می‌انداخت و دو چشمش به دروازه ایوان دوخته شده بود. شاد و سر حال معلوم می‌شد و چهره نجیبانه‌پی داشت

پس از انتظار کوتاهی، دید که در باز شد و سکینه وارد گشت و با صدایی که بیش‌تر به یک ناله شبیه بود، سلام داد و پطنوس چای را پیش روی آصفه، زوجه بزرگ بای گذاشت و از پشت چادر چیتش پرسید:

- بریزم؟

صدایش مانند دست‌هایش رعشه داشت.

آصفه پاسخ داد:

- نی، خودم می‌ریزم.

سکینه دستمال گلدوزی شده‌پی را از روی ظروف چای دور کرد و در حالی که سر چاینک‌ها را یک یک برمی‌داشت، می‌گفت:

- این چای سبز است... این چای سیاه است و این هم آب جوش برای شما!

بوی هیل و چای دم‌خورده، اتاق را فراگرفت و مثل غباری روی شیشه‌های ایوان نشست.

سکینه از زیر چشم سوی بای نگریست و مضطربانه باخود گفت: «معلوم می شود که کوزه را باز در تندور مانده است؛ خدا داند که چه فکر و اندیشه شومی دارد، چه دام و تله‌ی برای من گذاشته است. چطور بی قرار، تسبیح می اندازد! ... چطور مانند روبای مکاره کمین کرده است، نشستنش را ببین، سیل کردنش را ببین!»

و ظروف چای و آبکشی‌ها را تقسیم کرد و چای و پیاله هرکس را پیش روی خودش گذاشت.

آمنه که شانه اش را بر چوب بست‌های قفسه ایوان تکیه داده بود، ازش پرسید:

- چی شده آبه، چرا دست‌هایت می لرزند؟

سکینه به صورت گل انداخته وی نگریست، پاسخ داد:

- البته پیر شده ام.

ناگهان متوجه شد که به راستی، پیاله و نعلبکی چای، در میان دستانش می لرزند و بهم می خورند و صدای شوم، دلخراش و غم‌انگیزی از آنها بلند می شود. خواست اضطراب خویش را پنهان نماید. به این خاطر سوی آمنه دید و اراده کرد لبخند بزند؛ اما اتفاق نیفتاد. تنها لب‌هایش عقب رفتند و چند تا چین بر صورت پیرش افزوده گشت.

بای در حالی که با تسبیح کهربایش آرام آرام به کف دست لاغر خویش می زد، شمرده شمرده پرسید:

- آبه، میدانی که فردا مهمان داریم؟

و بدون آن که منتظر پاسخی بنشیند، ادامه داد:

- یک شورچای برای آنان بپز. دست تو نمکیست!

سکینه با سردی پاسخ داد:

- می پزم.

و دامنش را جمع کرد تا برخیزد و پیکارش برود. در آن هنگام بای که بیرون را از پشت شیشه‌های ایوان تماشا می‌کرد، برایش گفت:

راستی، تبریک باشد. نزدیک بود یادم برود!

آصفه که تاکنون خاموش نشسته بود، چادرگاجش را پشت گوش کرد، پرسید:

- چی تبریک باشد، چی گپ شده که من خبر ندارم؟

و خطاب به بای گفت:

- چایت را بگیر که سرد می‌شود!

بای پیاله چایش را که آصفه برایش ریخته بود، گرفت و گفت:

- دلم برای او و پسرش می‌سوزد.

و یک شپ‌چای نوشید و پیال‌ها را دوباره پیش پایش گذاشت.

تف‌چای با بوی خوش هیل پیچ و تاب خوران از پیاله بلند می‌شد و دماغ بای را تازه می‌ساخت.

- دلم واقعاً برایشان می‌سوزد!

گوش‌های سکینه با شنیدن این گپ بای، چرنگس صدا کردند. نفیر بای حامل سرمای گزنده‌پی بود که تا عمق دل وی نفوذ کرد. یک بیتابی، مانند بیتابی جانوران به هنگام زلزله، وجودش را فراگرفت. در حالی که دلش مانند دل یک کنجشک اسیر به تپش افتاده بود، باخود هراسان گفت: «پنیر رایگان را تنها در تلک می‌گذرانند!»

و از روی زمانه پاسخ داد:

- خدا شما را کم نکند!

بای رو سوی آصفه کرد:

- می‌خواهم کمک‌شان کنم، امروز گفتم که اتاق علی‌حده‌پی را برای مراد فرش کنند. آخر جوان شده است!

سکینه گفت:

- خیر ببینید... از برکت شما همه چیز داریم و محتاج نمی‌باشیم!

صدایش به یک شیون و ناله می‌ماند. پر درد بود.

آصفه عینک خود را با نوک کلکش بلند کرد:

- ثواب می‌کنی... چند روز می‌شد که همین گپ در دلم می‌گشت؛ اما برابر نمی‌شد تا برایت بگویم. خوب کردی ثواب می‌کنی. زمستان پیش روست!

بای به چشم قیچ آصفه که زیر چادر سپیدش پشت شیشه زخمی پنهان بود، نگریست، با طمطراق گفت:

- امروز مراد را پهلوان ساختم. لقب پهلوانی را برایش بخشیدم!

و با سر سوی سکینه اشاره کرد:

- پسرش پس از این، پهلوان مراد است و او، مادر یک پهلوان می‌باشد.

سکینه مانند ماری جفت مرده پرزهر، خشمناک گرد خود چرخید.

بای افزود:

- او را پس از این آپه خطاب نکنید!

گوش‌های سکینه داغ شده بودند، از خود بیخود شده بود. یک‌بار به تلخی گفت:

- بای، به لحاظ خدا، در تمام زنده‌گی یک پسر دارم و بس!

لب و روی بای کشال شد، ابروهایش را بهم‌گره زد می‌دانم که یک پسر داری. روز اول

نیست که شما را می بینم با آب و نان من بزرگ شده اید...

سکینه زاری کرد:

- غریب و بی کس هستم. رنج زیاد کشیده ام. بر من رحم داشته باشید!

بای آرام آرام؛ اما زهرآلود افزود:

- می دانم، به همین خاطر دلم برای تان می سوزد و به همین خاطر پسرت را پهلوان می سازم و نام و نشان می دهم تا صاحب آرگاه و بارگاه شوید تا دیگر رنج نبرید، تا دیگر گرسنه گی نکشید!

سکینه سر ماش و برنج خویش را برهنه کرد، زاری کنان گفت: روی خدا را ببینید... آرگاه و بارگاه کارنداریم، از سر ما دست بردارید!

آصفه در جای خویش چرخید. دامن پیراهن سپیدش را با دست زیر ران زد و گپ سکینه را قطع کرد و خطاب به بای گفت به گمانم زنکه خیر و شر خود را نمی فهمد... اشک هایش را ببین!!

سکینه گفت:

- رزق و روزی را خدا می دهد. غریبی ننگ نیست. همانقدر هست که بخوریم و نمیریم... باز هیچ چیز که نباشد صبر خدا که است!

آصفه افزود:

- که نمی شنود و نمی فهمد، بگذار همین طور در به در و خاک به سر باشند. تو چی پشتشان می گردی و غم شان را داری؟... بگذار روده، روده شان را بخورد. بگذار شپش پوست شان کند. البته همین در قسمت شان است. البته در کاسه گدایی نشستن را خوش دارند!

و بینی گوشتیش را چین انداخت و رویش را از سکینه گرفت.

اما بای دست بردار نبود. این بار با نگاه سرد و تهدید کننده پی گفت:

- خداوند دانسته که زن را ناقص‌العقل آفریده است... من برایت خدمت می‌کنم و تو ناراضی هستی. من پسر بی‌عقل و پچلت را لقب پهلوانی می‌بخشم و تو ناشکری می‌کنی... عجب دنیایی شده است، من در چه خیال و فلک در چی خیال!

و پشتش را طرف شیشه‌های ایوان کرد تا شعاع تیز آفتاب چشمش را نبرد. روی بالشت مخملی تکیه داد و پاهای لاغرش را روی تشک دراز نمود. در حالی که سرش را به راست و چپ نوسان می‌داد و تسبیح صد دانه‌پی کهربایش را در میان انگشتان سپید و لاغرش تیزتیز می‌لولاند، با قهر و غضب افزود:

- زن بی‌عقل، من گمان می‌کردم که تو هوشیار هستی، فهمیده هستی؛ اما حالا می‌بینم که جوی دو خر را تقسیم کرده نمی‌توانی، فایده خود را دیده نمی‌توانی...

و سرینش را روی تشک چرخاند:

- زن نادان و ناشکر، از پیش چشمان من گم شو، ... نمی‌خواهم دیگر روی نحست را ببینم!

و دستش را که از انگشتان آن، تسبیح زرد رنگش آویزان بود، بالای سر خویش برد، آنجا چند بار تکان داد و با برافروخته‌گی گفت:

- اما من مرد هستم و آنچه را که وعده کرده ام انجام می‌دهم، مراد هم مرد است و مرد را مرد ننگه می‌دارد!

گفته اش را با نگاه تهدیدآمیزی پایان داد.

آمنه که حیرت زده و با دهانی نیمه باز، آن صحنه را تماشا می‌کرد، رویش را از آنان گرفت و به تماشای حویلی پرداخت و با خود آرام آرام گفت: «پس این پیر کم‌پیر سکینه را به این خاطر خواسته بود... او سر می‌کند و قیج آخر!»

سکینه با چشمان اشک‌آلودی از محضر بای برخاست. حس می‌کرد که چیزی سنگینی، مانند توتۀ سرب، روی سینه اش نشسته است و نمی‌گذارد که او به راحتی نفس بکشد. می‌پنداشت که دیوارهای ایوان، دیوارهای حرمرسا و دیوارهای این دنیا، از چهار سو پیش می‌آیند و او را در میان سنگ‌ها و آجرهای خویش می‌فشارند و استخوان‌هایش را می‌شکنند.

او می‌میرد و پاش پاش می‌شود.

وقتی دروازه را از پشت خویش بست، با دلمرده‌گی روی زینه‌های ایوان نشست، پشتش را به خشت‌های نمناک زینه تکیه داد و سوی آسمان صاف که رنگ لاجوردین داشت، خیره ماند و آه طولانی کشید. خود را درمانده و بی‌کس می‌دید می‌پنداشت که در این دنیا، تک و تنهاست و جز مراد کسی را ندارد تا سرش را بر سینه‌ی وی بگذارد و های‌های بگیرد و بغض دلش را باز کند.

هر چی تلاش می‌کرد آن محضر و آن گپ‌های بای از مخیله اش بیرون نمی‌شدند. آن گپ‌ها مانند آتشی تنش را می‌سوختاند: «از پیش چشمان من گم شو، نمی‌خواهم روی نحست را ببینم... من مرد هستم و آنچه را که وعده کرده ام انجام می‌دهم.»

و آن صدها در دهلیزهای فکرش انعکاس می‌کرد و انعکاس می‌کرد: «من مرد هستم و آنچه را که وعده کرده ام، انجام می‌دهم. من مرد هستم و آنچه را که وعده کرده ام، انجام می‌دهم.»

سکینه خشم‌آلود لبش را با دندان گزید. از جایش برخاست و با خشم و نفرت جانب آشپزخانه به راه افتاد. در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، جویده جویده با خود می‌گفت: «آنان هر چه می‌گویند بگویند؛ اما من نمی‌گذارم که پسر مثل برات، لنگ و لاش شود. نمی‌گذارم!... بمیرم نمی‌گذارم!»

پهلوان برات که شانه اش را به دیوار سیمگل شده تابه‌خانه تکیه داده بود، از پشت شیشه سرد، بازی باد و برگ را در حویلی تماشا می‌کرد و خماری‌آلود خمیازه می‌کشید و چرت می‌زد. ناگهان دروازه تابه‌خانه نیمکش شد و غلام‌جان، مهتر لاغر و کوچک‌اندام بای، گردن با ریک و کوتاهش را پیش کرد، پرسید:

- تنه‌استی؟

صورت گردش با یک سر بزرگ، در لای در نمایان بود. چهره اش به گونه قی کرده‌ها، زرد می‌زد، چنین معلوم می‌شد که در همین نزدیکی‌ها مرض کبد را پشت سر گذاشته است.

برات رویش را سوی او دور داد و غم‌انگیز پاسخ گفت:

- من همیشه تنها بوده ام.

صدایش به ناخدای کشتی غریقی می‌ماند که امید کمک و نجات را از هیچ کس و هیچ سوئی نداشت. محزون و اندوه‌بار به گوش می‌رسید.

غلام‌جان نگاه کوتاهی به فرش‌ها، رف‌ها و آسمانه مستطیل شکل تابه‌خانه انداخت و داخل شد. هوای شب مانده و حبس شده تابه‌خانه را که با بوی تند تنباکو و ماسی‌های ناشسته آغشته بود، فرو برد. و از همان جا گفت:

- تنه‌ای، تنها به خدا می‌زیبد؛ تو که شکر زن و اولاد داری!

پهلوان برات زهرخندی زد:

- ها شکر دارم!

و روی داغش را به شیشهٔ سرد پنجره گذاشت و گفت:

- چی خوب سرد است.

غلام‌جان کج کج از روی قالی‌ها گذشت و پهلویش ایستاد:

- چله، دیگر داخل شده است، باید سرد باشد!

و با نگاه‌هایش بیرون را نشان می‌داد:

- درختان را ببین گل شده اند. چيله‌ها برگ ندارند؛ حیف خزان که گذشت!

و حسرت‌بار افزود:

- یاسمین‌ها و نسترن‌ها باز چی وقت گل خواهند کرد و سراچه باز چی وقت رونق خواهد یافت؛ یا الله! و یا نصیب کی مرده و کی زنده!

پهلوان برات سوی شاخه‌های برهنه پنجه‌چناری نظر دوخت که در وسط سراچه مانند یک ستون ایستاده بود و سایهٔ شاخه‌های برهنه و لرزانش، روی تخت باغی، بام سردابه و جوی آبی که گرمبس کنان از زیرش می‌گذشت و خاطره‌های شاد و غم‌انگیز آن سراچه را با خود به دوردست‌ها می‌برد، افتاده بود و می‌رقصید.

غلام‌جان مغمومانه تکرار کرد:

- تا بهار کی مرده و کی زنده!

پهلوان برات گفت:

- من از زمستان خوشم می‌آید.

مهتر زهرخندی زد و کنج‌های چشمان هیلی رنگش پرچین شدند و با لحنی که رفاقت‌آمیز بود، گفت:

- تو هم عجب آدمی استی! ... نمی دانم که از کجای زمستان خوشت می آید، از درخت های لچش، از باد سرد و سوزناکش، از سردی برف و ریزش بارانش، و یا که از قحطی و قیمتیش؟

پهلوان برات اندیشمندانه پاسخ داد:

- هرچه است، من زمستان را خوش دارم. زمستان برای من خوشبختی آورده است.

و لبان لک خویش را با زبان تر کرد:

- در همین زمستان بود که ما به خانه بای آمدیم، در همین زمستان بود که پدرم از دروگری به مهتری رسید، در همین زمستان بود که من بزکش و نام آور شدم! ...

صدایش با غبطه و حسرت آمیخت:

- یادت است... پارسال، همین وقت ها بود که مشکی را عرق می دادم و نفسش را پخته می کردم؟

غلام جان، همان طور که پهلویش ایستاده بود و حیاط سراچه را نگاه می کرد، پاسخ داد:

- هان یادم است، به چله کلان دو سه روز مانده بود... مگر... پهلوان! ...

و ناگهان سکوت اختیار کرد. انگار چیزی در دلش گشته بود که حرف خود را خورد.

پهلوان برات پرسید:

- چرا خاموش شدی، بگو، چی می گفتی؟

مهتر این بار بالحن ملامت کننده پی گفت:

- بازی نخور. این زمستان برای تو هم خوشبختی نیاورده است! پهلوان با نگاه پرسنده پی به چشمان کوچک وی خیره شد:

- چطور نیاورده است؟ آیا در همین زمستان نبود که من پهلوان شدم، ... در همین زمستان نبود که من ...

غلام‌جان دستش را بر شانه وی گذاشت و گپ او را قطع نمود:

- البته مصیبت‌های زمستان یادت رفته است.

و پرسید:

- آیا در همین زمستان از پشت مشکی نیفتادی و یک دست و یک پایت نشکست؟ آیا در همین زمستان نام و نشانت برباد نرفت؟ آیا در همین زمستان پدر خدایا مرزت به حق نپیوست؟

و با چشمان پخل کرده اش به چلم نی برنجی که پیش پایش شخ و راست ایستاده بود، نگریست:

- مگر در همین زمستان نبود که چرسی شدی، بوغی پی شدی. دگر چی می خواهی شوی؟
پهلوان در میان شاخه‌های برهنه پنجه چنار، به نقطه نامعلومی خیره شده بود و به چیزی می اندیشید

غلام‌جان پس از مکثی ازش پرسید:

- غلط گفتم؟

پهلوان برات از روی شانه، نیم رخ کوچک وی را نگریست و پاسخ داد:

- نی، غلط نگفتی... مگر من این زمستان را با همه بدی هایش دوست دارم. چی کنم، دست خودم نیست. هر برف و بارانش برای من خاطره پی دارد. هر یخی که در آبگینه پی شکل می گیرد و هر دنگاله پی که از ناوه دانی هرم می یابد، برای من لذت دیگر دارد. راست بگویم وقتی زمستان می آید، دل من طور دیگر می شود. جهان برای من رنگ و رخی دیگر می یابد.

- و پس از آن که دست هایش را زیر بغلش زد، سوی حویلی اشاره کرد و افزود:

- لب جوی را نگاه کن... آن موسیچه را می بینی؟

غلام‌جان نگاهش را به لب جوی دوخت. موسیچه‌پی لب لب جوی می‌گشت و کرمک‌هایی را از میان گل و لای بیرون می‌کرد و می‌خورد و آن طرفتر، در میان جوی، دوتا مرغابی رنگین‌پر که عشق ورزی شان تمام شده بود، سرغته می‌زدند و با کاسهٔ سر، آب می‌گرفتند و برگردن و شان‌های خویش می‌پاشیدند و دم تکان می‌دادند و لذت می‌بردند و باز سرغته می‌زدند و با کاسهٔ سر آب می‌گرفتند و برگردن و شان‌های خویش می‌پاشیدند.

در این زمان دروازهٔ بلوطی سراچه با صدای دلخراشی باز شد و سمند و مراد وارد حویلی شدند.

غلام‌جان با دیدن آنان، گردن خود را کج کرد و شگفتی زده گفت:

- مراد چقدر به تو می‌ماند، یک سیب و دو نیم هستی!

برات گفت:

- برو اسبش را بگیر. خسته شده است. بزکشیدن کار آسان نیست، جان در جان آدم نمی‌ماند. من از دلش می‌آیم، برو اسپش را بگیر!

غلام‌جان با پای کوتاهش، پانگدار پانگدار سوی دروازه شتافت و در آن حال پرسید:

- تو چرا نرفتی؟ ختنه سوری بود، پلو می‌خوردی!

و با لحن یأس آمیزی افزود:

- من هم عجب مهتری کم طالع استم... روز پلو خوری، بای مرا پشت داملا می‌فرستد!!

و زورکی خندید و چند تا دندان سست و بی‌حال در فکینش نمایان شدند:

- و داملا هم خانه نمی‌باشد. یا رفته جنازه یا در محکمه شهادت می‌دهد. عجب آدم غول دنگیست. ریشش سه پته رنگ دارد. هفته چندبار سر و صورتش را وسمه می‌کند!

پهلوان برات که با پاهای گشادی ایستاده بود و مراد را تماشا می‌کرد، پاسخ داد:

- نشد، امروز دلم تنگ بود. روزی که هوا همین‌طور ابری باشد و آفتاب خود را نشان

ندهد، دل من تنگ می شود و گاه گاهی فلنج هایم می خیزند و حتی پشتم را درد می گیرد. خود را مثل کبوتری در قفس شده، بی پر و بال احساس می کنم... برو، سمند را بگیر که خسته شده است!

و هر دو از تابه خانه بیرون برآمدند. نسیم خنکی که از روی آب برمیخاست به صورتشان می خورد و کرختی و خواب آلودگی شان را زایل می ساخت. زیر درخت گل شده چنار ایستادند. پهلوان کومه های خویش را با انگشتانش مالید و مراد را صدا زد:

- اینجا بیا!

با صدای پهلوان خیل زاغها از کنار جوی رمیده پرواز کردند.

مراد رخ اسبش را جانب وی کرد:

- آدمم.

و شتابان سوی وی تاخت. صدای یکنواخت پای سمند، مانند آهنگ دف و دایره، برایش دل انگیز بود. حس می کرد که زیر و بم این صدا، وجودش را به وجد می آورد. دلش را بی قرار می سازد. یاد مشکی خودش افتاده بود، یاد روزهایی که خسته و زله از بزکشی برمی گشت و غلام جان دوان دوان می آمد و جلو اسبش را می گرفت. و قشقار را صدا می زد تا آخرالاق را به حرمسرا ببرد تا بپزند و میان در و همسایه بخش نمایند.

برات که آن دو را عاشقانه می نگریست، باخود گفت: «بچه از من تقلید می کند. عیناً دستمال سر من را به سر می بندد و عیناً گوپیچه من را به تن می کند.»

آخرین برگ های زرد شده و مرده پنجه چنار معلق زنان، پایین می ریختند و باد آنها را در چقری ها و زیر پلوان ها جا به جا می ساخت. پهلوان برگی را که پیش صورتش، در هوا می رقصید، قاپید. میان انگشتانش سایید و به آب جوی انداخت:

- زنده گی که رفت پس نمی آید، قافله زودگذر است. چی بودم و چی شدم!

غلام جان پخل کنج چشم خویش را با ناخن پاک کرد، گفت:

نام خدا، بچه نیست آتش پرچه است، آتش پرچه، نظر نشود!

و با خود زمزمه کرد: « اسپند بلا بند، به حق شاه نقش بند، چشم ایش، چشم خویش... »

پهلوان برات گفت:

- اسبش را بگیر، خسته شده اند!

غلام جان پیش شد تا جلو سمند را بگیرد.

مراد نگذاشت:

- عذابت می کند. مثل اشتک است، آرامی ندارد.

و سلام داد و از پشت سمند پایین آمد.

مهر دستش را روی شانه پهن مراد گذاشت:

- نام خدا، نظر نشوید، امروز خودم اسپندان می کنم! و برگ زرد شده پی را که از شاخه پی

بر شانه مراد فرو غلتیده بود، گرفت و گفت:

- این مرده برگها تمامی ندارند.

وقتی چشمش به صورت زخم برداشته مراد افتاد، بی درنگ و آسیمه سر، پرسید:

- پیشانیت را چی شده است؟

ابروانش گره افتاده بودند و دهنش بوی تند نصور می داد.

مراد خود را کمی عقب کشید و نگاهش را به سبزه های زرد شده پیش پایش دوخت و با

بی اطلاعی پاسخ داد:

- ایچ نشده... چرا؟

پهلوان برات با نگرانی پرسید:

- نمی بینی که خون آلود است؟

مراد پیشانی فراخ خود را با دست لمس کرد، رشته باریک خونی که در بستر خویش خشکیده بود، زیر انگشتانش آمد.

آنگاه پاسخ داد:

- اسلم سیاه زد.

و خون خشکیده را با ناخن پارچه پارچه جدا کرد، میان انگشتان خویش خرد نمود و به جوی آب انداخت.

غلام جان گفت:

- بی پدر، همین کارش است. نمی بیند قمچیش به کجا می خورد، وار می کند و وار می کند، از افکار شدن کس بیم ندارد!

پهلوان برات گفت:

- بیا ببینم!

و دستمال گل سیب را از سر مراد باز نمود، زخم را نگاه کرد، گفت:

- ضریه شلاق معلوم می شود... زیاد خون رفت؟

- نمی دانم. همین حالا که شما گفتید، متوجه اش شدم.

پهلوان دلسوزانه گفت:

- گرم بود حس نمی کردی. برو یک تکه پاک بیاور و دود کن خاکسترش را روی زخم بگذار، خوب است، زخم چندان عمیق نیست.

مراد پرسید:

- پهلوان، درد که ندارد، چرا لته دود کنم؟

غلامجان، پابه پا شد، قیافه گرفت و به جای پهلوان پاسخ داد:

- تو نمی‌دانی، بچه هستی و عقلت خام است... داملا می‌گوید که خاکستر پاک است و نمی‌گذارد که زخم ناسور شود... سرت را زود بسته کن که پاره گی، هوا نخورد!

مراد دوباره دستمال را روی سرش بسته کرد و در آن حال صدای غضبناک سکینه آمد که سرش را از لای دروازهٔ حرمسرا پیش کرده بود و داد می‌زد:

- باز رفته بودی؟ صد دفعه نگفتمت که نرو؟ از این کارت دست بردار که عاقبت ندارد!

برات رویش را جانب دروازهٔ حرمسرا کرد، صدایش را غور ساخت و گفت:

- پند و نصیحت را بس کن، در را ببند که حالی مردها می‌آیند. فقط سر ما سرکه برات آورده‌ای، رهای مان کن، زن استی، برو درون!

و پس از دو سه سرفه‌پی، افزود:

- چندبار بگویمت که در کار مردها مداخله نکن! ... خود را مگس هر دوغ نسا، نمی‌شنوی!... نمی‌دانم با تو چی کنم؟

مراد هم جانب پهلوان برات را گرفت:

- آبه، پهلوان راست می‌گوید. برو درون، ورنه مردم پشت ما گپ می‌زنند، دهن کی را آدم اول‌تر بسته کند!... مردم را نمی‌شناسی؟ یک زاغ را چهل زاغ می‌سازند... برو درون!

سکینه با خود گفت: «حالی مراد هم غیرتی شد. خربزه، خربزه را دیده رنگ می‌گیرد. بچه سوی دهن برات می‌بیند!»

و دروازهٔ حرمسرا را چنان به شدت بست که از صدای آن، میناهایی که در شاخه‌های درخت توت خشک، نزدیک دروازه نشسته بودند، ترسیده پرواز کردند.

سکینه سوی آشپزخانه می‌رفت و با خود غرغر می‌کرد: «این لندهور حیا ندارد. سرش را در

گریانش فرو نمی برد، سوی دست و پای کج خود نگاه نمی کند!... دگر چی شود؟ دلش خوش است که او را پهلوان صدا می زنند. راست است که پهلوان زنده خوش است!»

و قوطی خالی و زنگ زده روغن شاه پسند را که پیش پایش آمده بود، با کلویش به کنار خیابان می زد و با خود می گفت: «مراد سوی دهن بای و برات می بیند. اگر مانع نشوم، در دهنم خاک، یک روزی نی یک روز، مثل برات لنگ و لاش می شود. عقل بچه خام است زود فریب می خورد... با این نیمچه بزکش ها هم نمی گذارمش که قدم بزند، خریزه از خریزه رنگ می گیرد!»

غلام جان آهسته گفت:

- آبه کوفتی بود. مثلی که امروز از پهلوی چپ برخاسته است، چطور؟

پهلوان زونگ زد:

- هر وقتی که گپ مراد در میان باشد، همین طور می شود. مانند خروس جنگی به صورتت می پرد و به آن و نی گفتنت نمی گذارد.

غلام جان گفت:

- با او سخت نگیر مادر است، چشم ندارد، خوب و بد پسرش را تمیز داده نمی تواند!

و سوی قاب دروازه خاکستری رنگ و بزرگی نظر انداخت که مانند سپر درشت اندام یک سپاهی، به حفاظت از ننگ و ناموس بای، بین پخسه های دیوار حرمسرا ایستاده بود و در تنه جسم، رنگ باخته و شاریده اش به جز چند زخ و گره سیاه، شگاف های کوچک و چند درز دراز عمودی که خاطره عمر طولانی و کهولت آن دروازه بودند، تصویر دیگری به نظر نمی خورد.

مراد نوک مهمیزهایش را به سبزه های لب جوی شقید و خاک آنها را سترد. در آن حال جانب غلام جان را گرفت و گفت:

- پهلوان... آبه را خفه نسازید، پیچه سفید است، ابال دارد!

پهلوان که دلش از غضب جوش می‌زد، پاسخی نداد. پیشنمایش را چین انداخت، اطراف سمند را دوری زد و برای مراد گفت:

- من چشم خوب ندارم، یک تکه سرخ را دریال‌هایش ببند!

مراد اطاعت کرد:

- می‌بندم.

برات به شانهٔ مرطوب سمند که بخار گرمی از آن متصاعد بود، دست کشید:

- من چشم خوب ندارم، من چشم خوب ندارم!

سمند آرام و قرار نداشت. دمش را تکان می‌داد، سم به زمین می‌کوبید و دهنه اش را قرچ قرچ می‌جوید. یال‌ها، دست و پا، چشم‌ها، گوش‌ها و عضلات وجودش، همه در یک حرکت و رقص بودند. گفتی وجودش با ساز باد و آواز پرنده‌گان و شرشر آب و شاخه‌ها می‌رقصید، انگار یک رقاصه افسونگر هندی بود که پیش مهاراجه‌پی دست و پایش را رها کرده بود و با تکان دادن اندامش، سحر و جادو پخش می‌نمود و قیامت برپا می‌کرد.

برات گفت:

- اسپ نیست، عروس است!

غلام‌جان، زنخش را پیش آورد:

- سمند خسته شده است، می‌خواهد استراحتش بدهید.

پهلوان برات با شک و تردید پرسید:

- از روی چی دانستی که خسته شده است؟

و تبسم ضعیف و ریشخند آلودی روی لبان کلفتش ظاهر شد.

مهتر آرام آرام معلومات داد:

اسبی که مثل سمند، آهن‌های دهنه اشرا جوید و سرش را تکان داد، بدان معنی است که گویا خسته شده و می‌خواهد تنگش را بکنند، زینش را بردارند و استراحتش بدهند.

مراد گفت:

- راستی که امروز، خیلی تپید... چی نبود که نکرد آرام و قرار نداشت. مثل باد، در یک حرکت بود.

پهلوان پیشانی فراخ سمند را نوازش داد و پیگی خرماایش را در زیر مفتول‌های قشنگش که از پوست گاو بافته بودند، جابجا کرد و گفت:

- چنین اسبی کم پیدا می‌شود.

و سوی غلام‌جان نگریست:

- کمرش را ببین!

غلام‌جان سوی کمر باریک سمند نظر انداخت و با شگفتی گفت:

- دست تو بخورد و باریک نشود... پهلوان، دست تو معجزه می‌کند! ... از آن مشکی تنبل و شکم بزرگ چی ساخته بودی؛ یادت است؟ از آن اسب بدریخت و بدنما!... وقتی او را برای پخته کردن نفسش بیرون می‌بردی، من با خود می‌خندیدم، می‌گفتم: هر ابری باران ندارد. پهلوان بی‌جهت می‌کوشد و خود را به زحمت انداخته است.

کلماتش بوی تند نصور دهن می‌داد:

- اما دست تو معجزه کرد. می‌گویم استاد هستی استاد!

سمند ناقراری می‌کرد، پس و پیش می‌رفت و بیباکانه سر و گردن زیبای خویش را تکان می‌داد.

مراد که از دست شوخی‌های وی به عذاب شده بود، تهدیدآمیز جلو او را پایین زد و شکمش را که اکنون مانند کمر دلبران، کشیده و باریک شده بود، با دست دکه داد.

سمند از این تحریک مراد، پخ زد و موجی نفس گرم و مرطوب، از میان پره‌های گرد شده

بینیش بیرون شد. عقب عقب رفت و در حالی که دمش را میان پاهایش فرو برده بود، مستانه میل کشید و روی دو پا ایستاد و شکم سفیدش نمایان شد.

برات با نگاه‌های نیشداری سوی غلام‌جان نگریست و کنایه آمیز گفت:

- معلوم می‌شود که هنوز خسته نشده است و این دهنه جویدنش تاثیر شیرمستیست.

و همان تبسم ضعیف، صورت ریشخندی خود را روی لبان پهلوان برات برملا تر ساخت:

- خسته نشده است. اینچنین اسپ‌ها خسته گی بر نمی‌دارند.

غلام‌جان سرخ شد، چشم‌های فاصله‌دار و هیلی رنگش به حرکت در آمدند. خجالت‌زده سر خود را پایین انداخت و سکوت اختیار نمود.

سمند دست‌هایش را دوباره به زمین گذاشته بود، یال‌های براقش را تکان می‌داد و گوش‌های کوچک و زیبایش را می‌چرخانید و نوک به نوک می‌کرد.

پهلوان برات پرسید:

- بازی چطور بود، سمند بهتر شده است؟

مراد یک لب خود را بالای لب دیگر گذاشت و پس از مکثی پاسخ داد:

- اگر بخت بد نیارم، انشاءالله که رقیب نخواهیم داشت!

و پی‌فکر و ملاحظه افزود:

- در تاخت، مشکی هم به گردش نمی‌رسد... مثل باد، تند سریع است. شما می‌گفتید که مشکی هنر دارد؛ اما من دیدم که این سمند، هنرمندتر است. مثل پشک قابو می‌دهد، مثل گرگ حمله می‌کند و مثل مار پیش می‌خزد!... اسپ می‌مثل او ندیده ام رخس است رخس!

گفتی این، مقایسه خوش برات نیامده بود که از شور و شوق افتاد و رنگش بنای دود کردن را گذاشت. دیده می‌شد که عصبانی شده است؛ اما سعی دارد که خشمش ظاهر نشود. دست‌هایش را بانامیدی زیر بغل زد و با رنجیده گی گفت:

- مشکی تا پارسال مرد میدان بود، حیفش که پیر شده است!

و لختی بعد، با لحن انتقام جویانه پی افزود:

- هر اسبی پیر می شود. یک روز، این سمند تعریفی تو هم پیر می شود!

و خاموش شد و دیگر حرفی نزد و چشمان سیاهش به امواج کوچکی که روی آب تولید شده بودند، دوخته شد.

غلامجان با نگاههای ملامتباری سوی مراد نگریست و آرام آرام گفت:

گپت را سنجیده بزن، پهلوان را آزرده ساختی. مشکی و سمند چی فرقی دارند؟ هر دو از یک آخور گاه می خورند. هر دو کره‌های یک طویله هستند. بچه گی نکن گپت را سنجیده بزن!

مراد گفت:

- منظور من بدگویی مشکی نبود. می خواستم صفت سمند را بیان کنم.

برات با تلخی گفت:

- پیشت بنشینم، ریشت بکنم!

و ملامت کنان افزود:

- از برکت همان مشکی بود که ما نام آور شدیم و آوازه ما در سرتاسر قطغن پیچید. همان مشکی بود که چشم حکیم و خالدار و دیگران را سوختاند. از برکت همان مشکی بود که...

می خواست بگوید: «که مسکین بای ما را نان و آب می داد.»

اما حضور غلامجان که چشم به دهن وی دوخته بود، مانعش شد. گپ خود را با دشواری فرو برد و سکوت اختیار نمود.

برافروخته گی پهلوان، مراد را هراسان ساخته بود، بنای عذرخواهی را گذاشت:

- غلطی شد ببخشید... در بی‌جوره بودن مشکی که جای شک و شبهه نیست... صد تا سمند به یک تار موی مشکی نمی‌رسد. منظورم چیزی دیگر بود!

و بانگاه‌های معذرت خواه و پشیمان از گفته‌ی خویش، به صورت زخم خورده و پراز داغ‌های چیچک پهلوان خیره ماند. رگی درشت در پیشانی پهلوان ظاهر شده بود و نگاه‌هایش باس آمیز و کینه‌توز شده بودند. غلام‌جان به مرمت کردن حالت بیران پهلوان پرداخت. دستش را گرفت و گفت:

- از خوردها لخشیدن و از کلان‌ها بخشیدن!

آنگاه با نگاه تندی سوی مراد نگریست و افزود:

- زغال اگر نسوزاند، سیاه می‌کند. حرفت را سنجیده بزن!

مراد بازهم معذرت خواهی کرد:

- بخدا، به سر آبه، نیت بد نداشتم!

غلام‌جان همان‌طور که دست پهلوان را به دست داشت، رگ خواب او را گرفت و آرام آرام مالید:

- اگر تو نمی‌بودی و هنر و فن تو نمی‌بود، مشکی هم به این مقام‌ها نمی‌رسید و نام و نشان نمی‌یافت... این مراد هم اگر پسر تو و زیر سایه تو نمی‌بود و خون تو در رگ‌هایش جریان نمی‌داشت، بال و پرش می‌سوخت اگر به بز و بزکشی دست می‌زد!...

و چشمان هیلی رنگش بل‌بل درخشیدند:

- از زور کاکاست که انگور در تاک‌هاست!

پیشانی پهلوان کمی باز شد. آن رگ درشت دوباره در پیشانی‌ش خوابید.

غلام‌جان افزود:

- تو و مشکی آبرو و عزت ولایت مان بودید و هستید!

و دهنش را که بوی نصور می داد، نزدیک تر آورد:

- این را همه مردم می دانند ... نام مشکی و برات یاد کسی نمی رود

پهلوان که آب جوی را نگاه می کرد، با دل مجروحی گفت:

- اگر پیر نمی شد، سمندواری اسبها به گردش هم نمی رسیدند... من که اسب زیاد دیده ام. مشکی جوره نداشت!

مراد که سرخود را پایین انداخته بود گفت:

- راست می گوئید من تاخت، خم شدن و پشت دادنش را دیده ام. جک و جوره ندارد؛ اما هزار حیف که پیر شده است، ... یک چند سال دیگر هم که جوان می ماند!

پهلوان با دل شکسته گی گفت:

- هر کسی پیر می شود. پیری آخرین منزل زنده گیست. یک روز سمند تو هم پیر می شود.

آنگاه با مراد چشم در چشم شد:

- اما غرور برای انسان زیب ندارد... از این پس گپت را سنجیده بزن. زخم شمشیر می رود، زخم زبان نی!

صورت مراد سرخ شد، گفت:

- سهو شد ببخشید، دیگر ناسنجیده گپ نمی زنم!

و نگاههای خجالت زده اش به دنبال برگ پوسیده پی روی آب، روان شد.

غلام جان پس از آن که به بغل تخت تکیه داد، برای پهلوان گفت:

- اگر چی بی عیب خداست، مگر من تاکنون حرف بدی را از دهن مراد نشنیده ام. بی وقت آذان نمی دهد. لحاظ و پاس دارد. حرمت بزرگان را می کند؛ اما انسان از سهو و خطا خالی نیست. کدام زاغ است که بی داغ است؟ گاه گاهی سهو و خطایی از آدم سر می زند. زبان

گوشتیست آخر، یگان وقت غلط می چرخد، تو هم گذشت داشته باش، زیاد سخت نگیر!

و سوی آب جوی نگاه کرد که شترک زنان می رفت، گفت:

- زنده گی دو روز است. پیش تر خودت گفتی که همه چیز گذراست، می گذرد!

و خطاب به مراد افزود:

- بچه ام، در بسته، بلا بسته!

در آن هنگام، پهلوان برات که دیگر سرد شده بود، خاموشانه سوی سمند رفت، پرسید:

- این لکه ها چیست، معلوم می شود که او را خوب قشو زنده بودی؟ و با کلک لکش ساغری سمند را نشان می داد:

- ببین گاه خشک چسپیده است!

مراد آن پارچه گاه را با ناخن جدا کرد و پاسخ داد:

- قشو زده ام. مگر قشو عمرش را به ما بخشیده است و سوی غلام جان نگریست.

چشمان هیلی رنگ غلام جان به حرکت افتادند، با الپته گی گفت:

- قشوی نو خریده ام؛ اما یادم رفت برایت بدهم... دندانهای محکمی دارد.

و نزدیک پهلوان برات شد و به تقلید از وی، پوست نخودی رنگ و پرچلای سمند را با دست نوازش داد و پرسید:

- خبر داری که امروز اعلان بزکشی کرده اند؟

پهلوان شاندهایش را بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی نمود:

- خبر ندارم. مهتر گفت:

وقتی از خانه داملا بر می گشتم، صدای جارچی را شنیدم. می گفت:

- ماه آینده بزکشی است...

و دست کوچکش روی ساغری سمند بود که بخار مرطوبی از آن بلند می‌شد.

پهلوان برات به شکم چنگ سمند دست کشید:

- حتماً در دشت شادیان است؟

و بدون آن که منتظر پاسخی بنشیند، افزود:

- زمستان می‌رسید و بازی‌ها آغاز می‌یابند... چی فصل نازنین است، صدقه برفش،... صدقه بارانش... صدقه دنگاله‌هایش!

مراد که دستمال سرش را باز کرده بود تا سست‌تر ببندد، گفت:

- غلام‌جان راست می‌گوید. من هم شنیدم و سوز سردی که از روی آب برخاسته بود، به سر تراش کرده اش خورد. شتابان دستمال را پشت کله اش گره زد:

- وقتی سوی خانه می‌آمدم، جارچی را در دروازه بلخ دیدم، دستش را دور دهنش کرده بود و جار می‌زد که ماه آینده بزکشی بزرگی در دشت شادیان برپا می‌شود... نام پهلوان حکیم، آشور، الله‌بیردی، روزی و چند چاپنداز دیگر را هم گرفت. از شما نیز نام برد.

شگفتی صورت پهلوان را دگرگون ساخته بود:

- عجب است! ... نام من را برای چی گرفت؟

غلام‌جان به خنده افتاد. قیت‌خندید و چندتا دندان سست، بی‌حال و زرد رنگی که از بی‌مسواکی، بیخ‌های شان زنگ بسته بودند، نمایان شدند، گفت:

- پس نام کی را می‌گرفت... نام من را یا فیضک دریور را؟

و به خنده‌اش ادامه داد. کنج چشمان هیلی رنگ و فاصله دارش، پرچین شده بودند.

پهلوان با دل شکسته و ناامید گفت:

- آنان درست؛ اما من؟

بغض گلویش را گرفته بود، آرام آرام افزود:

- البته یاد جارچی رفته است که من دیگر نمی‌توانم بز بکشم. دیگر نمی‌توانم با کسی دست و پنجه نرم کنم، دور من گذشته است!

و صدایش آمیخته با عجز، ناتوانی و ناامیدی بود. آهی کشید و چشمانش را که دند آب شده بودند، سوی شاخه‌های برهنه پنجه‌چنار کرد. گویا می‌خواست درد و رنج خود را از مراد و مهتر پنهان بدارد.

پیشانی فراخ مراد با تماشای این حالت پهلوان، قاش برداشت. با خود مغمومانه و با آه و درد گفت: «چی سخت است که در روز مصاف، شمشیر آدم شکسته باشد. بیچاره پهلوان، در این وقت سال چی تپ و تلاش می‌داشت. موزه‌هایش را چرب می‌کرد، گویچه نو و دستمال گل‌سیب می‌خرید. نفس مشکی را پخته می‌ساخت، نعل‌های او را نو می‌کرد، ته می‌رفت و بالا می‌رفت و از خوشی نمی‌دانست چی کند! اما حالا؟»

آنگاه محزون و دردآلود، خطاب به پهلوان گفت:

- شما زورآورترین همه بودید، اما قسمت، قسمت است؛ با قسمت نمی‌شود جنگید.

و با لحن محبت‌آمیزی افزود:

- شما نوبت تان را با سریلندی گذرانده اید کسی نام و نشان شما را نداشت!

و برای خشنود ساختن پهلوان، صد دل را یکی کرد، گفت:

- اگر اجازه شما باشد، من با آنان پنجه می‌دهم!

پهلوان از این تصمیم نابهنگام مراد تکان خورد. نگاه‌های غمزده اش را از شاخه‌ها و آسمان گرفت، به چشمان عسلی رنگ مراد خیره شد و با شگفتی پرسید:

- چی گفتی؟

مراد محکم تر از آنچه که خودش گمان می کرد، پاسخ داد:

- اگر اجازه و دعای شما باشد!

پهلوان برات با دیدن چنین جسارتی از سوی مراد، ملالتش را از یاد برد. یکی یک بار راحت و آرام شد، گفتی سکاچه بی* یخنش را رها کرده بود و از خواب گرانی بیدار می شد و روشنایی شفقی، دل و دماغش را تازه می ساخت. حس می کرد که نیروی تازه بی، در تار و پودش دمیده می شود. حس می کرد که مانند یک ساقه تشنه در زیر دانه های باران، تازه و راست می شود.

آنگاه اندیشمندان رویش را جانب مهتر کرد و با چشمان تنگ کرده بی، آرام آرام پرسید:

- گفتی مسابقه چی وقت دایر می شود؟

- ماه دیگر.

- کدام روز؟

- نگفت. شاید جمعه اول.

پهلوان برات به چشمان منتظر پسرش نگاه کرد، بعد سوی سمند رفت که سم به زمین می کوبید و شیهه می کشید. پیشانی او را نوازش داد و از مراد پرسید:

- عزمتم جزم است و یا اینکه شوق بچه گی کرده ای؟ میدانی که با کی ها دست و پنجه می دهی.

مراد با متانت غیرمنتظره بی پاسخ داد:

- ها، می دانم... اگر دعای شما باشد!

پهلوان سینه به سینه پسرش ایستاد. در حالی که به چشمان عسلی رنگ مراد دقیق شده بود، محکم پرسید:

* کابوس

- نمی ترسی؟

مراد بی پروا پاسخ داد:

- نمی ترسم.

غلام جان که از این تصمیم ناگهانی مراد به وجد آمده بود، در گپ آنان درآمد، ذوقزده گفت:

- بچه توست، ترس ندارد.

و چشمان هیلی رنگ و فاصله دارش، گاهی روی نیم رخ پهلوان و گاهی روی نیم رخ مراد می افتاد و می گفت:

- اجازه اش بده، دعایش بده، بگذار بچه زورآزمایی کند، کمال خود را نشان بدهد. چشمش را مسوزان. اگر یکی گفت خدا، دیگری می گوید جل جلاله! ... اجازه اش بده دیگر.

پهلوان خم شد، برگ پوسیده‌ی را از زمین برداشت و آرام آرام و به تکرار پرسید:

- گفתי ماه دیگر است، ها؟

غلام جان پاچه پریده تنبانش را پایین کشید و پاسخ داد:

- بلی... اما جگرخونی نکن. پسر توست. انشاءالله پس نمی ماند. خدا گفته دعایش بده!

پهلوان صورت خویش را در میان دو دستش گرفت. چندثانیه بی فکر کرد، سپس گفت:

- از خدا ظفرش را می خواهم؛ اما اجازه بای شرط است!

آنگاه با اشتیاق و غرور دست‌های خود را به دو جناح باز کرد و مراد را در آغوش گرفت. در حالی که صورت خون‌آلود و عرق‌پُر او را می بوسید، در گوشش نجواکنان می گفت:

- نام رستم به از رستم. اگرچی آنان زورآور، کارکشته و هولناک معلوم می شوند؛ اما نترس، تو زورآورتر، جوان تر و هوشیارتر استی. سمند نیز جوان، قوی و فهیم می باشد. و برای

پیروزی در نبرد، همین سه چیز بکار است... نترس، آنان تنها نام کشیده اند نام!

در آن زمان زنجیر آهنی دروازه، شرنگ شرنگ صدا کرد و زنی از نزدیک سردابه گفت:

- بای آمد، ...بای آمد!

هر سه سوی دروازه سرچاه نگاه کردند. پهلوان گفت:

- خوب شد به وقت رسید. حالا اجازه اش را می گیرم.

بای که صورت باز و خندانی داشت، همین که چشمش به آنان افتاد، جلو اسپ یک رانش را سوی آنان دور داد و از همان دور با صدای بلندی گفت:

- خدا از نظر بد نگاهش کند، پهلوان نیست شیر شرنه است!

برات گفت:

- خوش آمدید!

و سوی غلام جان نگریست:

- کله خام، اسپش را بگیر!

بای همین که پیش آنان رسید و از پشت اسپش فرود آمد، معطل نشد، سوی مراد شتافت. او را در آغوش کشید و بوسید و بوسید و بوسید و در همان حال، با صدای ریز و لرزانی، برای پهلوان برات گفت:

خداوند از نظر بد نگاهش کند، من او را پشت اسب ندیده بودم!

و نفسش را تازه کرد:

- نظر نشود مثل توست، یک سیب و دو نیم هستی، مثل تو، با همان شکسته گی داخل میدان می شود و با همان برده باری بز را می گیرد و با همان شکوه مندی دور میدان می برد... بگو که برایش اسپند دود کنند!

آنگاه سوی سمند رفت، پیشانی مرطوب او را نوازش داد و گفت:

- خود مشکبست. همان طور هوشیار و با قوت! ...

و هیجان زده افزود:

- می دانی، وقتی داخل میدان شدند، ناگهان مردم فریاد زدند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد! ... عجب!

و سرو صورت مراد را عاشقانه نگریست:

- باورم نمی آمد که آن اسب زرده و سوارکارش، با آن شطارت ها و مهارت ها و زبردستی ها، همین سمند و مراد ما باشند، گمان می کردم که اسب و چابند از کس دیگر است... مردم چنان با گرم جوشی و علاقه برایشان کف می زدند که نزدیک بود از تعجب شاخ بکشم!

و حیرت زده سرش را تکان می داد و می گفت:

- عجب می تاختند، عجب بز می کشیدند! ... برای من چنان معلوم شد که مراد، پهلوانی شناخته شده است!

صورت چمלק بای از هیجان شگفته بود، رگچه های آبی رنگی روی گیج گاهش برجسته شده بودند. بدون اراده اینسو و آنسو می رفت و کف های دست هایش را بهم می شقید و می گفت:

- خدارا شکر، هزار بار شکر!

برات برایش گفت:

- می گفتم که جوینده یابنده است... خوب شد که اجازه اش دادید و امتحانش کردید!

و چشمانش را خمار کرد و با شیرین زبانی افزود:

- دیگر هر عکه پی را هم، با سنگ نزنید!

بای می خندید و چشمانش برق می زدند: بس است دیگر! بس است دیگر!

و اطراف سمند دور می زد. تسبیح کهربایش را می انداخت و می انداخت و با صورت باز و پرچلاپی می خندید و شکوه آمیز از مراد می پرسید:

- تو که هر جمعه بزکشی می رفتی، چرا به من نمی گفتی، چرا از من پت می کردی؟... من ساده گمان می کردم که از دهن تو، هنوز بوی شیر می آید؛ در حالی که تو پهلوان شناخته شده بی بودی در گور، من... در گور، من ساده!...

و کف دست هایش را بهم می شقید.

مراد سرش را پایین انداخته بود. تصویر صورت گردش، هنوز هم در کناره آب جوی می لرزید.

پهلوان گفت:

- هر جایی که نام بزکشی و ختنه سوری و میله باشد، او حاضر است. من بارها برایش گفته ام که تا خوب ملا نشده است به منبر نرآید. مگر او نمی شنود.

بای گپ او را ناشنیده گرفت. با خشروپی افزود:

- باز چطور خپک معلوم می شد، ما دل می زدیم که او هنوز بچه است و دهنش بوی شیر می دهد!!

و وقت می خندید و تنه باریکش تکان می خورد. حس می کرد که خوشبخت ترین آدم روی زمین است.

پهلوان گفت:

- به خپک بودنش بازی نخورید، در اصل، الامان است، الامان!

بای با مسرت گفت:

- دیدم. امروز شطارت ها و مهارت هایش را دیدم. به پهلوان بودنش دیگر یقین کامل دارم.

دلم از جانب وی مثل کوه پر است... و با لبخند فراخی افزود:

- تو هم تشویش نکن، بیخی ملا شده است. حقش است که بر منبر بالا شود!

و به شانه برات زد:

- پسر توست دیگر!

و دو دستش را روی شانه‌های پهن پهلوان برات گذاشت. در حالی که به چشمان خونبار وی خیره شده بود، قصه کرد:

- امروز ارباب نظر پهلوم نشسته بود. زمانی که سمند و مراد داخل میدان شدند، از من به ریشخند پرسید که این بچه گگ را از کجا کرده ای، با چنگگ گرفتیش و یا باجال؟ وقت می‌خندید و دندان طلایش را نشانم می‌داد. می‌گفت:

«زورآور ریشخند می‌زنی، یک خاشه بچه را ببین و بزکشی را؛ بچه و یخمالک! برو یک چاپنداز صحیح پیدا کن. این چی است که داخل میدان کرده ای، دست و پایش نشکند؟»

اما وقتی بازی آغاز یافت و بزکشیدن‌ها و شطارت‌های مراد را دید، لب و رویش کشال شد و خنده‌هایش گریخت. دیگر دندان طلایش را نشانم نداد. آنگاه، من برایش گفتم که این بچه گگ پسر پهلوان برات است. دیدم رنگش تغییر کرد. ابروهایش گره خوردند، با ناراحتی رویش را از من گرفت و به تماشای میدان پرداخت. دانستم که دیگر نمی‌خواهد با من چشم به چشم شود. می‌شنیدم که با خود می‌گفت: «از ریزه بلا خیزه، از ریزه بلا خیزه!»

بای دست‌هایش را از شانه پهلوان برات پس کرد، به کمر زد، قیافه گرفت و گفت:

- فکرت باشد، کسی که آسان خنده کند، آسان می‌گرید! بیچاره ارباب نظر، با این چاپندازش، نه مرد دنیا شد و نه زن آخرت!

و در آن حال رویش را جانب مراد کرد:

- البته به سن و سالت بازی خورده بود، ندیده بود! خوبش کردی، ... می‌گویم وارت که رسید مهلت نده، بزن تا که می‌توانی پخته بزن!

و وقت خندید. برای چند ثانیه بی صورت کوچک و شنگول خود را با دست پوشانید. آنگاه پیش آمد و پرچه خون خشک شده را از پیشانی مراد با ناخن جدا کرد. در حالی که صورت جدی به خود می گرفت، گفت:

- خوبش کردی، حقش بود که پیش عام و خاص به یک پیسه شود!

مراد گفت:

- نمی خواستم خجالتش بدهم؛ اما شما دیدید که مردم صدا زدند، مردم مرا مجبور ساختند!

پهلوان برات با شگفتی پرسید:

- چی گپ شده بود که از من پت کرده اید؟

بای با سرفرازی قصه نمود:

- نبی بز را گرفته بود، می خواست دور میدان ببرد که مراد سر رسید. چند قدمی باهم نرفته بودند که بز را ازش قاپید، دور میدان برد و به دایره حلال پرتاب کرد...

و قاه قاه خندید و کمرش را دوقات کرد. سپس به چشمان پر از رگه های خون پهلوان خیره شد. صدایش از شوق می لرزید:

- می دانی؟ ارباب نظر مثل لبلبو سرخ گشته بود. گویا تا کنون چنین سبقی برایش نداده بودند... غار می پالید، غار!

و با پشت دست به کف دست خویش می زد و می گفت:

- می خواست با زاغ بودن بگردد، قاه قاه قاه!

پهلوان برات که از این حرکت پسرش برافروخته شده بود، چین به پیشانی انداخت، سر منبر رفت و خطاب به مراد گفت:

- در آیین چاپندازی، رسم این نیست که یکی بز بکشد و دیگری مانند لاشخوری، بر وی

نازل شود و بز را از دستش بقاپد...

و همان طور آمرانه و پرخاشگرانه ادامه داد:

- باید خودت مرد شوی و مردانه وار بز بکشی... لاشخوری پیشه آدم‌های نامرد و بی‌غیرت است!

مراد که از تهمت و افترا بدش می‌آمد تا بناگوش سرخ شد. طبق عادت زبانش به کلالت افتاد. در حالی که دست‌هایش را پشت سرش گره می‌زد، من من کنان گفت:

- م م من آن کار را از روی قصد و میل و یا خدای ناخواسته برای تحقیر و توهین پهلوان نبی انجام ندادم... م م مردم صدا...

پهلوان برات با تندی و عتاب گپ او را قطع کرد:

- و بعد از این هم نباید انجام بدهی!

مراد گفت:

- پ پ پهلوان، یک بار گو گوش کنید!

پهلوان دست‌هایش را زیر بغل زد، به تخت تکیه داد:

- بگو، گوش هستم!

مراد سراسیمه توضیح داد:

- من سمند را برای استراحت و معاینه سم‌هایش، از میدان خارج کرده بودم. وقتی دوباره داخل میدان می‌شدم، از قضا بز در دست پهلوان نبی بود که یورغه از پیش رویم می‌گذشت. ناگهان صدای مردم را شنیدم که می‌گفتند: پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد. دیگر نفهمیدم که چی می‌کنم. جلوم از دستم رفته بود. یک وقتی به خود آمدم که با پهلوان نبی قوش شده بودم.

پهلوان برات بالحن گزنده‌پی گفت:

- دگر این کار را نکنی که در شأن مردها نیست!
- بای که گفتار پهلوان را به ضرر خویش می‌یافت، دستانش را به کمر زد، مداخله کرد و گفت:
- دعوا بس است. چی قال مقال راه انداخته اید؟
- آنگاه با دلگرمی سوی مراد نگریست و افزود:
- خوبش کردی، هوشیار بودی و گپ مردم را به زمین نینداختی... گپ کلان‌هاست که می‌گویند:
- از شهر برآی، مگر از نرخ نی، ... تو از نرخ نبرآمدی، آفرینت!
- و به چشمان سیاه پهلوان خیره شد و با لحنی که جای گفتگو نمی‌گذاشت گفت:
- اما برات، یک گپ یادت نرود که برد برد است، مرادنه گی و زنانه گی ندارد!
- و رویش را جانب مراد کرد و افزود:
- تو برو لباست را بکن و کوفتت را بگیر که خسته هستی!
- آنگاه به نوازش دادن گردن دراز و زیبای سمند پرداخت و در آن حال برای آدم نامعلومی گفت:
- به مردم دنیا می‌گویم که سمند اسب اصیل است. پدرش ترکستانی و مادرش مادیان عربیست هیچ‌کسی از اصل و نسب او آگاهی نخواهد یافت!
- سمند شیهه کوتاهی کشید، سم به زمین کوبید و گوش‌هایش را راست نگهداشت. مراد جلو او را روی شانه کرد و آرام آرام سوی طویله به راه افتاد.
- بای سر به خود می‌گفت: «ارباب‌نظر سپیدی کفن را دیده بود اما سیاهی گور را نی!... خوب شد نشانش داد... بلا را باید به رویش زد، بلا را باید به رویش زد!»

و کف‌های دست‌هایش را بهم می‌شکید.

در آن هنگام، پهلوان رو به مراد صدا زد:

- لته دود یادت نرود!

مراد پاسخ گفت:

- همین که جل سمند را انداختم، می‌کنم.

بای دستش را روی شانه برات گذاشت:

- برویم!

و با صورت خندانی افزود:

فردا تمام ترکستان خبر می‌شود.

مراد فنون اسب تاختن، بزکشیدن و زورآزمایی با حریفان را در بازی‌های روزهای جمعه به کرات آزمایش کرده بود و به یقین می‌دانست که در میان بچه‌ها، زورآورترین است؛ اما دلش از روبرو شدن با پهلوانان بزرگ و نامی ولایت که به نظرش موجودات افسانوی و هولناکی می‌آمدند، می‌لرزید و بیم و هراس داشت. می‌پنداشت که مقابله کردن با ایشان زور فیل بکار دارد و خدا خدا می‌گفت تا آن روز هولناک، هرچی زودتر فرا برسد و بگذرد و این سکاچه گریبانش را رها کند می‌گفت:

- یا تخت یا تابوت!

بالاخر آن روز با یک آسمان صاف، آفتاب کم جان و هوای شفاف؛ اما سرد و سوزنده، فرارسید.

مراد همین که از خواب بیدار شد و چشم گشود، مادر خود را در جوار خویش دید که روی دو پا نشسته و چادر چیت سیاهش، گردگلویش حلقه افتاده بود. پریده رنگ و مضطرب به نظر می‌آمد، خطوط درشت احتیاج و تمنا در صورتش هویدا بودند. با چشمان بسته دعا می‌خواند و کلماتی چون: خدا... کمک... یک پسر، از دهنش جسته و گریخته بیرون می‌شد صدایش بیش‌تر به وزوز گاوزنبور محبوسی می‌ماند که دور و بر اتاق پرواز می‌کرد و تن عصبانی و خسته‌اش را به خاطر دریافت راه نجات، به شیشه‌های پنجره بسته اتاق می‌زد.

مراد سلام داد و پرسید:

- آیه خیرت است، ... در این کله صبح؟

سکینه چشمان بیدارخوابی کشیده اش را باز کرد و به صورت خواب‌آلود مراد نگریست. دعاهایش را که ختم نموده بود، بر سر و سینه پسرش پاشید، گفت:

- حالا که به گپ من گوش نکردی و شیطان و بای ترا از راه کشیدند، برو خدا طرفت باشد، حیدر کرار طرفت باشد!

مراد پرسید:

- هوا چطور است؟

سکینه خاموشانه از جای خویش برخاست، درواۀ اتاق را نیمه باز کرد و نگاه مختصری به بیرون انداخت. صدای نهری که گرمیس کنان از حویلی سراچه می‌گذشت، داخل اتاق شد. سپس هوای سرد و سوزناکی به صورت خواب‌آلود مراد خورد.

مراد در جای خود نشست. دست‌های درازش را به دو جناح باز نمود. پس از آن که فائزۀ طولانی کشید، پرسید:

- آیه! ... نی که شب همینجا خوابیده بودی؟

سکینه در را دوباره بست. فتیلۀ هریکین را پایین آورد و پاسخ داد:

- نی.

- پس چی وقت آمده‌ای که من خبر نشده‌ام؟

سکینه آه کشید و پاسخ داد:

- وقتی صاحب اولاد شدی، باز از دل پر خون من می‌آبی...

- راست بگو چی وقت آمده‌ای که من خبر نشده‌ام؟

- بچه ام خواب جوانی، عمیق است. هنوز شفق ندیده بود. هنوز هوا تاریک بود...

مراد باز هم فائزه کشید و گفت:

- امروز، برای من، روز سخت و دشوار است.

و پرسید:

- باران که نمی بارد؟

سکینه صدقه و قربانش شد:

- آسمان، مثل پیشانی تو باز است. یگان ستاره معلوم می شود؛ اما هوا سرد و سوزناک می باشد... آفتابه لگن آورده ام... برخیز دست و رویت را بشور!

- چی می گویی آبه؟ خورد که نیستم!

سکینه، مانند مارگزیده ها، با ناقراری پهلوی مراد نشست، به سر و روی وی دست کشید گفت:

- اگر برای دیگران بزرگ شده ای، برای من همان مراد کوچک استی که قنذاقت می کردم و پهلوی گهواره ات تا سحر، آوازی می خواندم... بچه ام، امشب هم تا پگاه نخوابیده ام، برایت پریشان و ناراحت هستم!

مراد گفت:

- می بینم. رنگت مثل مهتاب شده است. صورت گردت هم به مهتاب می ماند. ترا چقدر دوست دارم!

و به لبان باریک وی نگرست که آهسته می لرزیدند. با نگرانی ازش پرسید:

- آبه تو می ترسی؟

- ها پسر می ترسم

مراد زورکی خندید:

- مرا به کشتن که نمی‌برند!... کم بزکشی کرده ام، کم بزکشی دیده‌ای؟

سکینه با سوز دل گفت:

- این یکی با دیگران فرق دارد.

و برای آن که کسی گپش را نشنود، از جایش چست برخاست، سوی دروازه رفت و بسته بودن آنرا امتحان کرد. آنگاه آمد و دوباره پهلوی مراد نشست، سرش را پیش کرد و آرام آرام گفت:

- من از بزکشی نمی‌ترسم. به زور بازوی تو باور دارم. می‌دانم که کم کس نیستی...

و با صدای محزونی افزود:

- بچه ام من از دیگران می‌ترسم، از آدم‌های دور و برت! آنان موجودات وحشتناکی هستند،... تو هنوز خورد و کوچک هستی و سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای و آدم‌ها را نمی‌شناسی!

در حالی که برق ترس و وحشت در آینه چشمانش منعکس بودند، ادامه داد:

- مثل گزدم نیش می‌زنند و مثل کبرا زهر می‌پاشند!

و چادرش را روی چشمانش پایین کشید و موهای ماش و برنجش را که نمایان شده بودند، در زیر آن پنهان نمود و با جدیت پرسید:

- فهمیدی چی می‌گویم؟ از آدم‌ها هراس کن. من زنده‌گی خویش را، جوانی خویش را آرزوها و امیدهای خویش را در کفن ترس از آنان، خاک کرده ام... می‌دانم که آنان تا به چی حد قسی و بی‌رحم می‌باشند. از زنده‌گی، آنچه من به خاطر دارم همین ترس است و بس... بیا پسر دست و رویت را بشور که حالا صدایت می‌کنند!

و با یک دنیا اندوه، افزود:

- نمی‌رفتی بهتر بود!

مادر و پسر با صورت‌های مبهم و شباهت بی‌نظیر، مانند دو تندیس قدیمی و پراز راز و

نیاز، بهلوی هم نشسته بودند و درددل می گفتند و وزوز صدای شان در اتاق می پیچید و نور ضعیف و کم بار چراغ، صورت های شان را در چندجا، از هم بریده بود و سایه های خورد و بزرگی، حرکات آن دورا در روی دیوار، به کندی تعقیب می کرد.

سکینه افزود:

- شکر که زمان از حرکت نمی ایستد، ورنه خدا می داند که تا این سن و سالم، چندبار آتش می گرفتم، چند بار دود می شدم و چندبار از خاکسترم، کاسه و کوزه می ساختند.

چشمانش دند اشک بودند و در پناه سایه چادر چیت سیاهش معلوم نمی شدند. گفت:

- من وقتی پشت سرم را نگاه می کنم، موهای تنم راست می ایستند. من چی داشتم؟ همه اش غم بود، همه اش درد بود، همه اش دلهره و ترس بود.

مراد دست مادرش را گرفت و بوسید:

- بس است. گذشته، گذشته است و پشت آب رفته، کسی بیل نمی گیرد. دیگر به گذشته ها فکر نکن. هر قدر زیاد فکر کنی همانقدر زیاد رنج میبری!

و آبش را در جوی دیگری سمت داد:

- این آفتابه آوردنت چی معنی دارد، می خواهی گنهگارم بسازی؟

سکینه به چشمان عسلی رنگ پسرش که شباهت عجیبی به چشمان خودش داشت، نگریست. آفتابه را گرفت و گفت تو مثل فرشته ها پاک و معصوم هستی... دستت را پیش کن که آب بریزم!

- نی، گناه دارد... می روم بیرون، لب جوی. دست و پایم که نشکسته است!

و یاهو گفته از جایش برخاست.

مراد پس از آن که دست و رویش را با آب سرد نهر شست، پشت دسترخوان گلدوزی شده ای که سکینه برایش هموار کرده بود، نشست.

با چهره بازی پرسید:

- آیه، این‌ها همه برای من است؟

- سکینه کوماچ و پراته و قیماق پیش می‌کرد:

- نوش جان، از این‌ها بگیر که سیرت نگه می‌دارند!

و مراد می‌خورد و می‌خورد.

و سکینه شورچای و شیرین‌چای می‌ریخت و می‌گفت:

- حلققت باید تازه باشد... بخور، آدمی به خوراک زنده است!

مراد پس از آن که لب و دهان خویش را پاک کرد، گفت:

- زیاد خوردم بس است... حالا صدایم می‌زنند،

و یاهو گفته از پشت دسترخوان برخاست تا لباسش را بپوشد. در آن هنگام آواز زنانه بای

آمد که او را صدا می‌زد:

- شادیان دور است، ناوقت می‌شود!

مراد گوپیچه‌اش را پوشید، مهمیزهایش را به پا کرد، دستمال گل‌سیبی را پشت کله‌اش گره

زد و قمچی پوست مارش را از میخ گرفت.

سکینه در حالی که گرد و خاک گوپیچه مراد را با کف دست می‌تکاند، گفت:

- نسواری به رنگ شما دو نفر می‌نشینند... خدا طرفت باشد، اگر نمی‌رفتی بهتر بود!

مراد شوخی کرد:

- اسپند نکریدی، نظر نشوم؟

- آیه به قربانت... چشم نظردار، کور شود!

وقتی از در بیرون می‌شد، سکینه آهسته در گوشش گفت:

- از حکیم و خالدار حذر کن. مارهای زهرداری هستند!

مراد لبخندی زد و به کنایه پاسخ داد:

- خاطرت آسوده باشد. بچه ات اگرچه دراز است مگر بی‌عقل نمی‌باشد.

سکینه خواست بخندد؛ اما خنده‌پی روی لبانش حاضر نشد.

مراد از دو شانه او گرفته، گفت:

- پیش نیا که هوا سرد است، خنک می‌خوری!

سکینه در جایش ایستاد و با وسواس پرسید:

- این موترها را برای چی آورده اند؟

- کدام موترها را؟ لاری را می‌گویی؟

سکینه سرس را شوراند:

- ها. موتر بای که هر شب همینجا ایستاده می‌شود. اما این لاری؟

مراد پاسخ داد:

سمند را با او می‌برند. از دیشب که همینجا ایستاده است. ندیده بودی؟

- فکرم نشد. چند وقت است که دید چشمانم ضعیف شده است. مثل که شب‌کوری پیدا کرده باشم.

و بالحنی افزود:

- کارهای بای است دیگر!

آنگاه پیشانیش را جمع کرد، پرسید:

- پس تو با چی می‌روی؟

- با همین لاری

و با گام‌های استواری جانب بای و پهلوان برات که در زیر پنجه چنار، کنار جیب روسی، منتظرش ایستاده بودند، به راه افتاد.

بای برایش می‌گفت:

- چی می‌کنی، ... بیا که ناوقت می‌شود!

مراد گام‌هایش را بزرگ‌تر ساخت:

- می‌آیم.

صدایش مرغابی‌هایی را که با سرو صدای بای بیدار شده بودند و اکنون سینه جنبان سوی جوی آب می‌رفتند، ترساند.

سکینه از پشت مراد صدا زد:

- پیش پایت را ببین، مچ نخوری!

مراد پاسخ داد:

- می‌بینم، می‌بینم.

و با احتیاط گام برمی‌داشت و با خود می‌گفت: «آپه راست می‌گوید، آدم باید هوشیار جان خود باشد.»

بای که انتظار طاقتش را طاق ساخته بود، سوی چندتا گنجشکی نگریست که خواب آلود، روی شاخه‌های پنجه چنار، چرق چروق می‌کردند و از یک شاخه به شاخه دیگر می‌رفتند. گفت:

- راه دور است. عجله کنید که ناوقت می‌شود، هوا بیخی روشن شده است!

و پا به پایدان جیب روسی خویش گذاشت.

دریورش پرسید:

- حرکت کنیم؟

بای پاسخ داد:

- صبر کن که اول سمند را بالا کنند!

و در سیت پیش رو نشست و پوستینش را روی شانه‌های لاغرش انداخت و مانند یک سپیدار، راست و محکم به پشت تکیه داد. اما طاقتش نیامد، کف دست‌هایش را بهم شقید، دروازه جیبش را دوباره باز کرد و پرسید:

- معطل چی استید؟

صدای باریک و زنانه اش را که مانند یک تیغ تیز و بران بود، کسی نشیند. در حالی که با خود می‌گفت: «چی می‌کنند چرا جواب نمی‌دهند؟»

سرش را از دروازه موتر بیرون کرد و این بار با صدای بلندتری پرسید:

- کر هستید، نمی‌شنوید،... پرسیدم معطل چی هستید؟

پهلوان دستش را از زنج خویش دور کرد و متحیرانه پاسخ داد:

- سمند بالا نمی‌شود، نابلدی می‌کند... به گمانم تخته‌ها کم‌بر هستند.

بای که باد شف لنگی پاچش را گرد گلویش تاب داده بود، باخشم گفت:

- تخته‌های بردارتر بگذارید. نباشد کدام دروازه را بکنید. مطلب زود شوید که وقت می‌گذرد. تیغه آفتاب را روی پرچال نمی‌بینید؟

غلام‌جان کج کج پیش آمد و پرسید:

- اگر با پای خودش برود؟

اخم‌های بای در هم رفت. شفش را دوباره پشت سر انداخت و گفت:

- کله خام، راه دور است، خسته می‌شود!

رنگ غلام‌جان سرخ گشت و زهرخند زودگذر و حقیرانه‌ی روی لبانش ظاهر شد. همان‌طور که چشمان فاصله دار و هیلی رنگش با حرکت‌های ضعیفی تکان می‌خوردند، باردگر جلو سمند را گرفت و از روی تخته‌های لاری بالا رفت و سمند را به دنبال خویش کشید:

- چوچو!

اما سمند از جایش تکان نخورد و تشویق‌های پهلوان برات نیز اثری نگذاشت. سمند نمی‌توانست بالا برود.

بای با خود غم‌غم کرد: «هر سرش غم است!»

و شتابزده از موتر پایین شد. دامن پوستینش را از دو سو با دست گرفته بود، تا باد در آن خانه نکند. وقتی پیش موتر لاری آمد، بانگرانی این طرف و آن طرف سراچه را نگریست، با انگشت لاغرش کاهدانی را که در نزدیکی اصطبل قرار داشت، نشان داد و گفت:

- دروازه آن کاهدان را بیاورید!

مراد در یک لمحہ، پله دروازه را از لخش بیرون کرد. بغل زد و پیش لاری آورد.

بای قهر شد:

- در چنین وقت حساس به هرچیز سنگین و وزمین دست نزن که خدای ناخواسته نافت نرود!

و سوی غلام‌جان نگریست:

- کله خام، بدو، کمک کن!

مراد از خجالت سرخ شد و سکینه که صدای بای را شنیده بود، با خود گفت: «عجبا! آفتاب از کدام سو برآمد؟... بای مهربان شده است!»

و از همان جا، از بغل دروازهٔ اتاق مراد، صدایش را بلند کرد:

- برات کمک کن نمی‌بینی که دروازه بلوطیست؟

و زیر زبان گفت: «قد درازت را بخوری!»

و رویش را به چوکات سرد و مرطوب درواهٔ اتاق تکیه داد. بخاطر مراد نگران بود. باز صدا زد:

- پیش دروازه سنگ بگذارید که می‌لخشد!

و سراسیمه افزود:

- احتیاط، احتیاط که پای بچه را نگیرد. عقل نی جان در عذاب!

آنگاه یک قدم پیش‌تر آمد و بلندتر گفت:

- چی طرف بالا زور می‌زنید؛ در زمین سنگ بگذارید که دروازه پایین نه لخشد.

غلام‌جان سنگ دریایی را زیر دروازه گذاشت.

سکینه صدا زد:

- ها، همین‌جا، ... درست شد!

پهلوان برات سوی وی چپ چپ نگریست و با خود غم‌غم کرد: «ناقص العقل!»

و با اشاره دست برایش گفت که درون برود و از نظر مردها دور شود.

مگر سکینه به خود نگرفت. تنها یک قدم عقب رفت و دوباره شانه اش را به چوکات

دروازه تکیه داد.

در آن هنگام بای رویش را جانب کلینر موتر لاری کرد که در گوشه بی مضطرب ایستاده بود و دستانش را با تف دهانش گرم می کرد. برایش گفت:

- به سیل سرکس که نیامده ای، بدو کمک کن!

کلینر که آدمی چهار گنجه و زمخت بود، جوابی نداد. فقط از کنج چشم، سوی سگ سیاهی که در زیر دیواره سردابه، سرش را روی دستانش گذاشته بود و کینه توزانه وی را مراقبت می کرد، نگریست.

بای گفت:

- غرض ندارد. می جفد، تهدید می نماید؛ اما حمله نمی کند... کاش مردانه گی می داشت!

و به خنده افزود:

- دندان هایش افتاده اند. کپی می باشد... کپی...

کلینر لاری دامنش را جمع گرفت و در حالی که پشت پشت خود را می نگریست، نزدیک پهلوان برات آمد و با تلواسه و پروا گفت:

- مرا یک بار خورده است. به این خاطر از سگ می ترسم. یک بار که چک انداخت رها نمی کند... خدا دشمنت را سر سگ نخوراند!

و خواست پله کون خود را که سگی دندان گرفته بود، نشان بدهد.

پهلوان به خنده گفت:

- سگ خورده گی را دیده ام... پت کن، پت کن که شرم است!

صدای بای بلند شد:

- چی قصه خوانی دارید، عجله کنید که سر ما، همین جا چاشت شد.

پهلوان برات دوباره دست به کار شد. وقتی پله‌های دروازه را بین لاری و زمین، بل ساختند؛ بای برای‌شان گفت:

- حیوان هنوز هم تور می‌خورد... بهتر است چشمانش را با پارچه‌پی ببندید تا از چیزی رم نکند!

پهلوان گفت:

- راست می‌گویید.

و شال گردنی را آورد و با آن چشمان رم خورده سمند را پوشانید. سمند این بار از روی پله‌ها به آرامی بالا رفت و کلیتر تخته‌های عقبی موتر را از پشتش بست. آنگاه مراد و پهلوان برات، دروازه کاهدان را دوباره در جایش گذاشتند و خود در پهلوی دریور نشستند.

کلیتر که ترسیده بود و از کنج چشم، باترس و لرز سوی سگ سیاه می‌نگریست، ترسیده، ترسیده دنده پنج چوبیش را از زیر تاپر گرفت و روی شانه پهن خویش گذاشت و با بانگ خراشیده‌پی صدا زد:

- برو به بخیر!

سگ سیاه که نگاه‌های هارش را از کلیتر دور نمی‌کرد، یک‌بار از جایش نیم خیز شد، غرید و چند دندان‌ش را نشان داد؛ اما بی‌آنکه پارسی بزند، دوباره در جایش دراز کشید و پوز قاقش را روی دستانش گذاشت و از این دنیا برید و به چرت دور و درازی فرو رفت.

لاری بایک تکان از جایش کنده شده بود و لم‌لم کنان به پیش می‌خزید. کلیتر سیاه چرده که سردی و خنک پوست صورت و دست‌هایش را درز درز کرده بود، در یک چشم برهم زدن، پیش روی موترلاری ظاهر شد و مانند یک دیرکتور آگاه و مجرب، به رهنمایی دریور پرداخت گاهی آرام آرام و گاهی به شتاب می‌گفت: بیا بیا، ... دست راستت را، بگیر... دست چپت را بگیر... بس بس!

وقتی از دروازه سراجی بیرون شدند، کلیتر، شتابزده دسته دنده پنج چوبیش را در عقب لاری، در حلقه‌پی جابجا ساخت و خودش شتابان پا در پایدان گذاشت و با صدای

خراشیده و بلندی گفت:

برو بخیر!

از صدایش میناهایی که تازه آمده و بر شاخه‌های درختان سراچه نشسته بودند، پرزده پریدند و چند تا کفتر خواب‌آلود سخی که به آرزوی نشستن در سراچه، سوی زمین میلان کرده بودند، رم نموده دوباره اوج گرفتند.

موتر جیب با چستی و چالاکي، پیشاپیش لاری به راه افتاده بود و لحظه به لحظه از آن فاصله می‌گرفت و دور می‌شد.

مسکین‌بای که زنجش را با تبختر بالا گرفته بود و چشم از سنگچل‌های سرک بر نمی‌داشت، برای درپور خویش گفت:

- فیضک! ... زیاد تیز نرو، مراقب لاری باش که عقب نماند!

درپور با نوسان سر، خُه گفت، و پشت سرش را در آینه عقب نما نگریست. لاری در میان گردوخاکی که از عقب‌شان بلند شده بود، دیده نمی‌شد. بای دستگیره جیب را که دم دستش قرار داشت، محکم چسپیده بود و با هر تکانی از جایش می‌پرید و دستگیره را محکم‌تر فشرده و می‌گفت:

- گفتم آهسته! ... غَوجی‌ها را نمی‌بینی، کپرک‌ها را نمی‌بینی؟

فیضک پاسخ می‌داد:

- گناه من نیست. سرک خیلی تنگ است. می‌بینید چقدر چقر چقری دارد؟

و سر بخود می‌گفت: «کم تنگ است، کم کج و کور است که دو طرفش را دیوار هم گرفته اند.»

بای به دیواره‌های نیم‌قد و گلی دو طرف سرک که باران روی اندام فرسوده‌شان شیارهای غم‌انگیزی نقش کرده بود، نگاه می‌کرد. یک‌بار شف کوتاه لنگیش را پشت سر انداخت و همان‌طور زنج به جلو گفت:

- سرک که نیست، کوچه باغ است. فکر خود را بگیر!

و در حالی که خانه‌های قدپخش، کرت‌های خاره و درخت‌های خاک‌آلودی را در دو کنار آن کوچه پس کوچه‌ها نشان می‌داد، افزود:

- این خانه‌ها و باغ‌ها را خودم ساخته‌ام... این کوچه‌ها را هم خودم کشیده‌ام... کور شده، کمی آهسته!

و در حالی که پیشانیش قاش برداشته بود، با عصبانیت پرسید:

- چندسال است که موتروانی می‌کنی؟

فیضک برای پادۀ گاوی که کوچه را بند انداخته بود، هارن کرد: دیت دیت.

و پاسخ داد:

- یک سال می‌شود که پشت جلو می‌نشینم.

بای هوم هوم کرد.

- من گفتم که چرا دستت نمی‌گردد، پس مرا بازی داده‌اند. گفته بودند که چندساله دریور استی.

صورت گرد و کوچک فیضک، مانند نوک بینیش، سرخ شد:

دروغ نگفته‌اند. شش سال کلینری کرده‌ام. تازه پشت لب سیاه کرده بودم که خدا بیامرزد پدرم، دست مرا به دست خلیفه رسول داد و گفت: «از خدا می‌شود و از تو!»

و با لحنی افزود:

- شما قهر نشوید، اشتراک لاری و جیب فرق دارند... کمی که بچلانم عادت می‌کنم. دستم رو می‌شود.

بای با نگاه گزنده‌پی، نیم رخ لاغر وی را نگریست:

- شش سال آب گیلنه را خورده‌ای، خدا خیر مرا با تو پیش کند!

- فیضک بازهم بر پاده‌وان هارن زد: دیت دیت و گفت:

- این بچه چی می‌کند، سرک را بند انداخته است.

و افزود:

- خدا گردنم را نگیرد، شاید کم از کم بیست بار از کوتل شیر گذشته باشم. نام شیر را که شنیده باشید؟ بسیار خطرناک است!

و سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- تجربه زیاد دارم؛ اما اشتراک لاری با جیب فرق دارد.

و باز هارن زد: دیت دیت. دیت دیت.

پاده وان که پسرک باریک اندامی بود، با شنگینه‌پی گاوها را گوشه کرد:

- وهه، وهه!... تر، تر!

بای گفت:

- فکرت را بگیر کدام تایش را نرنی!

فیضک پاسخ داد:

- نمی‌زنم، خاطرتان جمع باشد!

بای گاوی را که نزدیک موتر شده بود، با دست نشان داد:

- آن گاو ابلق!

- فکرم است. نمی‌زنم.

و پادهوان را دو و دشنام می داد و هارن می کرد:

- حرامزاده، دیت دیت! حرامزاده دیت دیت!

فیضک با دشواری از میان گاوهای پاده و دیوارهای گلی و شکم انداخته کوچه باغها عبور کرد. وقتی به جاده عمومی رسید، بای برایش گفت:

- طرف راست بپیچ!

آنگاه نگاهی به آینه عقب نمای موتر انداخت و گفت:

- معلوم نمی شوند. در یک بغل ایستاده کن تا برسند!

فیضک موتر را در کنار جاده توقف داد و از آن پیاده شد و به کنترل تایرها و آب و روغن موتر پرداخت. نیتش آگاه ساختن بای از دلسوزی و مهارت های خودش بود.

صورت فیضک در چمبر کلاه کش شتریش، مانند یک نعلبکی کوچک و گرد معلوم می شد. چشمانش آب زده بودند و نوک بینیش سرخ می زد. پس از آن که اطراف موتر را با وظیفه شناسی دوری زد و تایرها را از نظر گذراند، آمد و پیش بانگ ایستاد و آرنجش را به آن تکیه داد. آنگاه دستمال بزرگی را از جیب کرتیش بیرون کرد و به پاک کردن آب بینیش پرداخت و چند برگ مرده را که پیچ و تاب خوران روی بانگ موتر افتاده بودند، بادست چید.

بای ازش پرسید:

- معلوم نمی شوند؟

فیضک پاسخ داد:

- نزدیک شده اند.

و در آن حال با نوک کلوشش یخ سپیدی را در آبگینه پی شکست و گفت:

- آب را بیخی یخ زده است...

بای گفت:

- کله خام، چله است، باید یخ بزند!

فیضک دوباره پشت فرمان نشست:

- رسیدند!

بای گفت:

- حرکت نکن. بگذار کاملاً نزدیک شوند!

موتروان خُه گفت و دست‌های کوچکش را روی فرمان موتر گذاشت و به تماشای خانه‌ها و گنبدخانه‌های گلینی پرداخت که مانند اشباحی کج و کور، پشت دوکان‌ها و درختان تنومند دو بغل جاده، ایستاده بودند.

بای ستون‌های دودی را که تازه از دودروها بلند می‌شد، با سر نشان داد و گفت:

- مردم حالی بیدار شده اند... حالی چای می‌خورند!

و با مسرت افزود:

- حرکت کن، رسیدند؛ اما فکرت باشد که کدام خرکی را نرنی. بیچاره‌ها موتر را ندیده اند، از آن رم می‌کنند!

فیضک پاسخ داد:

- فکرم است.

و افزود:

- هفته پیش که شما را به قریه سرکچی بردم، یادتان است؟

- ها، چرا؟

لبخندی روی لبان باریک فیضک ظاهر شد:

- عجب مردمی داریم!

بای سوی بینی کوچک و سرخ شده وی نگریست.

فیضک افزود:

- من اگر موتوروان تان باشم یا نباشم فرقی نمی‌کند، اختیاردار شما هستید. مگر یک گپ را از نوکرتان بشنوید، موتوروان را اجازه ندهید که از پیش موتر دور برود... مردم ما بی‌سر هستند، موتر ندیده اند، دست می‌زنند و خرابش می‌کنند.

و بینی کوچکش را که پرآب شده بود با دستمالش پاک کرد و افزود:

- همان روز در سرکچی، وقتی شما با ارباب رفتید، من موتر را زیر سایه بیدی ایستاد کردم. سرم را روی اشترنگ موتر گذاشتم. می‌خواستم یک پینکی بروم؛ دیدم مردی مو سفیدی آمد، دسته‌کاه آورده بود، پیش موتر می‌انداخت و می‌گفت: بخور... بخور! اول نفهمیدم که چرا اینکار را می‌کند. پسان فهمیدم... بیچاره موتر ندیده بود.

بای گفت:

- از آن قصه خبر شدم... او را می‌شناسم... یک وقتی پسرش را واسطه شده بودم، از حبس رهاش کرده بودم. بیچاره اخلاص کرده، کاه آورده بود تا موتر من سیر باشد... فکر می‌کرد موتر من، مثل خر خودش، علف خور است!

آنگاه با انگشتان باریک و لاغرش روی سوچبورد موتر، دب دب زد و گفت:

- پیش رویت را ببین کسی را نزن!

نفسی که از سوراخ‌های بینی کوچک فیضک بیرون شده بود، به شکل قطراتی، دور دهنش، روی پشم‌های کلاه شتریش، تراکم کرده بودند.

بای ازش پرسید:

- گرمی نمی‌کنی، ... این چی است که به سر کرده‌ای؟ ... دورش بینداز... می‌گویم که یک لنگی کرباسی برایت بخرند!

فیضک که با تکان‌های موتر در جای خویش، بالا بالا می‌پرید؛ رویش را جانب بای کرد و با لبخندی گفت:

- پگاهی، وقتی پشت موتر می‌آیم هوا خیلی سرد می‌باشد... نپوشم مریض می‌شوم. زن هم ندارم که برایم آش بپزد و دارو و درمانم را کند.

و پس از مکثی افزود:

- اگرچی مادرم، در این روزها می‌گوید که پیچه سفید شده است، باید کسی را بیاورم تا دستش سبک شود؛ مگر من نمی‌خواهم. و با زهرخندی ادامه داد:

- خودم هنوز زن استم.

و با یک نگاه طماع و امیدوار، سوی نیمرخ بای نگریست که مانند آهن پاره‌های موترش، ساکت و خاموش نشسته بود و چشم از سرک و گرد و خاکش دور نمی‌کرد. یک بار گفت:

- چقدر بیروبار است. مثلی که تمام مزاری‌ها سوی شادیان روان شده باشند...

و باز تاکید کرد:

- او بچه فکرت را بگیر که کسی را نرنی!

- انشالله نمی‌زنم.

تماشاچیان مثل مور و ملخ، سوی دشت شادیان به راه افتاده بودند و هر کس سعی داشت تا خود را زودتر از دیگران به تپه برساند تا یک جای خوب و یک موقعیت مناسب برای تماشای بزکشی داشته باشد.

اولین آدمی که خود را پیش از همه به دشت شادیان رسانده بود، عبدالهادی دلگی مشر بود که وظیفه تأمین امنیت و برقراری نظم را در آن دشت به عهده داشت. او با شش نفر

سپاهیش می‌بایست هدایات گلدادخان قوماندان را مو به مو به منصفه عمل گذارد.

دلگی‌مشر آدم کلوله، چاق و جدی بود. چشم‌های از هم فاصله داری به رنگ زغال ارچه داشت. پلک‌هایش غلو و بینیش مانند قدش دراز و خمیده بود. بروت‌های نازک و زبانی تند و بی‌جلو داشت. هنوز پایش از پایه‌دان موترگان، به زمین نخورده بود که هدایت داد:

- حضری می‌گیرم!

و سپاهیان‌ش شتابزده صف کشیدند. صورت‌های‌شان در روشنی چراغ‌های موتر، مانند چهره‌های آدم‌های قی کرده، زرد و زار معلوم می‌شدند. دلگی‌مشر صدایش را بلند کرد و حضری گرفت:

- جانباز!

- سپاهی پاسخ داد:

- صاحب.

- موسی خان!

- صاحب.

- رشید!

- صاحب!

- زرد نبوک!

- صاحب.

- گل نبی!

- صاحب.

- امام قل!

- صاحب.

آنگاه دستانش را به کمر زد و سریخود گفت: «همه حاضر هستند. غیر حاضر نداریم!»

سپس پیشترک آمد، چاک ایستاد و با عتاب و شتاب برای سپاهیان امر نمود:

- گلیم‌ها را پایین کنید... پیش از آن که آفتاب برآید و مردم برسند، تپه باید فرش باشد!...
فهمیدید؟ هله هله زود شوید، ... اول گلیم‌ها، بعد تشک‌ها!

در این اثنا درپور موتر گاز، نابهنگام چراغ‌های موترش را خاموش کرد، از سیت پایین شد، رفت و بغل بانث ایستاد و آرنجش را به آن تکیه داد و به تماشای سپاهیان پرداخت که مانند اشباحی در نیمه تاریکی فلق به حرکت در آمده بودند.

درپور باخود می‌گفت: «خوب است کس و کوی نداشتم و از عسکری معاف شدم؛ ورنه اگر به گیر چنین ظابط ظالمی می‌افتادم، خدا می‌داند که با این خوی و خصلتم، چند بار پوستم را از کاه پر می‌کرد و در دروازه بلخ می‌آویخت!»

دلگی مشر سوی چراغ‌های خاموش شده موتر نگریست و از خود پرسید: «این دیوٹ چرا چراغ‌ها را گل کرد؟»

آنگاه ابروهایش را گره زد و با خود گفت: «بیا از این نوده پیوند کن... در تاریکی هم کار می‌شود؟»

سپاهی ناشیانه پرسید:

- کجا ببریم؟

دلگی مشر چشمانش را تنگ کرد:

- به تالاق تپه... همان جایی که همیشه می‌برید... قرمساق‌ها یادتان رفته است؟

و خطاب به سپاهی لاغر اندام و زردنوبکی که زونگ می‌زد، گفت:

نترس، کمري نمی شوی. زیربار، هیچ کسی نمرده است!

زردنبوک زیر لب غم غم کرد:

- تپه بلند است، جان آدم می براید!

صدای دلگی مشر باریک تر شد:

- شرم نداری... یکقدم راه است، کم مانده که مثل زن‌ها داد و فغان کنی!

و تف به زمین انداخت. تفش روی شاخه زرد شده کاسنی آویزان ماند. با همان لحن افزود:

- وقتی آدم بوت‌های عسکری را به پا کرد و گیتسش را بسته نمود، دیگر یک عسکر است، یک مرد است و مرد و عسکر اشک نمی‌ریزند و داد و فغان نمی‌کنند.

و دوبار کف بوتش را، دب دب به زمین زد و ادامه داد:

- وقتی ترخیص شدی و رفتی بغل مادرجانت، آنگاه دلت و بایسکلت؛ مختار هستی چپه سوار می‌شوی و یا راسته؛ اما حالا نام عسکری را بد نکن!...

و بادی سرد و سوزنده که از جانب کوه می‌آمد، صدای او را در میان سکوت و تاریکی، تا دوردست‌ها می‌برد.

باز گفت:

- سوی من ببین... من هم مثل تو یک سپاهی هستم. من هم مثل تو ماه دوازده رویه تنخواه دارم. قیافه جدیش در تاریکی صبحگاهی معلوم نمی‌شد؛ اما لحنش، نیتش را می‌رساند:

- شرمت نمی‌آید؟ از من کرده، هم جوان‌تر و هم پرخورتر استی!

امام‌قل سرفه معنی داری کرد و پرسید:

- تیاق‌ها را چی کنیم؟

عبدالهادی با طمطراق گفت:

- همینجا، بغل موترگاز بگذارید. پس که آمدید با خود بردارید.

زردنبوک که باد سرد و سوزنده‌گونه‌هایش را به سوز آورده بود، با صدایی گرفته و ناراضی زونگ زد:

- پس هم بیاییم؟ از تالاق تپه؟ بسیار دور نیست؟

از صدایش معلوم می‌شد که آدم راحت طلب، عیاش و تنبل است.

دلگی‌مشر با قهر گفت:

- نمی‌میری

- پشت تشک که مجبور هستی پس بیایی!

آنگاه با صدایی که حاکی از وظیفه‌شناسی، جدیت و پشت کار بود، آمرانه افزود:

- حالا تعیین وظیفه می‌کنم.

- جانباز، رشید گل‌نبی و موسی خان در چهار گوشه گلیم‌ها می‌ایستند و از مهمان‌ها، بای‌ها و گلیم‌ها و تشک‌ها حراست می‌کنند... دله‌ها فکرتان باشد که گلیم‌ها، میمنه‌گی و قیمت‌بها می‌باشند و اگر کسی آنها را خراب کرد، وا به جان شما. شما تاوانش را می‌دهید. گلیم‌ها، به پای شما قید شده اند!

و باردیگر پایش را، دب دب، به زمین زد و ادامه داد:

- این گلیم‌ها و تشک‌ها را بلدی‌ه داده است، تنها ماموران، بای‌ها و مهمانان شان حق دارند که بالای آنها بنشینند و بس، فهمیدید؟

سپس با افاده و فیس، دماغ دراز و بزرگ خود را فین نمود و آن را با دستمالی بزرگ و

ابريشمين پاک کرد، قیافه گرفت و همان طور با پاهای باز، آرام آرام ادامه داد:

- فکرتان باشد تا من نگفته ام کسی را با تیاق نمی زنید!

گل نبي که دم به دم، دست های خنک خورده اش را با تف دهن گرم می کرد، پرسید:

- اگر بی نظمی کردند؟

دلگی مشر باردیگر دماغ بزرگ خود را فین نمود و باهمان دستمال پاک کرد. سپس خواهر و مادر گل نبي را تول و ترازو نمود و با لهجه خاص خود گفت:

- دله، کی من گفتم مردم را نزنید؟ بزیند؛ اما تنها وقتی که من گفتم. تو خر هنوز نفهمیده ای که برای چی ترا اینجا آورده ام؟

گل نبي پشت کله تراشیده اش را خاراند و ابلهانه تکرار کرد:

- اگر بی نظمی کردند، خلاف رفتاری نمودند و شمارا نیافتیم؟

دلگی مشر، پیش تر آمد، چاک ایستاد، باد به گلو انداخت و با طمطراق افزود:

- دله ها، من در هرکجا هستم!

و با خودنگری بروت های نازک خویش را دست زد:

- قوماندان صاحب هم می آیند. من اکثراً پهلوی او می باشم... شش نفر دیگر!...

و صدایش را بلندتر ساخت:

- قرمساق ها می شنوید؟ شمارا می گویم!

آن شش سپاهی که تا هنوز وظایف شان از طرف عبدالهادی معین نشده بود، یک صدا پاسخ دادند:

- بلی صاحب می شنویم.

صدای شان در دشت پیچید و تا دوردست‌ها رفت و به کوه و تپه خورد و دوباره انعکاس یافت و دلگی‌مشر که با شنیدن آن پژواک، مغرور تر شده بود، باخود نمایی و خودستایی و کیف افزود:

- شما شش نفر وظیفه دارید که امنیت را برقرار بسازید و برای کسی اجازه ندهید تا سر بخود از تپه پایین شود و یا بی‌نظمی کند. سر کسی را که چنین کرد با تیاق بشکنانید، البته پس از اشاره من... قرمساق‌ها فهمیدید؟

صدایش با تکبر و برتری‌جویی آمیخته بود.

آن شش سپاهی، یکجایی پاسخ دادند:

- بلی صاحب.

آنگاه دلگی‌مشر رویش را سوی جانباز کرد و ازش پرسید:

- تو یک رقم گنس معلوم می‌شوی، وظیفه را درست فهمیده‌ای؟ اگر نفهمیده‌ای که باردگر تکرار کنم؟

و کلک شکش را به عنوان اخطار جانب وی گرفت:

- چشم و گوشت را خوب باز کن، این گلیم‌ها را مخصوص ماموران، بای‌ها، معزین و محترمین هموار کرده ایم. و کسی دیگر حق ندارد که از سماوار آنان طمع چای نماید. فهمیدی؟

جانباز گردن درازش را کج کرد:

- بلی فهمیدم. مگر از کجا بدانم که کی بای و کی مامور است؟ به کدام اساس آنان را با مردم عوام فرق کنم؟

عبدالهادی از کوره بدر شد. چشم‌هایش تنگ شدند و نوک بروت‌هایش تکان خوردند:

- دله‌ها، قوادها!... بای ندیده‌اید، مامور ندیده‌اید، از پشت کوه پایین شده‌اید؟

صدایش مانند شمشیری تیز و برنده بود و لحظه به لحظه اوج می گرفت و تا دوردست‌ها می رفت و انعکاس می یافت و دلگی مشر را شاد و مسرور می ساخت:

- قوادها، بای ندیده اید، مامور ندیده اید؟

آنگاه گردنش را راست کرد و پیک کلاهش را بالاتر برد و به تقلید از گلدادخان قوماندان، پاهایش را از هم فاصله داد و پوزخند زنان با خود گفت: «بای و مامور را از هم فرق کرده نمی‌توانند!!»

و به توضیحات پرداخت:

- آنانی که دریشی به تن و کلاه قره‌قلی به سر داشتند و قلم خودرنگ بینظیر، در بالاجیب‌شان بود، و حین راه رفتن دست‌های شان را پشت سر می گرفتند، مامور استند. و آنانی که چین نو و قیمتی به تن داشتند و لنگی پاچ و یا پهلوی به سر بسته بودند؛ بای می‌باشند. بای‌ها از روی پوستین و نوکر و چاکرشان هم شناخته می‌شوند... مامور و بای هر دو، تسبیح به دست دارند.

آنگاه مکثی کرد و برای اتمام حجت پرسید:

- دله‌ها فهمیدید؟

چون کسی جوابی نداد، افزود:

- پس، یاالله شروع کنید!

و رویش را جانب درپور موتر گاز نمود که با ریش یک هفته پیش به بانث موتر تکیه داده بود و با قیافه احمقانه‌ی آنان را تماشا می‌کرد.

دلگی مشر با لحن رفاقت‌آمیزی ازش خواهش نمود:

- خلیفه، چراغ‌هایت را روشن کن تا سپاهی‌ها پیش پاهای‌شان را دیده بتوانند. در تاریکی کار کردن مشکل است، نیفتند، افگار نشوند!

دریور شانه اش را از بانث موتر گرفت، پاسخ داد:

- برای من چنین امری صادر نشده است. همینقدر گفته بودند که شما را تا اینجا برسانم و پس از ختم بزکشی، واپس ببرم. از چراغ‌ها نگفته بودند... من تنها امر بالا را اجرا می‌کنم...

و با خود غرغر کرد: «ما نوکرخان هستیم، نی نوکر بادنجان!»

و تیرخود را آورد، جانب سیت موتر به راه افتاد و در آن حال بلند بلند گفت:

- بطری هم چارچ ندارد.

و افزود:

- وقتی که شفق دمیده باشد و زمین معلوم شود، پس چه حاجت به روشن کردن چراغ است؟

و به زمین تف کرد:

- کور که نیستند که پیش پای خود را دیده نمی‌توانند.

عبدالهای با گرنش گفت:

- خیر است بدون چارچ روشن کن!

دریور دامن چینش را تکاند و بوی پطرول به اطراف پراکنده شد. آنگاه پایش را به پایدان موتر گذاشت و با خود غم‌غم کرد: «امرت بالای من نمی‌چلد.»

و در سیت نشست و دروازه را بست و چنگگش را انداخت.

دلگی‌مشر که از نارضایتی پیچ و تاب می‌خورد زیر لب گفت:

- دیوٹ!

و رویش را جانب سپاهیان‌ش کرد و گفت:

- در آنجایی که من می‌نشینم، دشت و تپه مثل کف دستم آشکار است. کاری نکنید که من خشمگین شوم و مرده‌های تان را از قبر بیرون بیاورم، فهمیدید؟... وظیفه شما تنها حراست از انتظام و ترتیبات است. به دیگر کارها غرض ندارید... دله‌ها فهمیدید؟
سپاهی زردنبوک با دلهره گفت:

- بلی صاحب فهمیدیم؛ اما انتظام و ترتیبات و حراست را نفهمیدیم!

- پسانها می‌فهمید... اول من هم نمی‌فهمیدم... یاالله شروع کنید که ناوقت می‌شود، دو دو نفر!

سپاهیان تا تپه را فرش نمودند و تشک‌ها را هموار کردند، آفتاب طلوع کرد و چهره‌های سوخته، لبان هواسیده، نگاه‌های ناراضی و لباس‌های کهنه و فرسوده آنانرا که، رنگ زرد پگه داشتند، نمایان ساخت. تشخیص رنگ اصلی لباس آنان را تابش آفتاب، سوز سرما، گذشت زمان و لکه‌های تیل کنجد و زغر، دشوار ساخته بود.

اما لباس عبدالهادی از دیگران فرق داشت. او با ذوق و سلیقه معلوم می‌شد. بوت‌های رنگ کرده با بندهای نو به پا کرده بود و پشت یخه اش را، به اندازه شستی، کرباس سفید دوخته بود. اگر پشتش خمیده و بینیش دراز و چنگ نمی‌بود، از زمره آدم‌های زیبا به شمار می‌رفت.

یک‌بار صدایش مانند تویی بلند شد:

- دله‌ها، نمی‌بینید که آمدن آمدن مردم شروع شده است؟ هله...! هله بجنید و بالحن حاکی از احترام افزود:

- حالا قوماندان صاحب هم خواهند رسید.

و سپاهیان را پایین و بالا می‌فرستاد:

- قواد، دله، بدو، آفرین، شاباش!

تپه آهسته آهسته پر از تماشاچیان می‌شد. هرکس جایی را برای خودش انتخاب می‌کرد و

می نشست. بایها و مهمانان شان هم یکی پی دیگر می رسیدند و روی تشک های مخملی می نشستند و از دوری راه و خرابی سرک ها شکایت می کردند و می نالیدند.

بیردی بای برای ارباب نظر که در جوارش نشسته بود گفت:

- هوا که انشاءالله خوب است.

و کدوی نصورش را از جیب بیرون کرد، افزود:

- مگر غم این سرک ها را باید خورد. دیدید چی حال شده اند؟ بیخی کندواله گشته اند. آدم گمان می کند که در قبرستان راه می رود. سرک نیست، قبرستان است...

ارباب نظر سر شور داد:

- راست می گوید. یک دو روز، بیگاری بکار دارد با یک چیزی ریزش پول! فصل کشت و زرع هم نیست. مردم هم بیکار هستند. راست گفته اند که از بیکاری کرده دختر زاییدن بهتر است! با همین بیگاری سرک مصروف می شوند.

ناگهان در میان بایها، زمزمه پی بلند شد:

- نایب الحکومه صاحب آمد. نایب الحکومه صاحب آمد! و همه به پا خاستند. نایب الحکومه ولایت، آخرین مهمانی بود که با کش و فش تشریف آورد و در جای مخصوص خودش، روی تشک مخملی نشست.

قدی دراز و صورتی آراسته داشت. کلاه قره قلی سورش، مانند یک تاج، از دور نمایان بود. ریشش را از ته تراشیده و دستمال سپید رنگی را پیش دهنش گرفته بود. پس از آن که چهار زانوزد، رویش را دور داد و از گلدادخان قوماندان که در عقبش نشسته بود، پرسید:

- بازی چی وقت شروع می شود؟

گلدادخان گردن لک و کلفتش را پیش آورد و بغل گوش وی گفت:

- عرض کنم، منتظر شما بودند.

نایب‌الحکومه از زیر دستمال سپیدش، آرام آرام گفت:

- پس هدایت بدهید که بازی را شروع کنند!

و خودش با اشاره سر، مصروف احوال‌پرسی با مستوفی، مدیر معارف، مدیر گمرک، حاکم نهرشاهی و بای‌ها و سایر مهمانانی شد که روی تشک‌های احمرقانی نشسته بودند و چای و دشلمه صرف می‌کردند.

داور میدان که حاجی کاظم نام داشت، در وسط دایره حلال ایستاده بود. شف لنگی سپید پاچش، مانند تاج خروسی از دور نمایان بود. بر پشت اسب مشکیش سوار بود و چاپندازان، گردش، حلقه زده بودند. هی دستک می‌زد و پا فشاری می‌نمود:

- مقررات نو را در نظر داشته باشید، مقررات نو را در نظر داشته باشید!

و خطاب به پهلوان حکیم که عده از چاپندازان را گوشه کرده بود، گفت:

- بچه‌ها، فکرتان است چی می‌گویم؟ بند و بست تان را بگذارید برای بعد. مسخره‌گی نکنید، به مقررات نو گوش بدهید، ... می‌شنوید چی می‌گویم!

چاپندازان برای لحظه‌ی خاموش شدن و به وی گوش دادند. حاجی کاظم پرسید:

- دایره را که می‌شناسید؟

پهلوان قنبر کلاه تلپکش را از عقب، بالای ابروانش آورد و هرهر خندید:

- ها فکر ما است دایره را هم می‌شناسیم.

و به ریشخند افزود:

- آبه ام دو تا داشت و شب‌های جمعه می‌زد و با آن می‌خواند:

در باغ شما دو تا دختر لب شکر است خوابش برده و دستش زیر سر است

عده‌ی به تعقیب وی هرهر خندیدند.

حاجی گفت:

چی می‌خندید، کجای این گپ خنده داشت؟

و در حالی که سوی اشارات قوماندان در تپه نگاه می‌کرد، افزود:

- قوماندان صاحب اشاره می‌کنند که بازی را شروع کنیم.

و با دست پیش پایش را نشان داد:

- منظور من همین دایره پیش پای تان است که با چونه مشخص شده است... دایره حلال را می‌گویم.

و مزاح کنان افزود:

نی دف سوراخ شده آبه قنبر را...

چاپندازان بق زده خندیدند. قنبر سرخ شد و تلپکش را دوباره بالا برد و به پیشانی فراخ، مرطوب و نم‌دار خویش دست کشید.

آنگاه، داور چهارکنج میدان را نشان داد و گفت:

- آن بیرق‌ها، حدود میدان هستند، هر چاپندازی که بز را از دایره بیرون می‌کشد، مکلف است که اول دور میدان ببرد و از آن چهار بیرق بگذراند، سپس به دایره حلال پرتاب نماید.

و با جدیت افزود:

- از بیرق‌ها که حدود میدان هستند، نباید فراتر رفت!

سپس سوی صورت پهن پهلوان قنبر نگریست و با لحنی به شوخی پرسید:

- کله ات باز شد؟

قنبر از پشت اسب بی‌قرارش پاسخ داد:

- چی، خیال کدو کرده‌ای؟

و بق بق خندید.

پهلوان الله‌بیردی صدا زد:

- مزاح بس است. بگذارید که بیچاره چی می‌گوید... ریش سفید است، گناه دارد آخر!

واز داور پرسید:

- اگر کسی نتواند که بز را از چهار بیرق بگذراند؟

حاجی کاظم آب چشمش را با نوک شفش پاک کرد و آرام آرام پاسخ داد:

- گذشتانندن بز از چهار بیرق حتمیست؛ در غیر آن برنده حساب نمی‌شوید.

صدای داور میدان، در میان همه‌مۀ چاپندازان گم می‌شد. یک‌بار کسی صدا زد:

- برادرها یک لحظه چپ شوید، بگذارید بشنویم که همین حاجی کاظم چی می‌گوید!

داور گفت:

- گوش می‌کنید، نمی‌کنید؛ من می‌گویم و گردن خود را خلاص می‌کنم... چاپنداز برنده با من پیش تپه می‌رود تا انعام خویش را از نایب‌الحکومه صاحب دریافت کند. انعام‌ها را خود نایب‌الحکومه صاحب توزیع می‌نمایند.

پهلوان شاطر پرسید:

- فاصله چهار بیرق خیلی زیاد نیست؟

داور گفت:

- زیاد است و یا نیست، مقررره را همین‌طور ساخته اند و من مجبور هستم آنرا تطبیق کنم.

در این زمان، پهلوان حکیم گوساله ذبح شده‌ی را از پشت اسبش به دایرهٔ حلال پرتاب نمود. داور میدان ازش پرسید:

- چند سیر بود؟

چاپندازان برای آن که از وزن بز آگاه شوند لحظه‌ی سکوت نمودند.

پهلوان حکیم پاسخ داد:

- گردنم بسته نشود، چهار پنج سیر است.

حاجی کاظم خطاب به اطرافیان‌ش، افزود:

- کمک کنید که بز را در وسط دایره بگذاریم!

و سوی پهلوان نبی که با شان‌های افتاده‌ی، در جوارش ایستاده بود، نگریست و گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

- پهلوان نبی خم شد، در یک چشم برهم زدن، بز را گرفت و در وسط دایره گذاشت

حاجی کاظم گفت:

- کمی اینطرف‌تر. هاها، درست شد!

آنگاه پهلوان نبی با نگاه‌های شکاکی، سوی پهلوان حکیم نگریست و با لبخند معنی‌داری گفت:

- می‌گویی چهار پنج سیر... از شش سیر، یک خُرد هم کم نیست!

و رگ‌های گردن خویش را پنداند:

- باور ندارید تولش کنید!

حاجی کاظم جدی شد، گفت:

- برای چاپنداز، اگر چاپنداز باشد، پنج یا شش، فرقی ندارد!
 آنگاه گردنش را راست گرفت و با صدای بلندی آنان را مخاطب ساخت:

- یاالله به دنبال من!

و چاپندازان یکی پشت، دیگر سوی تپه تاختند.

تپه پراز مردم شده بود و جای سوزن انداختن نداشت. سماوارهای برنجی و مسی در هر کنج و کنار بار بودند و شاگردانی که پطنوسهایی چوبی و چرکین به گردن آویخته داشتند، با سرهای لچ و پاچه‌های برزده، در میان جمعیت تماشاچیان خدمت می‌کردند. پایین و بالا می‌رفتند و با آوازهای باریک و دورگه‌پی صدا می‌زدند:

- چایخورباشی، چایخور! چایخور باشی چایخور!

یک‌بار جوان رنگ باخته و خواب‌آلودی که روی دوپا نشسته و دامن نخودی رنگش را روی زانوهایش کشیده بود، شاگردی را صدا زد و گفت:

- او بچه... بادارجان!... این چای است یا آب نیم‌جوش؟ آخر پیسه می‌دهیم، مفت که نمی‌خوریم!

شاگرد سماوارچی که لنگ‌های دراز و سیخ مانندی داشت، پیش آمد، چاینگ آب جوش را از پیش روی آن جوان گرفت و پس از برداشتن سرپوش و انداختن نگاهی به درون آن، گفت:

- بیخشید... کار همین شاگرد نو است. سرش به کار خم نمی‌شود. همین که آب گرم آمد، فکر می‌کند که جوش است.

و در حالی که چاینگ پتره‌پی دیگری را پیش روی آن جوان می‌گذاشت، افزود:

- این را بخورید. از مزه اش سیر نمی‌شوید!

سپس سراپای آن جوان را از نظر گذراند، پرسید:

- خنک نمی‌خورید که با یک واسکت و پتو آمده اید؟

آن جوان گردن خود را کج کرد، با لحنی پاسخ داد:

- اگر می‌خوردم، حالا اینجا نمی‌بودیم. می‌رفتیم قبرستان بغل مرده‌ها... خلیفه ات را بگو که ما پول می‌دهیم، نی خاک سیاه!

و به سرو پای برهنه آن شاگرد نگریست و با خود گفت: «کورخود بینای مردم... خودش هم یک چیزی می‌پوشید، بهتر بود.»

آنگاه چشمان پرمژه‌اش را تنگ کرده پرسید:

- بچه جان، پیش کی کار می‌کنی؟

شاگرد، پاسخ داد:

- پیش خلیفه عبدل.

عبدل چوچه؟

شاگرد، قیافه گرفت و به چشمان جوان که حالتی نداشت خیره شد.

- او را می‌شناسی؟

جوان پتویش را بالای شانته‌هایش کشید و پس از مکثی پاسخ داد:

- عبدل چوچه را کی نمی‌شناسد... کسی که او را نشناسد، خدا را نمی‌شناسد!

شاگرد، از این که نام خلیفه اش به نیکی و مردی یاد شده بود، مغرور گشت و با تبسمی فزاینده در میان مردم به جستجوی مشتری نو پرداخت. پی در پی فرمایش می‌گرفت و صدا می‌زد:

- دو چای سیاه، سه چای سبز، هله زود شو! یک خوراک کباب، از پشتش!

- یک بار آن جوان، که خدا می‌داند در دلش چی گشته بود، از پشت شاگرد صدا زد:
- برای عبدال سلام بگو و پس از سلام، یک خوراک فرمایشی برای سدو، ... بگو دنبه‌اش زیاد باشد که دنبه خور هستیم، ... نان اوزبکی یادت نرود، خُه!
- سپس سرکوچک و خوردش را با نوعی کاکه‌گی روی زانوان خویش گذاشت. مردی که پهلویش نشسته بود و صورت رنگ‌بخته‌پی مانند او داشت، ازش پرسید:
- سدو، سدو، آن طرف سیل کن... در روز روشن... من می‌گویم خانه ات خراب!
- سدو سرخود را با نارضایتی بلند کرد و گفت:
- حاجی، بان که یک چشم بخوابم. میدانی که بیدار خواب هستم، شب نخوابیده‌ام!
- حاجی که کلاه تلپک به سر و چند تار ریشی ماش و برنج در زنج چهارکنج خویش داشت، زونگ زد، گفت:
- بادار، ... در خانه می‌خوابیدی!... تو به سیل آمدی یا برای خواب پوره کردن؟
- و با سر سوی دامنه تپه اشاره کرد و افزود:
- آن بچه‌ها را ببین... اونه بخدا زدند... قوطی نصواریش را زدند!...
- سدو با خسته‌گی همان طرفی نگاه کرد که دوستش اشاره کرده بود. سپس قِت قِت خندید:
- آن دو لاغر مست را می‌گوپی؟
- و خودش پاسخ داد:
- بچه نیستند، همسن و سال پدرم می‌باشند. کوسه استند.
- حاجی باشک و ظن گفت:
- یک خاشه معلوم می‌شوند

سدو گفت:

- بادار، من پوستشان را در چرمگری می‌شناسم... تریاک زرد و زارشان ساخته؛ ورنه خورد نیستند خورد معلوم می‌شوند. نفرهای اسد سیاه می‌باشند... می‌گویم برق هستند، برق!

و صدایش را آهسته ساخت و ادامه داد:

- همویی که پیراهن تنبان ترونی به رنگ آسمان دارد، اجل معلق است... سرمه را از چشم می‌زند.

در این زمان چشم‌شان به پسر بچه نیم‌قدی افتاد که تاقین گلدوزی شده نخ نما به سر کرده بود و واسکت پخته‌پی رنگ‌رفته‌پی به تن داشت. با احتیاط در بین تماشاچییانی که شانه به شانه نشسته بودند، پا می‌گذاشت و چلم سفالی نی درازش را حمل می‌کرد و صدا می‌زد:

- چلم کش باشی چلم کش!

و پیش هر مشتری می‌نشست و یک شانزده پولی اجرت می‌گرفت و باز صدا می‌زد:

- چلم کش باشی چلم کش!

سدو پرسید:

- بادار!... چلم میل داری؟

حاجی جیلکش را آستین کرد و خمارآلود پاسخ داد:

- بد نگفتی.

در این زمان سر و کله پسر بچه دیگری نمایان شد که گردن باریک و شکم برآمده داشت. شوخ و بازیگوش به نظر می‌آمد. تیز تیز گام برمی‌داشت و لُق لُق سوی مردم می‌نگریست و صدا می‌زد:

- نصور پل متک، از خاکستر بید... بپرید که کم مانده... بپرید که کم مانده!

سدو با دیدن آن پسر بچه، از حاجی پرسید:

- بادار!... چلم یا نصوار؟

حاجی به صورت زرد رنگ و بی حال خویش دست کشید. سرش را بیخ گوش سدو برد و آهسته گفت:

- غمزه پی هستیم. چلم بهتر است.

و در حالی که سوی آسمان می‌نگریست، با وسواس پرسید:

- آفتاب که یک نیزه بالا آمده است. مثلی که امروز بزکشی نیست، چطور؟

سدو گفت:

- بی طاقتی نکن... حالا که آمدی خود را دق نسا، دور و برت را نگاه کن، چشمت را آب بده!

و بالبخندی افزود:

- خوش صورتان را تماشا کن!

حاجی اطرافش را نگریست. مردم مانند مور و ملخ روی تپه جمع شده بودند و از بس که بیروبار و بگو بخند زیاد بود، صدای خر به خاوندش نمی‌رسید.

حاجی گردنش را کج کرد، گفت:

- به خاطر گل روی تو آمدم؛ ورنه ما را چی به بزکشی!... حالا یک بغل خواب می‌بودم و خُر می‌زدم.

سدو شاگردی را که چلم نی درازی به دست داشت، صدا زد:.

- او بچه، اینطرف!

و در آن حال برای حاجی گفت:

- ما و تو چی کار داریم. ماموریت مان که پس نمی‌ماند. هر وقتی که شروع کردند، شروع می‌کنند؛ تو چی دلت را می‌خوری؟

شاگرد با چلمش از میان تماشاچیان که تنگاتنگ هم، چند پشته، نشسته بودند، پیش آمد و رو بروی آنان، روی دو پا نشست و پرسید:

- چلم تازه کنم؟

در صدایش رگه‌های از جوانی هویدا بود.

سدو انگشت شهادتش را سوی حاجی کرد و گفت:

- ها، برای این جوان یک چلم فرمایشی تازه کن... تنباکوی اصل باشد!

شاگرد تاقین گلدوزی شده و نخ‌نمایش را از سر دور کرد. موهای رسیده داشت و جای کلاه روی موهای خاک‌آلودش نقش بسته بود. پس از آن که چند بار سرش را خاراند، تاقینش را دوباره به سر کرد و مشغول پرکردن سرخانه چلم شد. گاه‌گاهی از زیر چشم سوی صورت رنگ پریده و نگاه‌های هوسبار حاجی می‌نگریست و با شست کوچکش تنباکوی پاشیده را از لبه سرخانه جمع می‌کرد.

سدو از حاجی پرسید:

- کباب هم می‌خواهی؟

حاجی از روی رضایت لبخندی زد:

- میل دارم؛ اما...

سدو گفت:

- چرت زن. من برایت می‌خرم. آخر خیل‌ت را فروخته ام. از پول خودت می‌دهم بادار!... زیاد سختی نکن. پیسه چرک دست است؛ می‌آید و می‌رود!

حاجی با سپاسگزاری گفت:

- خدا خیرت بدهد؛ اما ارزان فروختیم. دو چپ ام جوهر نداشت، کور شوم اگر مثلش دیگر کفتر دیده باشم... در این سی، سی و پنج سال عمرم، چنین دو چپی را تنها یک بار آنهم در خانه مدیر قیوم دیده بودم و بس. یک بال آن جانور هم، مثل همین کفتر من، زرد کاهی و بال دیگرش سرخ آتشی بود. همین طور نول و پنجال سپید داشت و چشم‌هایش مثل برف می‌درخشیدند. کفتر نبود، عروس بود عروس!

و پشت چشمانش را شقید و با چشم گشنه گی پرسید:

- کباب فرمایش کردی؟

- بادر، یک کباب دو کباب چیست، فرمایش می‌کنم؛ اما صبر کن که شاگرد عبدل بیاید!

حاجی با بی‌حوصله گی گفت:

- از تو چی پنهان؛ نزدیک است روده، روده ام را بخورد. کی گذاشتی که یک جای صحیح می‌خوریم!... یک نان خاصه گرم از نان‌بایی رسول بیخدا می‌گرفتیم همراهی یک ذره پنیر خام و چند برگ نعناع تازه... ناجوان ما را لوله و لویان کرده با خود آوردی!

سدو ذوقزده پرسید:

- کباب عبدل چوچه را کدام وقت خورده‌ای؟

و بدون آن که منتظر پاسخی بنشیند، افزود:

- کبابش نام دارد، کمالش در پشت و رو کردن سیخ هاست. دنبه‌های آتش گرفته را چنان آب می‌زند که حیرت بمانی. یک خال سیاه سوخته‌گی را در سیخ‌هایش نمی‌یابی... مثل ابریشم نرم است نرم!

حاجی آب دهنش را قرت کرد.

و نی چلمی را که شاگرد سماواری برایش تازه کرده بود، میان لبان خشکش گذاشت و پس

از چندکشی، خمارآلود گفت:

- خدا خیرت بدهد، خیلی مزه کرد!

و در جای خویش که تنگ بود، شور خورد و در آن حال از سدو پرسید:

- چرا آن بالاها، روی تپه ننشستیم؟ می بینی اینجا، نم و شبنم هم دارد و برای آدم خانه داری مثل تو خوب هم نیست.

سدو ابروهای باریک خود را جمع کرد:

- بادار کبر نکن! ... جای ما همینجاست پای خود را به اندازه گلیم خود دراز کرده ایم.

و با همان لحن افزود:

- یک بار برو و آن بالا را نگاه کن بین کی ها نشسته اند!

و در حالی که سر کوچک خویش را در زیر تاقینش می خاراند، با ریشخند افزود:

- برادر، شله ات را بخور و پرده ات را بکن!

و پیش پایش را با دست نشان داد:

- جای من و تو همینجاست!

حاجی پس از آن که گردن باریکش را بلند کرد و تالاق تپه را تماشا نمود؛ بلند بلند گفت:

- ها والله! ... خوب شد نرفته بودیم پر ما می سوخت. چیزی که بای و صاحب منصب است، همانجا نشسته اند. و سگ های شان بالای سرشان پهره می کنند... خوب شد نرفته بودیم... می گویم عقل عالم هستی!

و از روی شانه خویش باردیگر تالاق تپه را نگاه کرد.

ماموران بلندرتبه حکومتی، بای ها و مهمانان شان، روی گلیم های خوش خط و خال

میمنه گی نشسته بودند. جای می نوشیدند و دشلمه صرف می کردند. از هر دری سخن می گفتند و مستانه می خندیدند. و چهار تا سپاهی با تیاق های ایرغی و زرنگی خویش، در چهار گوشه گیم ها ایستاده بودند و نمی گذاشتند که مردم کوچه و بازار، به حریم آنان نزدیک شوند و یا از سماوار آنان که دودش پیچ و تاب خوران، سوی آسمان لاجوردین فرایاز بود، طمع جای نمایند.

نایب الحکومه دستمالش را از پیش دهن کج خود دور کرد و از ارباب نظر که در جوارش نشسته بود، پرسید:

- چند چاپنداز در بازی امروز اشتراک دارند؟

ارباب نظر، پس از لحظه اندیشه، پاسخ داد:

- پانزده... طبق مقرره جدید.

نایب الحکومه آرام آرام پرسید:

- شما هم اسب و چاپنداز دارید؟

ابروان نصواری رنگ ارباب نظر بالا رفتند. سرش را شوراند و بالهجه خاصی پاسخ داد:

- بلی، خاک پای شما، پهلوان نبی، از جانب من اشتراک دارد. و شف لگنیش را پشت سر انداخت.

نایب الحکومه سرش را با بزرگواری شوراند.

- بسیار خوب، بسیار خوب.

اما ارباب نظر گپش را دوام داد و به معرفی سایرین نیز پرداخت:

- چاپندازان بیردی بای، الله نظر بای، مسکین بای، قدرت الله خان و ارباب اسماعیل و...

نایب الحکومه لست وی را کوتاه ساخت و گفت:

- می بینم. می بینم!

و به تائی پرسید:

- آن مرد میانه سال که پهلوی مسکین بای نشسته است و مثل پهلوانان سرش را با دستمال گل سیب بسته است، کی باشد؟ او را تا کنون ندیده بودم چرا اینقدر بی قرار معلوم می شود؟
ارباب نظر با لبخندی پاسخ داد:

- پهلوان برات را می گوید؟ چانداز مسکین بای است. مسکین بای را که می شناسید؟

و نیشش که آنرا طلا پوش کرده بود، در روشنی آفتاب صبحگاهی برق زد.

در این زمان مسکین بای که نام خود و برات را شنیده بود، با وسواس سوی چهره باز و راضی ارباب نظر نگریست. وقتی چشمش به نایب الحکومه خورد، دهنش پس رفت، لبخندی زد، دست به سینه برد و ادای احترام نمود.

نایب الحکومه هم با تکان مختصر سر و ارائه لبخندی، سلام، وی را پاسخ گفت. سپس رویش را جانب گلدادخان قوماندان کرد و مصروف گفتگو با وی شد.

در این زمان، بای سرش را بیخ گوش برات برد و با عتاب ازش پرسید:

- ترا چی می شود، چرا رنگت پریده؟ چرا خود را از دست داده ای؟ نمی بینی که همه گی متوجه تو شده اند؟ خودت را استوار بگیر... توکل به خدا، یا برد است یا باخت!

پهلوان برات که دستانش را با بی قراری زیر بغل زده بود، هیجان زده پاسخ داد:

- نمی دانم... خودم هم نمی دانم که چرا اینقدر نا آرام و بی قرار هستم. از درونم خدا خبر دارد.

بای تسلایش داد:

- نا آرامی نکن، برد و باخت از جانب خداست!

برات با وسواس گفت:

- می‌دانم. می‌دانم. اما شما ندیده اید؛ بازی اول خیلی مشکل می‌باشد...

و پهلوانانی را که سوی تپه سرکشیده بودند، با دست ستبرش نشان داد و افزود:

- آنهم با این گرگان باران دیده که هر کدامش یک مصیبت است، یک غضب است، یک قهر خداست، یک اجل معلق است!

و بعد از مکثی آرام آرام افزود:

- از باختنش تشویش ندارم از باختنش تشویش ندارم ...

و دهنش را بیخ گوش بای برد و با نگرانی گفت: من از این حکیم و خالدار می‌ترسم. آدم‌های نامردی هستند. مراد بچه و کم تجربه است. دست و پایش را نشکنند!

بای با وسواس پرسید:

- چرا دست و پایش را بشکنند، از گل که نیست؟

در این زمان بیردی بای، که در نزدیکی‌های وی نشسته بود، روی سرخه، کوسه و چاقش را سوی مسکین بای کرد و تمسخرآمیز پرسید:

- امسال اسب و چاپنداز دارید؟ شنیده ام که پای چاپنداز شما جور نشده و مشکیتان نسبت کهولت از مسابقات خارج گردیده است. این گپ درست است؟

و از کنج چشم، سوی پهلوان برات نگریست. نگاهش کینه توزانه و زهرآلود بود، صدایش طنین دشمنی و عداوت داشت.

پهلوان برات پیش‌دستی کرد و به جای مسکین بای پاسخ داد: تشویش نکنید، هم اسب دارند و هم چاپنداز!

و با نگاه معنی داری سوی مسکین بای نگریست و لبخندی وسیعی زد.

بیردی‌بای ابروان باریکش را با تعجب بالا انداخت و کنج‌های دهنش را پایین آورد و صورتش را با ترش‌روی جانب میدان بزکشی دورداد و با خود آرام آرام گفت: «چی خبر، تا دیروز که نداشت!»

مسکین‌بای با آرنجش به گرده برات زد:

- گرد و خاک بلند شد. معلوم می‌شود که جانب ما حرکت کردند.

برات گفت:

- می‌گویید که نمی‌بینید، شکر، دیدتان خوب است!

- می‌بینم؛ اما صورت‌شان آشکار نمی‌باشند... کسی را تا نزدیک نیاید، نمی‌شناسم. این کسر، نتیجه همان افتادن و پوست پوشیدنم در کودکیست.

برات تسلايش داد:

- با این سن و سالی که دارید، باز هم جای شکر است! ... اما چرا عینک نمی‌خواهید، بی‌بی‌آصفه که دارد؟

مسکین‌بای شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و با تکبر پاسخ داد:

- خواسته ام. از کابل خواسته ام. این بار، سرطیب که رفت با خود می‌آورد.

پهلوان برات سوی میدان اشاره کرد:

- او نه، آمدند!

چاپندازان با یک دبدبه و شوکت خاص، سوی تپه سرکشیده بودند و صدای سم اسب‌های شان که بی‌باکانه می‌تاختند، هیبت خاصی به دشت بخشیده بود. سم اسب‌ها مانند قلم قلمزنی، روی سینۀ هموار دشت، تصاویر خویش را در هیئت نعل‌هایی به فاصله‌های مساوی و پس و پیش بهم، حک کرده بودند.

لختی بعد، چاپندازان پیش تپه رسیدند و در یک قطاره، پهلوی هم، ایستادند. دل‌های شان

پراز اضطراب و وسواس برد و باخت بود. اسب های شان با بی قراری پس و پیش می رفتند، یکدیگر را تنه می زدند، دندان می گرفتند و شوخی می کردند. یکی دم تکان می داد و پشه ها را از کفل خویش می راند، یکی سم به زمین می کوبید و شیهه می کشید. یکی لگام خویش را با دندان می جوید و یکی با چرخاندن گوش ها، تکان دادن سر و یال و مفتول هایش، اصالت نژاد خویش را به نمایش می گذاشت.

حاجی کاظم داور میدان که در سر صف ایستاده بود، مشکیش را یک قدم پیش تر راند، سینه اش را صاف کرد، چشم های سرمه کشیده اش را برهم گذاشت و با صدایی که در آنطرف تپه نیز شنیده می شد، به معرفی چاپندازان پرداخت:

- پهلوان نبی، سوارکار اسب ارباب نظر! صدایش مانند رعدی، در میان آسمان صاف و لاجوردین کفید.

ارباب نظر رویش را جانب نایب الحکومه کرد و مخلصانه گفت: چاپنداز بنده است.

پهلوان نبی، بابینی درشت و شانته های افتاده اش، یک قدم از صف بیرون شد و برای تماشاچیان سر فرود آورد و تعظیم مختصر کرد. سپس سوی دایره حلال به تاخت پرداخت اسب کبودش، دمش را از درد ضربه های متواتر شلاق، میان ران های خویش فرو برده بود.

کاظم معرفی نمود:

- پهلوان خالدار، سوارکار اسب بیردی بای!

پهلوان خالدار که چهره دراز، ابروان پرپشت و چشمان کوچک و سیاه رنگ داشت، از ردیف چاپندازان یک گام پیش برآمد و تعظیم غرایبی به جا آورد. سپس با تبسمی که از آن غرور می بارید، اربابش را در میان بای ها جستجو نمود. برای موصوف، جداگانه، سر فرود آورد. آنگاه لگام کمیدش را با استکبار سوی دایره حلال تاب داد. اسبش آهسته آهسته بدانسو گام برداشت

پهلوان حکیم، شاطر، آشورالله، بیردی، قنبر و سایر چاپندازان نیز هر یک به نوبت معرفی

شدند.

پهلوان مراد آخرین چابندازی بود که معرفی می‌شد:

- پهلوان مراد به سواری اسب مسکین بای!

مراد که گردن خود را راست گرفته بود و سینه پیش برآمده پی داشت، تپه را با نگاه‌های مضطربی از نظر گذراند و ناشیانه ادای احترام کرد. در آن حال جلو زیبا داشت. قشنگ و پر زور معلوم می‌شد. مانند پهلوان برات، سر تراشیده اشرا با دستمال گل سببی محکم بسته بود و گویچه نصوراری رنگی که بای آن را برایش تازه خریده بود و خامکوک‌های خیاط هنوز هم روی درزهایش مشاهده می‌شد، به تن داشت.

مراد با دلهره و اضطراب، سمند را سوی دایره حلال هدایت نمود. سمند یورغه یورغه به تاخت پرداخت. در آن حال دم درازش را راست نگه داشته بود و باد پرسوز یال‌های خرمایی رنگش را با ناز و نیاز تکان می‌داد و او را زیباتر و محسن تر جلوه گر می‌ساخت. رفتار موزون، آرام و بی‌نظیرش، تحسین و ستایش تماشاچیان را بر انگیخته بود.

کسی از میان مهمانان گفت:

- تعریفش را شنیده بودیم؛ اما خودش را ندیده بودیم. راستی که مانند رخس تند می‌تازد و مثل دلدل آرام و بی‌آزار است.

پهلوان برات بدون آن که کسی ازش پرسیده باشد، رو سوی بیردی بای کرد و باسوزنمایی گفت:

- پسر من است، پسر پهلوان برات!

رنگ بیردی بای، از شنیدن این کتره پهلوان برات مکدر شد، دلش جوش خورد و چیزهای زیر زبان گفت. می‌خواست جوابی بدهد، اما لازم ندید. گفتم جایش نبود که با استادی تیر خود را آورد و گپ او را ناشنیده گرفت. پس از آن که نیم نگاهی حقارت آمیزی به وی انداخت، رویش را جانب میدان بزکشی دور داد و در قصه وی نشد. چنان وانمود کرد که گویا آدم کوچک و حقیری با خود گفتگو دارد و بای را با او ربطی نیست. سپس کدوی

نصوارش را از جیب بیرون کرد و بینیش را پر از نصوار نمود و دوسه عطسه پی در پی زد و منتظر آغاز بازی شد.

حاجی کاظم، در وسط دایره حلالی که سه متر شعاع داشت ایستاده بود. آستین‌های چین قاقمه خویش را بالا زده بود و خطاب به چاپندازانی که گردش حلقه زده بودند، می‌گفت:

- تکرار می‌کنم، هر چاپندازی که بز را از دایره حلال بیرون کرد، باید از چار بیرقی که در چهار کنج میدان میخ شده اند بگذرانند، سپس به دایره حلال بیندازد؛ در غیر آن زحمتش هدر است... این نظم را، نایب‌الحکومه صاحب وضع کرده است و ما مجبور هستیم آنرا عملی کنیم.

پهلوان قنبر روی زین اسب خویش چرخید و گفت:

- یک بار گفتید، کافیست... خرفهم شدیم!

و سوی دیگران نگریست و هرهر خندید و دندان‌های زبرش مانند دندان‌های اسکلیتی ظاهر شدند.

پهلوان حکیم خود نمایی کرد:

- اگرچی فاصله زیاد شده؛ مگر خوب است، فرق مرد و نامرد معلوم می‌شود!

و ماحولش را با طمطراق نگاه کرد.

پهلوان خالدار نیز دهن باز کرد تا چیزی بگوید و از دیگران پس نماند؛ مگر فرصت نیافت؛ زیرا داور میدان آغاز بازی را با تکاندن پارچه سرخ رنگی اعلان کرده بود.

گفتی با اعلان آغاز بازی، نظم و انتظام چاپندازان یک‌باره برهم خورد، به لحاظ و پاس پشت پا زده شد، هم‌کوچه بودن و همسایه‌داری فراموش گشت و آن پانزده چاپنداز، مانند پانزده دشمن تشنه به خون هم، به جان یکدیگر افتادند و قشری از گرد و خاک که از سم اسب‌های شان به هوا بلند شده بود، اطراف آنان را مانند چتری پوشانید.

پهلوانان غر و فش می‌زدند و اسب‌های خویش را تهدید می‌نمودند:

- هی هی نه ایست!؛ ذات ماهی خطا نیایی!

و با چکمه‌ها به گرده‌های اسپ‌های خویش می‌زدند:

- نه ایست، برو!

زد و خورد شدیدی به راه افتاده بود. شلاق‌ها در هوا صدا می‌کردند و خون زیر پوست بزکشان سیاه می‌شد. چاپندازان، هذیان‌آمیز پوچ می‌گفتند، جنون‌آمیز دست می‌انداختند و دیوانه‌وار تلاش می‌کردند تا بز را به کف آورند و از دایرهٔ حلال بیرونش کنند. در آن حال یک نوع سبوعیت و درنده‌خویی در اعمالشان وضاحت داشت.

مسکین‌بای که چاپندازان به نظرش مانند لکه‌های متحرکی معلوم می‌شدند، از پهلوان برات با شگفتی پرسید:

- نی که قنبر با همان اسب سورش داخل میدان شده است؟

برات مانند تندبسی ساکت نشسته بود و بدون آن که پلکی بزند، میدان را زیر نظر داشت. در همان حال پاسخ داد:

- ها. با اسب سورش داخل میدان شده است، ...عجب مردم بی‌فکر و بی‌پروایی!

بای لب‌های باریک خود را جمع کرد:

- چرا چنین اسبی را اجازه بزکشی می‌دهند؟

و با همان نگاه‌های پرخاشگر و متعارض، ماحولش را نگریست.

پهلوان شانه‌های ستبرش را بالا انداخت و با سردی پاسخ داد:

- نمی‌دانم.

بای گفت:

- من این اسب را دیده‌ام. خیلی مقبول است. خط سیاهی از کاکل تا به دم کشیده دارد.

خوب هم می‌تازد.

پهلوان برات همان طور که دستش را سایه‌بان چشمانش ساخته بود و میدان را زیر نظر داشت، گفت:

- من یکبار سوارش شده ام. اسب قوی و هوشیار است. در میان اسب‌های بزکش مزار، جای پنجم را دارد. اما عیبش، همان چک انداختنش است... پارسال مشکی مرا هم چک انداخت، یادتان است؟ برای تان قصه کرده بودم!

بای ابروان باریکش را بالابد:

- هان، چطور یادم نیست...

و با دلخوری افزود:

- مگر امام‌قل باید فکر خود را بگیرد... اگر کدام روزی خدای ناخواسته، این اسب، پای چاپندازی را گاز بگیرد و یا چشم اسبی را کور بسازد... کی جوابش را خواهد داد؟

و کله خود را جنباند و باخود گفت: «مردم بی‌فکر! ... مردم بی‌فکر!»

در این زمان پیشخدمتی، پیش روی‌شان روی دوا نشست و پرسید: جای سیاه میل دارید و یا سبز؟

بای گفت:

- سبز، ... دم بدهی که از چای خام و بی‌دم بدم می‌آید.

پیشخدمت، خه گفت. آنگاه پیش روی پهلوفیل بای نشست و پرسید:

- شما چی میل دارید؟

پهلوان برات پیشخدمت را با دستش کنار زد:

- اکه، یکطرف شو!

و به صحبتش ادامه داد:

- ... همه می‌دانند که سور، از گله دور، ... اما زور کس به ایشان نمی‌رسد.

و بالحنی افزود:

- اربابش زورآور است و زور قالب ندارد!

رنگ مسکین بای از این کنایه گفتن پهلوان، سرخ شد. زورش داد و در جایش چرخید. گفتی کسی او را با لگد زده بود که با برافروخته گی، اما آهسته، گفت:

- امام‌قل‌بای چی باشد که زور آدم بهش نرسد!!

و پس از آن که اطرافش را نگریست و لمحہ پی به چهره بی‌موی امام‌قل‌خیره شد، صدایش را، دیگر هم آهسته ساخت:

- از دمش بگیرم به آن دنیا پرتابش می‌کنم... مرا نمی‌شناسی؟

و با همان لحن افزود:

- اما پهلوان قنبر، خودش باید سرش را در گریانش فرو ببرد، اسب‌های مردم را که باد هوا نیاورده است... یک کمی انصاف خوب است،... سوزن در جان خود، جوالدوز در جان دیگران!

پهلوان برات بی‌فکر و ملاحظه گفت:

- گناه پهلوان قنبر نیست... کار اربابش می‌باشد، امام‌قل‌آدم سرزور و زورآور است.

این گپ پهلوان برات خوش بای نیامد. انگار به غرورش برخورد کرده بود که آبش را در جوی دیگری سمت داد و پرسید:

- چاپندازان هنوز سر نکشیده اند؟

پهلوان برات همان‌طور آهسته پاسخ داد:

- نی، هنوز نی... اگر چی کش و گیر شدید است؛ اما معلوم می‌شود که تا هنوز مردمیدان وجود ندارد.

و همان‌طور که دستش را روی چشمانش گرفته بود، افزود:

- دیده شود که کی مردمیدان خواهد بود؟

اسبان بزکش با عصبانیت فش می‌زدند و انبوه نفس گرم، دم به دم از منخرین منبسط شده شان بیرون می‌زد. صدای دندان‌های شان می‌آمد که بهم می‌خوردند و دهنه خویش را قرچ قرچ می‌جویدند. هر کدام پیوسته تلاش داشت تا سوارکار خویش را به بز نزدیک‌تر سازد و به این خاطر به راست و چپ شانه می‌زد. سر تکان می‌داد و به پیش می‌خزید.

آن‌هایی که شلاق خورده بودند، دم‌های شان را با دردمندی میان پاهای خویش فرو برده بودند و با یک عصبیت شیبه می‌کشیدند و به جلو می‌خزیدند.

مسکین‌بای با لحنی به ریشخند، پرسید:

- پس، این پهلوانان نام‌آور کجا هستند؟

پهلوان برات چاینک‌های چایی را که مستخدم آورده بود، از دستش گرفت و گفت:

- اکه، پیاله‌ها را بمان، من می‌ریزم... پس شو که پیش روی ما را گرفته‌ای!

و به جواب بای گفت:

- تلاش دارند؛ اما زورشان نمی‌رسد.

بای همان‌طور آهسته پرسید:

- مراد ما کجاست؟

پیشانی پهلوان قاش برداشت. با نارضایتی پاسخ داد:

- گل بابونه، ایستاده و تماشا دارد. نمی‌دانم چی را تماشا می‌کند!!

و کف دست‌هایش را بهم شقید و با خود گفت:

- نترسیده باشد؟

بای پرسید:

گفتی کجا ایستاده است؟

پشت چاپندازها.

بای گفت:

- نمی‌شود که صدایش بزنی و بگویی که چرا معطل است، چرا اقدام نمی‌کند؟ نمی‌بیند که وقت می‌گذرد؟

پهلوان پاسخ داد:

- چی بگویم از این جا امکان ندارد. صدای خود را بکشم مهمانان چی خواهند گفت؟

و افزود:

- دیوانه در کار خود هوشیار است حتماً کدام فکری دارد.

و با اضطراب گزارش داد:

- حکیم خود را به بز نزدیک می‌سازد... او نه خم شد! پهلوان حکیم اولین چاپندازی بود که چشمان کوچک و فرورفته اش به بز افتاده بود. ناگهان مانند یوزپلنگی گرسنه به بدن میده شده بز حمله برد، بی‌محابا از پایش گرفت و او را به سوی خود کشید. اما موج فشار اسب‌ها و چاپندازان، باعث شد تا بز از دستش رها گردد و زیر پای اسبان از خود بیخود شده، بیفتد و کش و گیر باردیگر با شدت بیشتری، آغاز شود.

پهلوان برات سرش را پیش کرد و گزارش داد:

- بلائی بود ولی بخیر گذشت. حکیم امتحان کرد؛ مگر نتوانست.

و پس از مکثی افزود:

- آشور پیش شد، آشور پیش شد... باش ببینیم که او چی خواهد کرد؟

پهلوان آشور تنهٔ عظیم خود را با شطارت خم کرد و بز را از زمین برداشت. اما به اثر ضربهٔ شدید قمچینی که به دست پر از رگ‌های کبودش وارد آمده بود، بز از دستش رها شد و دوباره زیرپای اسبان عصبانی و خشم‌آلودی افتاد که بی‌باکانه یکدیگر را تنه می‌زدند، لگام‌های خویش را می‌جویدند و شیهه‌های دلخراشی سر می‌دادند.

پهلوان برات با پشت انگشتانش به ماسی مسکین‌بای زد و گزارش داد:

- او نه، سر و کله خالدار پیدا شد. مثل پشک قابو می‌دهد!

و از زیر چشم سوی چشمان پف کردهٔ بپردی‌بای نگریست و با تمسخر افزود:

- ناف زمین، لافش که دنیا را گرفته، ببینیم چی می‌کند!!

و ریشخند زنان افزود:

- از سگ مرده کی ترسیده است؟

پهلوان خالدار با مهمیزهایش به گرده‌های اسب خویش می‌زد و می‌گفت:

- ذات ماهی خطنیایی!

و باشطارت در میان چاپندازان شانه می‌زد و راه باز می‌کرد:

ذات ماهی خطنیایی!... ذات ماهی خطنیایی!

و لبانش را روی هم می‌فشرد و خط‌های پیشانی‌ش منقبض می‌شدند.

کمید که دمش را در میان پاهایش فرو برده بود، با سوز و درد به سوی بز پیش می‌خزید؛ اما فشار سیل‌آسای اسب‌ها و هجوم دیوانه‌وار چاپندازان خشمناک، مانع پیشرفت‌ش می‌شدند. پهلوان خالدار با شلاقش، پی در پی، به ساغری کمید می‌نواخت:

- ذات ماهی خطا نیایی!

اما کمید نمی توانست پیش تر برود. زیرا راهها مسدود بودند و منفذها بند.

پهلوان برات با شور و شعف معلومات داد:

- نتوانست، با اینکه حمایتش کردند، نتوانست... بز دوباره زیر پای اسبان شد! ...

و حیرت ناک افزود:

- چی گرد و خاکی به هوا شده است. به سختی می توان بزکشان را از یک دیگر تمیز داد.

و باردیگر از زیر چشم، سوی بیردی بای نگریست و با تمسخر و با صدایی که او هم بشنود، افزود:

- بزکشیدن هم کار هر کس و ناکس نیست.

مسکین بای با ناقراری و با پُس پُسک پرسید:

- خالدار را چی می کنی، مراد ما کجاست، معطل چی می باشد؟

پهلوان دوباره مراد را با چشم یافت و پاسخ داد:

- همانجاست. مگر نمی دانم که چرا هنوز هم مانند ابلهها ایستاده است و دیگران را تماشا می کند؟ ... گل بابونه!! ... گل بابونه!!

مسکین بای با بی حوصله گی، پرسید:

- چرا سر نمی کشند؟

صدایش را که بلند بود، آدمهای دور و برش شنیدند.

اریاب نظر با ناراحتی سوییش نگریست و گفت:

- آرام باشید، سنگ که نیستند، آخر سر می کشند!

بیردی بای هم کتره زد:

- ناآرامی نکنید. حالا پهلوان خالدار، در پیشاپیش دیگران، ظاهر می‌شود!

و قِت قِت خندید و با استکبار افزود:

- جایی که او باشد بچه‌گگ‌ها را صبر است!

و نگاه پرخاشگرش را به صورت مضطرب پهلوان مراد انداخت.

برات عصبانی شد. می‌خواست جواب دندان شکنی بدهد؛ اما نگاه هشداردهنده مسکین‌بای، جلوش را گرفت. دندان بالای دندان گذاشت و خود را به تماشای دشت و چاپندازان مصروف ساخت.

بای‌هایی که گفتگوی آنان را شنیده بودند، قِت قِت خندیدند. ارباب‌نظر گفت:

- چی یک شوخی!

ورویش را جانب مسکین‌بای کرد و افزود:

- مزاق‌های بیردی‌بای را که بلد هستید؟

مسکین‌بای که نظرش به دهن کج و پرخنده‌ی نایب‌الحکومه افتاده بود، خشم خود را خورد، زبان را روی لبان خویش مالید و با لبخندی ساخته‌گی گفت:

- آمده را ردی نیست...

آنگاه با دلتنگی پوستینش را روی شانه‌های لاغر خویش جا به جا کرد و برای پهلوان برات گفت:

- هوا گرم شد.

برات گفت:

- هوا گرم نیست. استر پوستین شما از پوست روباه است.

بای ناشکیبا سرش را، برای آن که دیگران نشنوند، پیش آورد و آهسته پرسید:

- این مراد چرا ایستاده است و تماشا می کند، چرا پیش نمی شود؟ ... نترسیده باشد؟

پهلوان برات همان طور زیرگوشی، پاسخ داد:

- مراد بچه ترس نیست و بی عقل هم نمی باشد. اما اینکه چرا یورش نمی برد، نمی دانم! ... شاید ترصد می کند، شاید اول زور و توان و رموز کار حریفان را برای خود معلوم می نماید! شاید هم ترسیده باشد.

- کی می داند!

بای به ریش تنک خود دست کشید:

- اگر منظورش ترصد باشد، که از هوشیاریش است.

و سر خود را جنباند:

- بی خریطه فیر کردن هم کار عاقلانه نیست.

و لختی بعد، باز گفت:

- اگر یک کمی زودتر اقدام کند بهتر است.

و سوی میدان خیره شد. به جای چاپندازان، لکه های متحرکی را می دید که در بین دایره حلال تکان می خوردند و پس و پیش می رفتند. چتری از گرد و خاک، بالای سرشان سایه می کرد.

بای باخود گفت: «افسوس که آنان را دیده نمی توانم!»

مراد هنوز هم از بز دور بود. قمچین کوتاهش را در میان دندان های سفت و یک ساخت خویش می فشرد. چشمان تیزبین و عقاب گونه اش به حرکات چاپندازان و پس و پیش رفتن

اسب‌های‌شان دوخته شده بود. زیرکانه همه را زیر نظر داشت و بز را که مانند صافی زیر پای اسب‌ها می‌لولید، برای یک لحظه هم از خاطر دور نمی‌داشت.

مسکین بای با بی‌قراری پرسید:

- پهلوان!... تو مراد را می‌بینی؟

- ها می‌بینم.

- چی می‌کند؟

- هیچ... قمچیش را به دهن گرفته و چاپندازان را زیر نظر دارد...

بای در حالی که رنگ صورتش از عصبانیت تیره می‌شد، با دلتنگی پرسید:

- تا چی وقت معطل می‌شود، آفتاب که به کمر آسمان رسیده است!

پهلوان برات پاسخ داد:

- خدا عالم است!

و ناگهان افزود:

- او نه شروع کرد... به گمانم گپ دل ما را شنیده است.

و با نگرانی افزود:

- بیچاره تلاش دارد؛ اما گرگان راهش نمی‌دهند...

و مراد را در میان بزکشان نگریست که سمندش را با مهمیزهایش تحریک می‌کرد و می‌گفت:

- یاالله برو! یاالله برو!

و سعی داشت تا برای خود راه باز کند .

- مسکین بای آرام آرام گفت:

اگر امروز بتواند بز بکشد، یک غناچی را صدقه سرش می‌کنم!

و پرسید:

- داخل چنبر شده است؟

- ها، در میان چاپندازان است. اما جد و جهدش یاس آور معلوم می‌شود. چنین برمی‌آید که وقتش در یک تلاش بیهوده و ناکام هدر می‌رود.

و در حالی که سرش را بازهم پیشترک می‌آورد، هیجان‌زده گفت:

- به گمانم رخنه‌پی پیدا کرده است.

و مشت خود را فشرده و زیر زبان سمند را تشویق کرد:

- مرحبا، بجنب! در جایث نمائی که وقت می‌گذرد... بجنب، بجنب!

و دو چشمش را از دستمال سر مراد دور نمی‌کرد:

- یا الله، یا الله!

سمند که دمش را در میان پاهایش فرو برده بود، سرش را به تندی تکان می‌داد و به گونه یک افعی در میان اسبان پیش می‌خزید. بز زیر نظرش بود. آن را می‌دید گوساله‌پی به رنگ خودش، زرد نخودی بود و سر و دست و پا نداشت. وقتی به آن نزدیک شد، کمرخم کرد تا دست مراد به آن برسد؛ اما جا خیلی ضیق بود و مراد نتوانست بز را از زمین بردارد.

پهلوان برات سراسیمه گفت:

- آنجایی که سمند رفته، مانند یک گور تنگ و تاریک است. مانند قعر یک گرداب، هولناک و ترس آور می‌باشد خدا نشانت ندهد بای!

و کله اش را می‌جنباند:

- فکر و اراده آدم می‌خواهد آدم بی‌حس و مأیوس و کزخت می‌شود.

و با ناقراری افزود:

دست شکسته کار می‌کند؛ امدل شکسته نی... در آنجا، دل آدم می‌شکند!

و برای سمنند می‌گفت:

- بجنب، . یا الله بجنب!... حرامزده‌ها با شلاق می‌زنند. گوش بدهید! صدای شان را می‌شنوید؟ خوب است باد از همان سو می‌وزد! بای گوشش را جانب چاپندازان کرد.

- ها می‌شنوم... نمی‌گذارند که مراد پیش شود.

صدای خشمناک، جر و خراشیده پهلوان خالدار می‌آمد که برای طرفداران خویش، می‌گفت:

- این بچه گگ را راه ندهید!... بزنی‌ش، بزنی‌ش!

و اسب خویش را تهدید می‌کرد:

- ذات ماهی خطنیایی!... ذات ماهی خطنیایی!

و باد صدایش را تا تپه می‌آورد و موجب شادی و فرحت بیردبای می‌شد.

فشار متزاید اسب‌ها، صفیر وحشت‌آور قمچی‌ها و های و هوی کرکننده چاپندازان، دل تپنده سمنند را بی‌حال و بی‌رمق ساخته بود. حس می‌کرد که بدنش داغ می‌شود و دانه‌های عرق، مانند مورچه‌ها میان موهای بدنش می‌دوند و اندام سفت و درشتش لحظه به لحظه نرم و نرم‌تر می‌شود. سمنند تصور هم نمی‌کرد که مقاومت در برابر این چاپندازان، اینقدر گراته* داشته باشد. هرگز با چنین وضعیتی دشوار و چنین حریفان متهور و قهار، مواجه نشده بود.

* موانع و مشکلات بی‌پای غیرمنتظر در پیشرفت کاری پیدا شدن.

ناگهان، موجی که از فشار اسبها برخاسته بود، او را اینسو و آنسو برد و از بز دورش ساخت.

پهلوان برات اضطراب آلود گفت:

- به گمانم نتوانست... حرامزاده‌ها با قمچی می‌زنند!

و کف‌های دست‌های خویش را بهم می‌شکید:

- به گمانم نتوانست،... نتوانست.

و برای تسلای دل ناآرام خویش افزود:

- از دلش می‌آیم... دست و پنجه نرم کردن با چنان گرگانی که من می‌شناسم کار آسان و سهلی نیست. هوشیاری و زور و حوصله می‌خواهد.

در آن حال نسیم خنکی که از روی آدم‌ها می‌گذشت، به صورت بای می‌خورد و شمله‌اش را تکان می‌داد:

- اما تا هنوز که در دایره حلال استند و تا ریشه در آب است امید باقیست!

پهلوان برات که حالت عصبانی داشت، گفت:

- او نه باز خم شد... نمایی!... نمایی که بز بیفتد!

به گمانم باز از دستش رها شد.

و آف کشید و با مشت به زانوی خود زد.

در آن هنگام دید که سمند، خشم آلود، یال‌های خرماپیش را تکان داد، شبیه کوتاه و دلخراشی کشید. سپس پس پسکی رفت و با یک حرکت سریع، ماهرانه و غیرمترقب، روی دوپا ایستاد و میل نمود. اسبان همجواری که از این حرکت ناگهانی و تند وی ترسیده بودند، سراسیمه شده پس پسکی رفتند و برای سمند که خشمگین و غضبناک بود، جا باز کردند؛ تا سم‌هایش آسیبی به ایشان نرسانند. پهلوان برات با دیدن آن صحنه، در جای

خویش نیم خیز شد و هیجان زده گفت:

- بای، سر و گردن سمنند را می بینید؟

و با شعف و سرور افزود:

- میل کرده است!

بای، دستش را پیش دهنش برد و زیر لب گفت:

- ایکاش می توانستم ببینم!

و در حالی که به سرعت دانه های تسبیحش می افزود، گفت:

- هرچی پیش آمد، برایم بگو! اما در جایث بنشین که پشت سرت نفر نشسته است. مزاحمت می کنی!

پهلوان برات دوباره در جایث نشست و در آن حال گفت:

- من زور میل کشیدن را دیده ام. اگر خود را بچ نکنی، سرت از دستت می رود. سمنند با این کارش، زرنگی و زیردستی خودش را نشان داد...

و با حسرت گفت:

- کاش می توانستید او را ببینید!

سمنند با آن حرکت تعرضی خویش، حالت جنون آمیزی یافته بود: رگچه های سرخی در چشمان فراخ شده اش نمایان شده بودند و برق خشم در تمام سیم های بدنش دویده بود. آهن های دهنه اش را با عصبانیت می جوید و پره های بینیش از شدت نفس زدن، می لرزیدند و گردن خوش تراشش درازتر از حد معمول جلوه می کرد. صورتش مانند اسب وحشی که تازه رامش کنند، پر از عصبان و هیجان شده بود. و برافروخته گی، عصبانیت، هیجان و ترس در قاب صورت درازش بهم آمیخته بودند؛ به زنی زاینده پردرد شباهت یافته بود، که انگار لحظه بعد، صاحب فرزندی می شد.

هنگامی که دست‌هایش را روی بز به زمین فرود آورد، بیدرنگ و استادانه کمر خم کرد و پشت داد تا مراد به بز نزدیک‌تر گردد. در آن هنگام مراد به یک بغل خم شد، دست انداخت و پای بز را گرفت و از زمین بلندش کرد و ماهرانه زیر ران زد و برای سمند گفت:

- یا الله، یا الله!

هم‌زمان، صدای حریفانش بلند شد که خشمناک می‌گفتند:

- شرم‌آور است، اگر این پسرک در حضور ما، بز بکشد!... نگذاریدش! ... بز نیدش!...
قمچی‌های تان را چی شده است؟ پخته و پخته بزیند!

مراد خود را روی دل، بالای بز انداخته بود و سعی داشت تا سر و صورتش را از هجوم تازیانه‌های رقیبان در امان داشته باشد و در آن حال زیر لب برای سمند تکرار می‌کرد:

- یا الله، یا الله!

کلماتش مانند اینکه به هم چسپیده باشند، آهسته آهسته و پشت سر هم، از میان دندان‌هایش که قمچی را با آنها محکم گرفته بود، بیرون می‌شد.

سمند با بی‌قراری در میان اسب‌ها پس و پیش می‌رفت، شانه می‌زد و راه جستجو می‌کرد. در حالی که صبورانه درد قمچی‌های چاپندازان و فشار اسب‌ها را تحمل می‌نمود؛ مانند ماری در هر درز و سوراخی پیش می‌خزید. به نظرش می‌آمد که بیرون شدن از دایره حلال، دشوارترین کار در آن نبرد است.

در آن حال صدای پهلوان حکیم با لحن گزنده‌پی بلند شد که چاپندازی را تحریک می‌کرد:

- نور علی، نمانش!... اشتک را به بزکشی چی کار؟ یکی دوتا پس گردنی بز نش تا عقلش سرچایش بیاید تا دیگر هوس مقابله با ما را نکند!... بز نیدش، ... بز نیدش!

و مراد که با بی‌باوری، بز را زیر ران خویش محکم نگهداشته بود، اطرافش را از کنج چشم می‌نگریست و با خود غم‌غم می‌کرد و صدایش در محوطه دهنش می‌پیچید:

- حرامزاده‌ها راه نمی‌دهند، حرامزاده‌ها!

نگاه‌های جستجوگر پهلوان برات به دنبال مراد بود. او را در میان چاپندازان گم کرده بود. در حالی که برای یافتن او سرک می‌کشید، برای مسکین‌بای گفت:

- یقین دارم که بز زیرپای مراد است.

و با خود دعا می‌خواند:

- یا علی، یا شاه مردان، مراد را سرفراز بساز!

و پس از لحظه‌ای خاموشی، با نگاه متعارضی گفت:

- نمی‌دانم پهلوان شاطر چی می‌کند؟ توره کجا غیب شده است؟

و سوی بای نگریست بای گفت:

- به وعده کس بازی نخور. مردم ظاهر دارند باطن نی. هر کس در غم جان خود است.

در این زمان، چشمان ناامید مراد به پهلوان، شاطر، دوست و هم‌قریه پدرش افتاد که روبرویش ایستاده بود، اسب خویش را با مهمیزها می‌زد و خطاب به او اضطراب‌آلود می‌گفت:

- از این طرف، ... از این طرف!

مراد با یک سرگیجی، سمند را در میان نگاه‌های کینه‌توز و صورت‌های خشمناک و انتقام‌جوی حریفان، جانب پهلوان شاطر که به یاری آمده بود، هدایت کرد:

- یا الله، یا الله!

سمند سوی پهلوان شاطر که آرام آرام عقب می‌رفت و برای او جا باز می‌نمود، به دشواری می‌خزید و مانند یک پیچ در جای خالی شده فرو می‌رفت؛ تا این که بیرون را از میان شانه‌های اسبان دید و چشمان درد کشیده اش روشن شدند.

پهلوان نبی با بیچاره‌گی صدا می‌زد:

- نمانیدش که سر می کشد، ... راهش ندهید!

و تف انداخت:

- شاطر را نگاه کنید! ... این توره چی می کند؟

پهلوان برات که دوباره نیم خیز شده بود، با اضطراب گزارش داد:

- سر کشیدند... مانند یک سیل خروشان سر کشیدند!

بای دم به دم می پرسید:

- بز پیش کیست؟ هه، بز پیش کیست؟

پهلوان با نگرانی پاسخ می داد:

- معلوم نمی شود... تا هنوز که معلوم نمی شود. تا هنوز که... ناگهان هیجان زده پوستین

بای را چنگ انداخت و با صدایی که دیگران نیز شنیدند، گفت:

- مراد است، بخدا پهلوان مراد است!

تماشاچیان، در میان یک سکوت پرطپش، بی صبرانه چشم به چابندازان دوخته بودند تا بدانند که از میان آنهمه چابندازان نام آور کدامین شان توانسته است که بز را از دایره حلال بیرون کند. ناگهان چشم شان به پهلوان مراد خورد که در پیشاپیش همه قرار داشت و بز را زیر ران زده بود. آنگاه با شور و هیجان به پا خاستند و با یک هنگامه و غریو صدا زدند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد! شور و هلهله شان، فضای تپه را انباشته

بود و نفیرشان تا دوردست ها می رفت:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد.

مسکین بای با شگفتی و مسرت به زانوی گوشت آلود برات زد و پرسید:

- مراد کشیده است، نی؟

پهلوان برات که دهندش تا پشت سرش رفته بود، پاسخ داد:

- هان، پهلوان مراد گرفته است... پهلوان مراد، پهلوان مراد!

و چشمانش مانند شعله آتش می درخشیدند.

سمند که دمش را راست نگه داشته بود، در پیشاپیش دیگران یورغه می تاخت و باد یال‌های خرماییش را اینسو و آنسوی گردن زیبا و درازش می انداخت و تکان می داد، مانند تیر می رفت و سم‌های سنگینش توت‌های گل را از زمین جدا کرده به عقب پرتاب می نمود. قلبش هیچان زده می طپید و انبوه بخار دم به دم از پره‌های گردشده بینیش، بیرون می شد.

بای سودجویانه و بانشاط پرسید:

- مراد در رأس است، ها؟

پهلوان کله بزرگش را جنباند:

- ها در رأس است... دیگران را می بینید، چطور عقب می مانند؟ می گفتم که سمند بی جوره است، باور نمی کردید!

بای از آستینش گرفت:

- در جایث بنشین!

پهلوان برات که روی کنده‌های زانوانش ایستاده بود و بادگوشه‌های دستمال سرش را تکان می داد، دوباره روی سرینش نشست و افزود:

- مگر تا هنوز هم دو تا تلپک دار با وی جوره می تازند... گویا می خواهند با وی قوش شوند... به نظرم پهلوان حکیم و نبی است!

بای با آه و درد گفت:

- کاش می توانستم ببینم!

پهلوان برات با نشاط و سرور افزود:

- از آنها هم پیش شد... سمند جوهر ندارد، سمند جوهر ندارد!

و اطرافش را با تبختر نگاه کرد. بایها و مهمانان شان مصروف تماشای چاپندازان بودند. نایب الحکومه چیزی را از قوماندانش پرسیده بود و او خال سبز پیشانیش را می مالید و توضیحات می داد. چهار سپاهی در چهار گوشه گلیم های میمنه گی ایستاده بودند و با نگاه های تهدید کننده بی مردم را زیر نظر داشتند. عبدالهادی دلگی مشر پهلوی سماوار برنجی نشسته بود و جای می نوشید. پیک کلاهش را پایین آورده بود و در قصه برد و باخت چاپندازان نبود. در دنیای خود سیر داشت و برای سماوارچی که آدم میانه سالی بود، لاف فعالیت ها و بهادری های خویش را می زد.

پهلوان نبی با دلزده گی از تعقیب مراد دست برداشت. جلو اسبش را سوی خود کشید و بالحنی حاکی از عجز و ناتوانی گفت:

- کسی با این جوانمرگ بس نمی آید. جوهر رفتن باوی ضیاع وقت است!

و اسبش را در نزدیکی دامنه تپه ایست داد و از همانجا به تماشای تلپک خاکستری رنگ و گردن کلفت پهلوان حکیم پرداخت که هنوز هم به دنبال مراد بود و مثل یک سگ شکاری، کله می زد و می تاخت. نبی روی زین اسبش چرخید و عقبش را نگاه کرد چند تا بچه شوخ، صدایش می زدند:

- او پچل، ترا به بزکشی چی غرض!

و سویی دهن کچی می کردند، سپس در بین جمعیت می گریختند و او پچل، او پچل! صدایش می زدند.

عبدل نیز از پیش سماوار خویش، با صدای بلندی برایش گفت:

- پهلوان نی که خسته شده اید، آب بیارم؟

در لحنش رگه‌های از ریشخند می‌درخشیدند.

پهلوان نبی گله‌آمیز سُویش نگریست و به مزاح پاسخ داد:

- او چوچه، ایلای‌مان نمی‌کنی؟

و تلپکش را از سر دور کرد و پشت کله اش را خاراند. سپس اسپش را جانب دایرهٔ حلال چو گفت.

شاگرد عبدل که چندجای صورت لاغر و چرکینش را پشه‌گزیده بود، چاینک چاپی را از روی دودکش سماوار گرفت و در پطنوس چوبی گذاشت. آنگاه خطاب به خلیفهٔ خویش گفت:

- خلیفه، بچه‌ها او را پچل، لقب داده اند!

و هرهر خندید و دندان‌های ریز و ساییده شده اش هویدا شدند. عبدل که دستش را بالای ابروان نازک خویش گذاشته بود و برای تماشای مراد و سمند، روی انگشتان پایش قدبلندک می‌نمود، پرسید:

- چی گفتی؟

شاگرد تکرار نمود:

- بچه‌ها او را نبی پچل می‌گویند.

عبدل قِت‌قِت خندید. همان‌طور که دست کوتاه و کوچکش را سایه‌بان چشمانش ساخته بود، گفت:

- غلط نمی‌کنند. نمی‌دانم که این پوده، کجای خود را با مراد برابر می‌کند؟ مراد را ببین و این پچل را، زمین تا آسمان فرق دارند!

و قِت‌قِت خندید:

- سال که گرم آید، ایزک هم بروت می‌کشد.

و از سپاهی‌پی که پهلویش ایستاده بود و تیاق ایرغییش را متواتر به سبزه‌های زرد شده می‌زد، پرسید:

- چطور برادر؟

سپاهی زردنبوک، نگاه‌های گشنه‌اش را از منقل و سیخ‌های کبابی که دود و بویش تپه را به سر برداشته بود، دور نکرد، گفت:

- مجم.

عبدل افزو:

- می‌گویم جُک ندارد. ده تا نبی راکه یکجا کنی به گرد پایش نمی‌رسد.

سپاهی نگاه‌های خویش را از سیخ‌های کباب گرفت و به نیمرخ کوچک عبدل خیره شد و حیران حیران با خود گفت: «نی که این سماوارچی دیوانه شده است، سر بخود گپ می‌زند!»

آنگاه ازش پرسید:

- خلیفه! با کی گپ می‌زنی؟

عبدل با تکان سر، شف لنگی آهارزده اش را به شانه انداخت، گفت:

- پهلوان مراد را می‌گفتم... جوهر ندارد. که خود را پاره پاره کنند به گردش نمی‌رسند. پهلوان مراد ستاره دارد!

سپاهی لحظه‌پی خاموش ماند. سپس در حالی که ابروان باریک و کمانش را جمع کرده بود، پرسید:

- پهلوان مراد کیست؟

عبدل نگاه‌هایش را از پهلوان مراد گرفت و به چشمان کوچک و زاغی سپاهی خیره شد و با شگفتی پرسید:

- پهلوان مراد را نمی‌شناسی؟

سپاهی همان‌طور که نوک تیاقش را متواتر به زمین می‌زد، پاسخ داد:

- من نوکی هستم، کسی را نمی‌شناسم.

عبدل آستین‌هایش را تا آرنج بالا زد. ساعدهای کوتاه، گوشتی و آفتاب خورده اش نمایان شدند.

با تعجب پرسید:

پهلوان مراد چا‌پنداز را نمی‌شناسی؟.. راست می‌گویی؟ پس کی را می‌شناسی؟ شاطر ترم را؟
یا...

زردنبوک ناشیانه گفت:

- در وطن ما بزکشی رواج ندارد ما چا‌پنداز نداریم...

عبدل ابروانش را بالا برد:

- پس چی می‌کنید؟ جمعه‌گی‌ها چی می‌کنید؟

- ما خوب نیزه می‌زنیم. ما اسب‌های نیزه زن داریم... نام برات را شنیده ام مگر نمی‌دانم
چی کاره است.

عبدل تعریف کنان گفت:

- سوارکار اسب مسکین‌بای است. پیش‌تر حاجی کاظم هم نامش را گرفت.

سپاهی با بی‌تفاوتی پرسید:

- مسکین‌بای کیست، حاجی کاظم چکاره است؟ صاحب منصب می‌باشند؟

عبدل زیر لب خندید:

- عجب آدم زورآوری استی!

- چرا، گپ بد زدم؟

و تیاقش را جانب پسرچه‌پی بلند کرد که شوخی کنان بین جمعیت می‌دوید کلاه پسرچه‌ همسن و سال خویش را از سرش می‌پراند و بر سرکسی دیگری می‌گذاشت. سپس از خنده دوقات می‌شد، روده‌های خویش را با دو دست می‌گرفت و هر می‌زد و باز می‌دوید.

سپاهی صدایش زد:

- حرامزاده، شوخی نکن!

پسرچه که ترسیده بود، در گوشه‌پی ایستاد. دست‌های سرماخورده و سرخ شده اش را پیش دهن برد و به گرم کردن آنها پرداخت. تبسم شیطنت بار و رضایت‌آلودی روی لبان کبودش نشسته بود.

عبدل گفت:

- زورآور، همه مردم دنیا که صاحب منصب نمی‌باشند.

سپاهی زردنوک پشت چشم نازک کرد و پوز قاقش را بلند گرفت، پرسید:

- پس چکاره است که صاحب منصب نمی‌باشد؟

- بای است. مثل من و تو، ده تا نوکر و چاکر دارد. سراچه اش پر از دهقان و مهتر و چاپنداز است.

سپاهی شگفتی زده گفت:

- عجب!

- عجب ندارد. بای است.

و برای جمعه، شاگردش که لنگ‌های سیخ سیخی داشت و منقل را پکه می‌زد و آب بینیش

روان بود، گفت:

- سیخ‌ها را آب بزن که گوشت می‌سوزد. گفتم دنبه کم تیر کن!

و دنبال گپش را گرفت:

- سال گذشته، پهلوان برات برایش چاپندازی می‌کرد. اوهم عجب چاپندازی بود!

و در حالی که اطرافش را با نگاه‌های مشعوفی می‌نگریست، افزود:

- از خودگی ماست. مادرش، خاله زاده پدرم بود... اما دشمن زیاد داشت... آدم خوب دشمن زیاد می‌داشته باشد... خدا گردنم را نگیرد، مردم می‌گویند که همین کریم مارگیر... نمی‌دانم چی گردن خود را به ناحق بسته کنم...

و دیگر چیزی نگفت. خاموش شد و دوباره به تماشای مراد پرداخت که مانند یوزپلنگی می‌تاخت.

در آن زمان، سپاهی زردنبوک اطفالی را دید که سوی دامنه تپه سرازیر شده بودند. برای تهدید کردن آنان تیاقش را با وظیفه شناسی بلند کرد و صدا زد:

- بی‌پدرها پس بگردید... نظم را برهم نزنید ورنه به جان، تان آمدم!

و آنان را با تپ‌تپ پا و تکان دادن تیاق ترساند. اطفال از بین جمعیتی که به گونه هرم‌های خاکی، یکی پهلوی دیگر، چُند نشستند بودند، به سوی فراز تپه فرار کردند. پیش پای‌شان را نمی‌دیدند. صدای آنانی که اذیت شده بودند، برمی‌خاست:

- واخ، بچه خر پیش پایت را ببین، دستم را زیر پا کردی!... قخ در آمده است، قرار ندارید؟

سپاهی که چشمش سوی وظیفه و هوش و گوشش پیش منقل کباب پزی بود، تیاقش را فرود آورد و با حسرت گفت:

- برادر کباب‌هایت سوخت، سیخ‌ها را پشت و رو کن... ترا به برات و مراد چی، آب بزن که دنبه‌ها آتش گرفتند، آب بزن!

و آب دهنش مانند موجی از گردن باریکش پایین رفت.

دل عبدل برایش سوخت همان طور که سمند و مراد را با نگاه تعقیب می کرد، ازش پرسید:

- یک سیخ بدهم، اشتها داری؟

سپاهی جلو خود را گرفته نتوانست:

- برکت ببینی!

و با دلتنگی افزود:

- این بزکشی چی سیل دارد که مردم نزدیک است خود را پاره پاره کنند؟ ببین چی قیل و قال انداخته اند، نزدیک است گوش هایم کر شوند!

و با حرکتی چنان نشان داد که گویا می خواهد گوش های پرمویش را با دو دست بپوشاند.

عبدل با مسرت پاسخ داد:

- شور و هلهله مردم بخاطر جانب داری از پهلوان مراد است. آخر از بیرق سوم عبور کرده است... زور و توان می خواهد، کار هرکس و ناکس نیست!

و رویش را جانب شاگردش کرد و گفت:

- جمعه، اکه را یک سیخ بده!...

و سوی همان سیخی که بیش تر آتش گرفت بود، اشاره کرد. آنگاه سربخود و با وسواس افزود: «اگرچی چندتا اسب خود را دم راه سمند انداخته اند؛ مگر سمند، سمند است؛ کجا می گذارد که کسی بز را ازش بگیرد...»

و کلکش را زیر دندان گرفت:

- نام خدا چی با قوت می تازد و چی با مهارت پیچ و تاب می خورد! مراد در میان گرد و خاک، هجوم اسب ها، هیاهوی چاپندازان و غریو مردمی هیجان زده که فریاد می زدند. پهلوان مراد

جور باشد، پهلوان مراد جور باشد، بز را به دایرهٔ حلال انداخت و در همان دم، موج شادی و هیجان پیروزی، سرتاپای بدنش را فراگرفت. وجود از خود بیخود شده اش را بر پشت فراخ سمند، چهار پلاق رها کرد. بدنش روی زین تکان می‌خورد و دو دستش به دو طرف آویزان بودند.

فاصله‌ی نرفته بود که روی دل شد و گردن مرطوب سمند را با دو دست در آغوش گرفت و نجوا کنان بغل گوشش گفت:

- سمند باورت می‌شد؟ گمان می‌کردی؟ با آن نام و نشان‌های شان!... با آن لاف و پتاق‌های شان! پهلوان راست می‌گفت، نام رستم به از رستم!

و با کف دست به گردن مرطوب وی هیجان‌زده تپ‌تپ می‌زد و به تکرار می‌پرسید:

- باورت می‌شد؟ باورت می‌شد؟

مسکین‌بای که صورتش مانند می‌خورده‌گان شنگول شده بود، پرسید:

- آن که سوی ما می‌تازد، پهلوان مراد است، ها؟

- ها، دیگر کی می‌تواند باشد؟... خودش است، پهلوان پهلوان‌ها!

و کف دست‌هایش را بهم می‌شقیذ:

- می‌بینید؟ چی یورغه می‌آید... دل آدم را می‌برد!

بای پرسید:

حاجی کاظم معلوم نمی‌شود؟

- چرا؟... از پشتش است.

آنگاه سرش را پیشترک آورد و آهسته گفت:

- یک بار به صورت بپردی بای هم نگاه کنید. مثل لبلبو سرخ گشته است.

و باصدای که بپردی بای هم بشنود، افزود:

- آدم هیچ وقت مرد را مردک نگوید و کارد را کاردک! و وقت خندید و فاتحانه اطرافش را نگرید. آنگاه پیاله چای خویش را بلند کرد و شُپی نوشید.

در آن هنگام حاجی کاظم که لنگی پاچش گرد گردنش حلقه حلقه افتاده بود، شتابزده سر رسید و پهلوی مراد ایستاد و پیش از آن که از پشت اسبش پایین شود، سرش را برای تماشاچیان به رسم احترام فرود آورد و مراد را با صدای بلندی به حیث برنده بازی، معرفی نمود:

- پهلوان مراد، سوارکار اسب مسکین بای!

صدایش آن چنان بلند بود که از پشت تپه نیز شنیده می شد. مراد، در میان شور و هلهله تماشاچیان که فریاد می زدند: پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد، سرش را ناشیانه به چپ و راست خم می نمود و ادای احترام می کرد. در آن اثناء حاجی کاظم برایش گفت:

- حالا از پشت من بیا. می رویم بالا تا انعامت را بگیری، فهمیدی؟

مراد با تکان سر پاسخ داد:

- بلی فهمیدم.

آنگاه از پشت اسبهای خویش فرود آمدند. جلو سمند و مشکی را به غلام جان مهتر سپردند و خود جانب فراز تپه به راه افتادند. حاجی کاظم با چشمان سرمه کشیده و آب زده اش، پیش پیش می رفت و پهلوان مراد، سر به زیر مانند سایه پی، به دنبالش روان بود. تماشاچیان تحسین و تمجیدش می کردند:

- پهلوان پهلوانها جور باشد، مرد مردها جور باشد!

شماری از تماشاچیان برای دیدن وی، در جاهای خود نیم خیز شده بودند. عده پی هم با شور و هلهله، سر راهشان به پیشواز آمده بودند تا آن پهلوان نوحاسته را که آوازه اش شهر

مزار را انباشته بود، از نزدیک ببینند و حرمت گذارند.

حاجی کاظم آنان را کنار می‌زد:

پس شوید راه بدهید، راه بدهید که مهمانان منتظر استند، وقت می‌گذرد، راه بدهید!

ناگهان پیرمردی که نوروز نام داشت و یک پایش می‌لنگید و لنگی کرباسی خاکستری رنگی به سر بسته بود، از میان جمعیت پیش آمد، با مهربانی از شانه مراد گرفت و او را متوقف ساخت:

- بچه ام با تو یک دو گپ دارم. تو افتخار ولایت ماستی، ... تو در دل‌های همه ما جا داری همه ترا عزیز می‌دارند. می‌خواهم یک دو کلمه را با اینکه جایش نیست، برایت بگویم و ترا باخبر بسازم، حقت بالای ما زیاد است!

مراد که آن مرد را نمی‌شناخت، گفت:

- بگویید!

نوروز گفت:

- بچه ام، نام خدا جوهر نداری. کار روایی‌های تو مشهور عام و خاص شده است. نام کشیدن تو، حسادت دیگران را برانگیخته است بر تو غبطه می‌خورند، چشم دیدن ترا ندارند. فکرت را سوی خودت بگیر!

و سرش را پیش‌تر آورد:

- هرچه که برایت دادند نگیر و نخور، مردم پر از فساد هستند!

حاجی کاظم که آب چشمانش را با شف لنگیش پاک می‌کرد، برای مراد گفت:

- پهلوان نوروز، پدر چاپندازان مزار است. آته ات او را می‌شناسد. گرم و سرد روزگار را چشیده است. گپش را به گوشت بگیر!

- مراد دست به سینه برد و ادای احترام کرد.

بیرد مرد افزود:

- بچه ام، آدم خوب و مرد کم پیدا می‌شود. خوب و مرد باش که خوبی و مردی زیب آدمی زاد است... برو، خدا پشت و پناحت باشد!

آنگاه شانه مراد را رها نمود و با خود زمزمه کرد: «پهلوانی به این جوانی و بر و بازو و سر و صورت ندیده بودم خدا از نظر بد نگاهش کند!»

و برای مردی که جهت دیدن مراد از دو سو هجوم آورده بودند، می‌گفت:

- راهش بدهید که برود و انعام خود را بگیرد... راهش بدهید!

و مردم مانند آب دریایی که پاره شود، کنار رفتند و راه باز کردند و مراد از بین شان گذشت. وقتی به فراز تپه رسید، دسته نوباوه‌گان به دنبالش بودند و شماری، دو سه پشته، گرد گلیم‌ها حلقه زده بودند تا مراسم توزیع انعام را که نایب‌الحکومه، نو وضع کرده بود، از نزدیک تماشا نمایند.

رشید و گل‌نبی سپاهی، در یک سمت گلیم‌ها و جانباز و موسی خان، در سمت دیگر آن ایستاده بودند و حریم بای‌ها و ماموران حکومتی را با تیاق‌های ایرغی و زرنگی خویش، حراست می‌کردند.

مراد که دست پاچه و مضطرب به نظر می‌آمد، از حلقه تماشاچیان گذشت و پیش روی نایب‌الحکومه، شانه به شانه حاجی کاظم ایستاد، دست به سینه گذاشت، سرش را پایین آورد و ادای احترام نمود. قلبش گرب گرب می‌زد. اولین باری بود که ماموران عالیرتبه و بای‌های مقتدر و صاحب مال و منال را از چنان فاصله نزدیک می‌دید و عطرهاى خوشبوی آنان را استشمام می‌نمود.

در آن زمان، مسکین‌بای که ذوق‌زده به صورت مراد خیره شده بود، خطاب به پهلوان برات گفت:

- یادت است؟ تو هم بار اول، همین‌طور شرمیده بودی. می‌بینی چگونه رنگش سرخ شده است؟

برات پاسخ داد:

- هر کاری، بار اولش مشکل می باشد. پسانها عادت می کند و یاد می گیرد... هرچی نباشد بچه است.

مراد به پیش پای خویش خیره شده بود. با بی قراری پا به پا می شد و دامن گویچه اش را با نوک انگشتانش پایین می کشید. حرکات و سکناش با غرور، شادی، وسواس، شرم نوجوانی و عذاب مراسم، آمیخته بود. دلش گرپ گرپ می زد و خدا خدا می گفت تا آن مراسم هرچه زودتر تمام شود و او راحت و آسوده برگردد پیش سمنند خویش.

نایب الحکومه پس از آن که یک دست چپن و دستار را برای وی انعام داد، رویش را جانب بای ها کرد و گفت:

- جوان رشیدی معلوم می شود. برایش کف بزنید!

حضار به تقلید از نایب الحکومه، کف زدند. پهلوان برات که روی دو کنده زانو نشسته بود، بلندتر از دیگران کف می زد و زیر گوش بای آهسته آهسته زمزمه می کرد:

- این چک چک ها به خاطر مراد نیست...

بای سرش را با لبخندی تکان می داد:

- می دانم. تملق می کنند. نایب الحکومه را خوش می سازند. من این چاپلوس ها را خوب می شناسم...

و پس از آن که ماحولش را از کنج چشم نگاه کرد، دستش را پیش دهن گرفت و آهسته افزود:

- یک بار سوی بپردی بای نگاه کن، چطور غم درون و آشفته حال معلوم می شود. تو بگویی که مراد به جای بز، دل و جگر او را کشیده است... از حسادت زیاد، ظاهر سازی کردن هم یادش رفته است. کدوی نصواریش را بالا بالامی اندازد و خود را مصروف نشان می دهد. شاید ما را زیر لب دو و دشنام هم بدهد!

پهلوان گفت:

- به لقلق سگ دریا مردار نمی‌شود.

در آن زمان، پهلوان مراد چین قصب و دستار پهلوی را که انعام گرفته بود، به تقلید از سایر چاپندازان، بالای سر خود به هوا بلند کرد، دو سه بار تکان داد و پیش روی مسکین‌بای، به زمین گذاشت. با این نمایش وی، بار دیگر شور و هلهله تماشاچیانی بلند شد که می‌گفتند:

- پهلوان مرادجور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

به تعقیب آنان، پهلوان برات در جای خود نیم خیز شد و با صدای رسا و بلندی هیجان‌زده فریاد زد:

- پهلوان مراد، چاپنداز مسکین‌بای جور باشد؛ پهلوان مراد، چاپنداز مسکین‌بای جور باشد!

و مشتش را در هوا تکان می‌داد و تکان می‌داد. وقتی در جایش نشست، با یک نگاه متمادی و تمسخرآمیز به چشمان پف کرده بیردی‌بای خیره شد و به طعنه افزود:

- از ریزه بلا خیزه، ... زور بچه گگ را ندیده بودند!

صورت چاق و پف کرده بیردی‌بای سرخ گشت. گفتی تف به رویش انداخته بودند که جلوش از دستش رفت و خشم‌آلود گفت:

- صبر کنید. هنوز میدان گرم نشده است!

و نصوارش را تیزتیز داخل سوراخ‌های تنگ بینیش کرد و جویده جویده افزود:

- نشانت می‌دهم... غرورت را می‌شکنم!

نایب‌الحکومه که بگومگوی آنان توجه اش را به خود جلب نموده بود، دستمالش را از پیش دهنش دور کرد و از ارباب‌نظر پرسید:

- بازی چند بچه ختم می‌شود؟

در صدای بلندش یک نوع نارضایتی و شکوه زنانه آشکار بود. انگار می گفت: در حضور من دعوا نکنید! حضار سکوت اختیار نمودند و یک خاموشی گنگ و کاذب بر همه مستولی شد.

ارباب نظر ابروان نصورای رنگش را بالا برد و سرش را پیش آورد و مودبانه پاسخ داد:

- اگر اجازه شما باشد تا بعد از ظهر دوام می کند. بیردی بای که دلش از خشم جوش می زد، با دیدن پیشانی افتاده نایب الحکومه، دهن خود را بست و تا پایان بازی، مانند گنگه های خواب دیده، با دل پر خاموش ماند. حتی زمانی که چاپندازش هم بزکشید و برای وی بینی خمیری ساخت، صدایش را بلند نکرد. فقط با ایما و اشاره برای پهلوان برات گفت:

- صبر کن، هنوز آغاز کار است!

وقتی بازی ختم شد، نایب الحکومه به سختی از روی تشک مخملی احمرقانی برخاست. پس از آن که کمرش را راست کرد و خواب پایش را گرفت، از ارباب نظر پرسید:

- پهلوان شما چی نام داشت؟ جایزه گرفت؟

ارباب نظر دست به سینه پاسخ داد:

- پهلوان من، نبی نام دارد.

گل دادخان قوماندان که شانه به شانه نایب الحکومه ایستاده بود، پیش دستی کرد و معلومات داد:

- عرض کنم، جای اول را پهلوان مراد؛ جای دوم را پهلوان حکیم و جای سوم را پهلوان خالدار گرفته است...

و آهسته بغل گوشش گفت:

- صبر کنید که مردم پایین، شوند بعد ما و شما می رویم!

نایب الحکومه به گپ قوماندان خود کرد. در جای خویش توقف نمود، دستمالش را پیش

دهنش گرفت و به تماشای مردم عوام پرداخت که مانند یک سیل، سوی دامنه تپه سرازیر شده بودند. ارباب نظر با استفاده از فرصت، دعوتش را از نایب الحکومه تکرار نمود:

- اگر به کلبه حقیر اینجانب تشریف می آوردید، ما را افتخار می بخشیدید. تمام بای ها و مهمانان، مشتاق دیدار شما هستند. درباره ساختن سرک مزار - خلم هم گپ می زنند.

نایب الحکومه از پشت دستمالش پاسخ داد:

- قبلاً برایت گفتم که نمی توانم. منتظر یک تلفون از کابل هستم. به عوض من گلدادخان، حاکم نهرشاهی و مدیر فواعد عامه می آیند. اگر گپی بود و مشکلی پیدا شد، آنان حل می کنند. این کار بیش تر به حاکم نهرشاهی مربوط می شود. او وعده کرده که این سرک را می کشد...

و آهسته آهسته به راه افتاد. قدش مانند خاده رنگریزی، دراز و کج بود.

مسکین بای خس و خاشاک را که به دامن پوستینش چسپیده بودند، با پشت دست تکاند و برای پهلوان برات گفت:

- من مهمانان را تا خانه ارباب نظر می رسانم، بعد می آیم.

و با تبسمی افزود:

- تا من می آیم بگو که اسپند دود کنند!

در آن زمان صدای ارباب نظر را شنید که برایش می گفت:

مسکین بای پیش شوید، معطل چی استید؟ و با لحنی به شوخی افزود:

- گشته نشده اید و یا اینکه از مهمانی ما عار دارید؟!

مسکین بای دست لاغرش را روی شانه وی گذاشت:

- شما پیش شوید، من به دنبال تان می آیم... از خانه شما ننگ ندارم. پیش شوید.

پهلوان مراد پس از آن که مردم تیت و پرک شدند، آخلاق را پشت زین کرد و پیشاپیش دسته از سوارکاران، جانب سراچه بای به تاخت پرداخت. با اینکه خسته و زله بود، احساس نشاط و سرور می‌کرد، تبسمی سنگین روی لبان باریکش نشسته بود و چشمان عسلی رنگش از شادی برق می‌زدند.

پهلوان برات وقت‌تر از دیگران، به خانه رسیده بود. روی تخت باغی، پا را روی پا انداخته، بی‌صبرانه به انتظار بای و مراد نشسته بود. ظاهراً هوش و گوشش سوی دروازه بلوطی سراچه بود؛ اما صفحه ذهنش مانند سینمایی، خاطرات آنروز را برایش بازآفرینی می‌کرد. با وسواس ریزه‌کاری‌های مراد را از نظر می‌گذراند و به چل و نیرنگ‌های حریفانش دقیق می‌شد. ناگهان صدای هارن موتر بای را از پشت دروازه شنید:

- دیت دیت، دیت دیت.

شتابزده حسنگ را صدا زد:

- بدو، بای است!

حسنگ دوید، دروازه را باز کرد و پیش روی پله‌های آن، یک یک سنگ گذاشت و خودش دست به ادب ایستاد.

جیب بای که گرد و خاک وافر از عقبش بلند بود، مانند یک تانک فاتح، داخل سراچه شد. بای در سیت پیش روی نشسته بود و صورتی شنگول داشت، شمله کوتاهش مانند تاج سپیدی، بالای سرش می‌درخشید. با یک دست، دستگیره را گرفته بود و بادست دیگر، بغل سردابه را به فیضک نشان می‌داد و می‌گفت:

- آنجا ایستاد کن!

سپس دروازه جیب را باز کرد و از برات پرسید:

- پهلوان مراد رسیده است؟

پهلوان از تخت پایین شد:

- نی، تا هنوز نرسیده است.

بای خطاب به موتر وانش گفت:

- برو و برای پاده وان بگو که همان غناجی ابلق و چپار را که گفته بودم، باخود بیاورد!
فیضک به شتاب از موتر پایین شد و دروازه آن را برای بای بازکرد. مسکین بای به قهر گفت:

- باردیگر که از موتر پایین و بالا می شوی، دروازه اش را آهسته بسته کن... دروازه سرای نیست، بزور نزن که خراب می شود!

و با مسرت سوی پهلوان برات رفت که روی کتاره تخت چوبی تکیه داده بود. بای از همان دور، در حالی که انگشت شهادتش را بالای سرخود تکان می داد، قهقهه زنان گفت:

- فردا تمام ترکستان خبر می شود، خوب باختند. ها، قاه قاه قاه!

و کف دست هایش را بهم می شقید:

- خوب باختند، خوب رسوا شدند، قاه قاه!

در این زمان صدای سکینه، از پشت دروازه نیم کش حرم سرا آمد که با بی قراری و و سواس می پرسید:

- مراد چرا دیر کرد؟

پهلوان برات از سرشانه اش، نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

- از پشت ماست. حالا می رسد... آخرالاق را می آورد!

صدای سکینه اضطراب آلود بود:

- جور که بود، افگار که نشده؟

- چرا افکار شود؟ جور و تیار است، پیش تر هم برایت گفتم. حالا بخیر می رسد تو برو، یک چای درست کن، خوب دمش بده که مانده شده ایم!...

و در حالی که با انگشتانش روی کناره تخت ضرب می زد، افزود:

- خاطرت جمع باشد، بچه ات شکر جور و تیار است!

سکینه گفت:

- به دهانت برکت!

و سرش را از قاب دروازه پس کشید و با خود غم غم کنان گفت: «از بس که دروغ گفته ای به ایچ گیت باور ندارم...»

ناگهان صدای آمنه را در جوار خویش شنید که برایش می گفت:

- پهلوان راست می گوید برو. چای جوش را روی آتشدان بگذار که پسرت کوفته و زله می آید. دلت به او نمی سوزد؟

سکینه حیرت زده به پهلوی خویش نگاه کرد. آمنه مانند یک جوک به درز دروازه چسپیده بود و سراچه را تماشا می کرد. در حالی که به نیم رخ قشنگ وی خیره می شد، در دل خویش گفت: «دایه بی مهربان تر از مادر، ... پسر از من، جگر از او می سوزد!»

آمنه همان طور که به درز دروازه چسپیده، بود با تحکم تکرار کرد:

- برونی!

و تف دهانش در سطح تخته های دروازه پخش می گردید.

سکینه پاسخ داد:

- چای جوش جوش است. وقت گذاشته ام.

آمنه کون و کمرش را تکانداد، افزود:

- پس چرا اول نگفتی؟

- ببخشید فکرم نشد... بخاطر مراد پریشان هستم. یادم رفت که بگویم.

آمنه چشمش را از درز گرفت، به صورت پرچین سکینه نگریست. سپس در حالی که لب سرخی زده خود را با زیان تر می کرد، آرام آرام پرسید:

- راستی آپه این دخترک کی است؟

سکینه ابروانش را گره زد:

- کدام دخترک؟

آمنه با جمله پی که از هر حرفش حسادت می بارید، پاسخ داد:

- همانی که پشت بام است و چادر گاج پرچه گل سبز به سر دارد!

سکینه از درز دروازه به پشت بام دقیق شد، پرسید:

- همان دخترکی که پشت شاخه های نسترن، سرگین پشت و رو می کند.

- ها. هر روز پشت بام است و این سرگین ها، هیچ تمامی ندارند!!

سکینه ساده لوحانه پاسخ داد:

- دلبر نام دارد. دختر فاروقوست.

و با انگشتان زغال پرش کنج های دهن خویش را تمیز کرد و افزود:

- هم سن و سال مراد می باشد. از خوردی با ما رفت و آمد دارند. بیچاره یتیم است!

آمنه لبش را گزید:

- که اینطور!

سکینه دوام داد:

- فاروقو خودش خوب لحاف می‌دوزد. لحاف‌های بی‌پی‌آصفه و زلیخا را هم او دوخته است. بگویند برای شما هم آجیده کند.

آمنه طعنه زد:

- لحاف دوزی که کمال نیست. اولاد بزرگ کردن کمال به کار دارد!

و جویده جویده افزود:

- به سن و سال او، سر بام رفتن؟! ... چرا دختر خود را اداره نمی‌کند؟ برای یک دختر جوان به سن و سال او، سر بام رفتن کار خوب نیست!

و تحریک‌آمیز افزود:

- پهلوان برات هم چندان پیر نمی‌باشد.

سکینه گفت:

- هنوز خورد است. قدش ناحق دراز شده است. بیچاره برای مادر خویش سرگین خشک می‌کند. او نکند، کی می‌کند. فاروقو کسی دیگر ندارد.

آمنه سر و گردنش را مانند لچاره‌ها تکان داد:

- خاکه خورد است. سینه‌هایش را نمی‌بینی؟ دختر که سینه کرد، خلاص است!

سکینه گفت:

- معجم. اما عادت سر بام رفتن را ندارد؛ تا مادرش نگوید، سر زینه هم بالانمی‌شود.

آمنه برافروخته شد:

- یعنی من دروغ می‌گویم و او عادت سر بام رفتن را ندارد؟

و با صدای زنگداری افزود:

- من هر روز می بینمش که سر بام اینطرف و آنطرف می رود، حتی به گوش خود شنیده ام که با خود بیت می خواند.

و به لب و دهن خود چین انداخت:

- دختری که بیت می خواند، شوهر می خواهد. و تو می گویی که عادت سرپام رفتن ندارد!

سکینه پاسخی نداد. لب باریک خود را اندیشمندانه زیردندان گرفت و همان طور که دلبر را در پشت شاخه های پی برگ نسترن تماشا می کرد، با خود گفت:

- نکند که این عفریته، چشم به مراد من دوخته باشد؟ ... نکند که او را حسادت برداشته باشد؟

در این زمان دروازه بزرگ و بلوطی سراچه، با صدای دلخراشی باز شد و مراد که آخرالاق را پشت زین کرده بود، در پیشاپیش دسته پی از سوارکاران، وارد سراچه گردید.

بای، دهقانی را که بغل خارخانه ایستاده بود، صدا زد و گفت:

- بابَه قشقار، بیا، آخرالاق را بده که بیزند!

آمنه با انگشت های سپیدش آستین سکینه را تکان داد و با مسرت گفت:

- غصه نخور، شکر جور تیار است!

صدای زنگداریش، با شرنگ شرنگ چوری هایش در آمیخته بود و لبخندی ملیح روی لبان گوشت آلویش می درخشید.

سکینه چیزی نگفت. همان طور که چهارچشمه، مراد را از درز دروازه تماشا می کرد، صدای گیرا و هیجان زده دلبر را شنید که برای مادر خویش خبر می داد:

- ننه، ننه، ... آمدند... مراد آخرالاق را آورده است!

صدای ریز مادرش آمد که می گفت:

- خوب شد به خیر آمد، سکینه پریشان بود!

و پس از مکثی افزود:

- دخترجان بلند گپ نزن که مردها می شنوند!

دلبر شرمزده، دهن، بازش را با پشت دست پوشانید، کمرش را دولا کرد و از میان شاخه‌های برهنه نسترن، ذوق زده چشم به مراد و اسبش دوخت.

مراد از اسب پایین شد. قشقرار، آخرالاق را با دست‌های دراز خویش از پشت سمند گرفت و لب جوی، روی سبزه‌های زرد شده گذاشت. در حالی که آنرا با مسرت زیر و رو می کرد، گفت:

- پنج شش سیر می آید.

پهلوان برات نزدیک آمد، سر و روی پسرش را از نظر گذراند خونی را که در دستمال سر وی خشکیده بود، با انگشت تکاند و خط کبودرنگ و باریکی را که روی پیشانی فراخش نقش بسته بود، به دقت معاینه نمود.

بای که اضطراب آلود حرکت کلک‌های برات را روی زخم‌های مراد، تعقیب می کرد، با خشنودی گفت:

- چیزی نیست. زخم عادیست، خوب می شود!

و با شوق و ذوق پیش رفت و دست‌های درازش را به دو جانب باز کرد. مراد را در آغوش گرفت و سر و صورت عرق پر و خون آلود وی را با سپاس بوسید و بوسید و گفت:

- نظر نشوید، خدا شمارا از نظر بد در امان داشته باشد!

سپس مقداری پول از جیب خویش بیرون کرد و به دست پهلوان برات داد و افزود:

صدقه رد بلا گفته، بین ایشان‌های روضه تقسیم کن. می گویم حلوا هم بپزند و بخش کنند.

و ابروانش را درهم کشید:

- این فیضک کجا گم شد؟ به گمانم اول تریاکش را می کشد، بعد می رود پشت پادهوان... او را یک کمی نصیحت کن که زیاد تریاک می خورد. تریاک خوردن زیاد، ضرر دارد. هنوز سی نشده که رویش مثل خربزه ارکانی چمלק شده است.

و رو سوی دسته سوارکاران کرد و با پیشانی بازگفت:

- اسبهای تان را ببندید!

و از برات پرسید:

- این حسنک کجا گم شده که دروازه قوشخانه را برای بچه‌ها باز می کرد؟

سکینه که دل ناآرام و بی‌قرارش بادیدن مراد، تسکین یافته بود، دروازه حرمسرا را باز کرد و پس از آن که نگاه زنده‌پی به سوارکاران انداخت، برای قشقرار گفت:

- داخل شوید!

قشقرار، که آخرالاق را مانند یک کودک شوخ و مضر، روی شانه انداخته بود داخل حرمسرا شد و چهار طرفش را با کنجکاو نگریت. وقتی چشمش به گونه‌های سرخی زده آمنه افتاد که سر راهش ایستاده بود، سرش را پایین انداخت و سلام داد.

آمنه ازش پرسید:

- بچه افگار نشده؟

دهقان پرسید:

- مراد را می گویند؟

- بلی.

دهقان پاسخ داد:

- نی.

آمنه دوباره صورتش را به درز دروازه دوخت.

قشقار که زنج چهارکنج و ریش تنک داشت و شرم و حیای آمیخته با ترس در نگاه‌هایش موج می‌زد، گرد و خاک دامن چین رنگ‌رفته اش را با دست تکاند و بی‌فکر و ملاحظه گفت:

- افگار نشده. بته بد را بلا نمی‌زند.

آمنه که برافروخته شده بود، چشمش را از درز دروازه گرفت:

- گپت را سنجیده بزن. مراد جوان است ابال دارد!

سکینه حیرت زده به چشمان هوسبار، سوزان و گناه‌آلود آمنه خیره شد و ازش پرسید:

- دل شما هم برای مراد می‌سوزد؟

رنگ آمنه سرخ شد. تارهای مویی را که روی صورت سپیدش ریخته بودند، پشت گوش کرد و من من کنان پی پاسخی گشت و پس از آن که جمله خویش را درست کرد، گفت:

- دلم برای تو می‌سوزد... آخر یک پسر داری!

قشقار معذرت خواست:

- ببخشید، نفهمیدم!

و رو به سکینه گفت:

- آبه، پسرت شکر جور است. بگو آخرالاق را کجا ببرم؟

سکینه رهنمایش کرد:

- به آشخانه ببرید!

و با نوک چادر چیت سیاهش نیم صورت خود را پوشانید و در آن حال با خود بلند بلند گفت:

- در گور من... نزدیک بود یادم برود، بروم آرد غربیل کنم که نذر گرفته ام. آخرالاق هم کم کار ندارد.

آمنه ذوقزده پیش آمد و پرسید:

نذر گرفته ای؟

- ها، حلوا گفته ام.

- از چی می پزی؟

- از آرد گندم.

- بوره داری، یا که بیارم؟

سکینه با نخوت پاسخ داد:

- هم آرد گندم دارم، هم سچی، هم روغن کنجد، هم گر جلال آبادی.

آمنه رشته های مویی را که روی شقیقه هایش افتاده بودند، دوباره پشت گوش کرد. چادر فناویزش را روی آن کشید و گفت:

- حلوا ثواب دارد، در پختنش کمکت کنم؟

سکینه پاسخ داد:

- حلوا را به فاروقو می دهم که ببزد. وعده کرده است.

آمنه، انگار بوی بدی به دماغش خورده بود که بینی کوچک و قلمی ش را پرچین ساخت:

- فاروقو کیست؟

- پیش‌تر برای تان گفتم، زن همسایه. مادر دلبر.

آمنه با آزرده‌گی خاموش شد و لختی بعد، سوی اتاق خواب خویش به راه افتاد. مانند یک گوسپند چاری جای‌بند، چاق و چله معلوم می‌شد و با هر گامی که برمی‌داشت کون و کمرش پایین و بالا، تکان می‌خوردند.

سکینه که به رفتار وی نظر دوخته بود، باخود گفت:

- زن فسادى!

سکینه پس از آن که آستین‌هایش را برزد و چمچۀ چوبی را از میخ گرفت و کاسه‌های حلبی را پهلوی هم روی پطنوسی قطار چید؛ بسم‌الله گفت و سر دیگ سنگی را باز کرد. تف مطبوع شوربای آخرالاق بلند شد و فضای آشپزخانه را انباشت.

فیضک که پهلویش نشسته بود، نفس عمیق کشید:

- چی بویی، ... آدم مست می‌شود!

سپس آب دهنش را فرو برد و سر کوچکش را پیش کرد تا درون دیگ را ببیند.

سکینه گفت:

- سرت را دور کن، کدام مویت به دیگ نیفتد!

سکینه کاسه‌ها و شاه‌کاسه‌ها را به نوبت، یکی پشت دیگر، پر از شوربا و توت‌های گوشت و کچالو نمود و یک یک مرچ تازه سرخ هم پهلوی شان گذاشت. آنگاه از فیضک پرسید:

- کاسه ات کجاست؟

چشمان حریص، کوچک و فاصله دار فیضک، به دنبال کاسه پتره‌پی خودش، روی تاق‌ها گشت. وقتی او را یافت پاسخ داد:

در رف پهلوی چلو صاف گذاشته‌ام...

و با لبخندی افزود:

- وقت آورده ام.

سکینه گفت:

- فیضک! تو که همینجاستی، اول کاسه‌های در و همسایه را ببر، پس که آمدی کاسه خود را بگی، برایت در تاق می‌گذارم!

فیضک آب دهنش را قرت داد:

- بغل دیگدان بگذار که گرم باشد. شب با خود می‌برم!

سکینه بینیش را با نوک چادرش گرفت، افزود:

- غم نخور گوشت برایت زیاد می‌اندازم، هر قدر بخواهی. اما اول این کاسه‌ها را ببر!... نان خشک یادت نرود. در دسترخوان پشمی گذاشته ام!

و باصافی دستش گربه زرد رنگ زلیخا را که در گوشه پی قابو می‌داد، زد و پشت گفت. آنگاه افزود:

- اگر دروازه را نبندم، دیگ و کاسه را لیس می‌زنند و گوشت‌ها را می‌دزدند. بوی گوشت آنها را مست ساخته است. گوشت را همه دوست دارد؛ مگر پشک به آن ایمان آورده است.

آنگاه سوی تاقی اشاره کرد:

- همان شاه‌کاسه را هم بده که برای فاروقو جدا کنم!

فیضک مانند پروانه چست و چالاک، پایین و بالا می‌رفت و کار می‌کرد.

سکینه گرد و خاک شاه‌کاسه را با صافی غرغز پاک کرد. سپس چند تونه گوشت لخمی در آن گذاشت و بالایش شوربای چرب ریخت.

فیضک ازش پرسید:

- برای فارکو هم من ببرم؟

- نی. من خودم می برم!

و در حالی که از جایش برمی خاست و کمرش را راست می کرد گفت:

- پسر، زیادگپ نزن، برو که ناوقت می شود!

فیضک پطنوس را گرفت و از جای خویش برخاست:

- می برم!

سکینه گفت:

- من باید دروازه را ببندم، ورنه این پشک ها گوشت ها را می پرانند! و شاه کاسه را گرفت، در را زنجیر کرد و لم لم کنان جانب خانه فاروقو به راه افتاد.

دروازه حویلی فاروقو باز بود. سکینه سرش را پیش کرد و آهسته صدا زد:

- فاروقو... فاروقو!

کسی جوابش را نداد. از صدایش ماکیانی که بغل دروازه حویلی خاک پالک می کرد، ترسیده، قدقد کنان گریخت. سکینه پنداشت که البته کسی صدایش را نمی شنود. به این خاطر داخل حویلی کوچک و پر از گرد و خاک شد. ایستاد و اطرافش را از نظر گذراند. خروس آتشی رنگی، پیش روی کاهدان، باد به گلو انداخته بود و گرد ماکیانی ابلق، مستی کنان می گشت و با نوک بالش خط می کشید. و آنطرف تر بغل دیوار گریه پی، در میان کنده های پوسیده سپیداری که دیگر به درد دیگران و بخاری نمی خوردند، برای شکار موشی کمین کرده بود و دم باریک و سپیدش را آرام آرام تکان می داد.

فاروقو که قدقد مرغها را شنیده بود، از کندوخانه بیرون آمد تا ببیند که چی خبر است و مرغها چرا ناقرار شده اند؟ مگر پیش از آن که پشت شیشه شکسته پنجره برسد، سکینه در قاب در ظاهر شده بود.

فاروقو با دیدن نابهنگام وی، هول خورده ترسید، دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

- وی! ... خواهر توستی، ... ترسیدم!

سکینه شرمید. رنگش سرخ شد:

- ببخش نفهمیدم، باید سرفه می کردم!

و پس از آن که سلام داد، شاه کاسه را پیش کرد، گفت:

- از گلویم تیر نشد. گفتم یک کاسه برای دلبرک ببرم.

فاروقو که زنی تنومند و چهارشانه بود، شاه کاسه را گرفت:

- حاجت نداشت... بنشین، دمت را تازه کن!

سکینه همان طور از لُخک دروازه، پاسخ داد:

- کم نشوی، بروم که ناوقت می شود.

فاروقو شاه کاسه را در تاق گذاشت و پرسید:

- در این دیگر کجا می روی؟ بنشین که یک ساعت قصه کنیم. زنگ دلمان را بکنیم...

سکینه شانه لاغریش را به قاب در تکیه داد و با تبسمی زودگذر، گفت:

- اگر بنشینم گرم قصه می شویم و کارم می ماند.

فاروقو چادرش را گرد گلو کرد:

- بشی بابا، چی کار داری، کجا می روی؟

- زیارت سخی می روم؛ مگر یادت رفته است؟

فاروقو دستش را پیش دهن خویش برد، گفت:

- راست می‌گویی. خودم پیشترک نان و حلوا را پختم و حالا می‌پرسم که کجا می‌روی؟ ... در گور پیری، حافظه خاک می‌شود!

سکینه پس از آن که کنج و کنار اتاق را با چشم گشت، شگفت‌زده پرسید:

- دلبر کجاست؟

فاروق دری کوچکی را با دستش نشان داد:

- پس‌خانه. لباس خود را تبدیل می‌کند. گفتم دختر استی گل‌گل بپوش، دنیا دور روز است.

صدای دلبر آمد:

- خاله جان سلام. تکمه‌هایم را بسته‌کنم می‌آیم!

سکینه خواهش کرد:

- اجازه اش می‌دهی با من برود؟

فاروق آرام آرام پاسخ داد:

- بلا کردی، ... به تو اعتبار نکنم به کی اعتبار کنم؟ دلبر دختر خودت است می‌خواهی در آبش بینداز، می‌خواهی درش بده... من به رُخت نمی‌آورم!

و صدا زد:

- دلبر، چادر پاکت را بپوش، سینی حلوا را هم از تاق بگیر!

دلبر، که پیراهن کمرچین گل‌گلی به تن کرده بود، با سینی حلوا داخل شد. بار دیگر سلام داد و در گوشه‌پی ایستاد.

سکینه سلامش را علیک گرفت و قد و اندامش را از نظر گذراند، گفت:

- دخترم، نام خدا خیلی مقبول شده‌ای!

و برایش گفت:

- چادرت را به سر کن که زیارت سخی می‌رویم!

دلبر با استفسار سوی مادرش نگریست.

سکینه گفت:

- سوی مادرت نبین. اجازه داده است!

فاروقو دستمال سفیدی را که در چهار گوشه آن، چهار طوطی رنگین‌پر کوچک، با تار دمس، دست دوزی شده بودند، روی سینی هموار کرد و برای دلبر گفت:

- هان دخترم برو.

پیشانی دلبر باز شد. بی‌اختیار خندید و دندان‌های سپید و پر جلایش نمایان شدند.

مادرش پرسید:

- چرا خندیدی؟

دلبر پاسخ داد:

- ایچ. همینطوری.

- همینطوری که کس نمی‌خندد.

دلبر اعتراف کرد:

اگر ولی نیستم، خالی هم نیستم. دیشب خواب دیده بودم که به زیارت سخی‌جان می‌روم... می‌گویند خواب زن‌ها سرچپه می‌باشد؛ اما از من سرراسته برآمد...

سکینه ازش پرسید:

- بار اول است که به زیارت سخی‌جان می‌روی؟

دلبر با نگاه استفهام آمیزی به چشمان سیاه و درشت مادر خویش نگریست و پاسخ داد:
- به گمانم، خورد که بودم، رفته ام.

فاروقو خم شد، کوزه آبی را که به یک بغل میلان کرده بود، دوباره به دیوار خانه تکیه داد و سطل خاکروبه را در دهن دروازه گذاشت تا بعداً به حویلی برسد. ناگهان با خوشحالی گفت:

- انگشتانه ام، از دیشب که او را می پالم!

انگشتانه را از میان خاکروبه ها گرفت و در جیبش گذاشت. آنگاه پیش دلبر آمد، سر و روی او را نوازش داد و برایش گفت:

- شیرخدا لک بخش است. هر حاجت و نیازی که داری، از او طلب کن!

و کتج های دستمال را با اینکه عیبی نداشتند، روی سینی هموار نمود و مطابق سلیقه خودش، نظم و ترتیب بخشید. سپس پیشانی سپید دلبر را بوسید:

- بروید، خدا پشت و پناه تان باشد!

رنگ صورت گیرنده دلبر به دلیل نامعلومی سرخ شده بود. در حالی که سرش را با شرم و حیا زیر انداخته بود، به تعقیب سکینه، سوی زیارت علی ابن ابوطالب به راه افتاد که در مرکز شهر، در چارراهی بزرگی قد برافراشته بود و گنبد لاجوردی رنگش از هر کجایی نمایان بود و حاجتمندان را بسوی خویش فرامی خواند.

وقتی به محوطه کانکریتی زیارت رسیدند، سکینه گفت:

- تیز تر برو به موقع رسیده ایم!

دلبر ناشیانه پرسید:

- کجا بروم؟

سکینه با انگشتش گنبدی منقوش و زیبایی را در جوار زیارت نشان داد:

- مسجد!... مردم تازه از نماز عصر فارغ شده اند و سینی حلوا را از دست وی گرفت و گفت:

- سینی پیش من باشد. تو تقسیم کن به هر نفر، یک یک پرچه نان و حلوا بده!

و در حالی که کنگره‌های سینی را به بغل خویش می‌فشرده، برای دلبر، راز دل کنان گفت:

- خدا مادرم را بیمارزد! قصه می‌کرد که خانه اش اولاد نمی‌شد. از قضا یک روز اینجا آمد و حلوا نذر کرد و همان شب، شاه مردان را به خواب دید که با دلدل و زلفقارش پیش او می‌آید و یک گنجشک کوچک و رنگین‌پر را برای خدا بیمارز، هدیه می‌دهد.

و در حالی که باسپاسگزاری، سوی گنبد لاجوردی زیارت نظر انداخته بود، افزود:

- و در همان سال از کرامت شاه‌اولیا، من در پوست مادرم پیدا شدم.

دلبر گفت:

- حقیقت است. دربار شیرخدا بزرگ است. حقیقت است.

سکینه که بوی دود و دیگدان، هنوز هم از پیراهن صندوفیش نرفته بود، گفت:

- درگور من، یادم رفت، پیراهن خود را آتش کنم. مادرم می‌گفت وقتی که آدم اینجامی‌آید، باید پاک و ستره باشد.

سکینه و دلبر زیر دیوار منقوش مسجد ایستادند. پس از آن که دستمال را از روی سینی حلوا پس کردند، سکینه رو به عابرین صدا زد:

- خاص از برای خداست، بگیرید ثواب دارد!

و دلبر توته نان و حلوا را از سینی برداشت. ناگهان خیلی از کبوتران کاغذی سخی، سوی آن دو هجوم آوردند. دلبر ترسید؛ مگر سکینه دلداریش داد:

- نترس، کفترهای سخی بی‌آزار هستند... میده‌گی‌ها را بخورند ثواب دارد!

دلبر یک توته نان خشک را دور انداخت و کبوتران به دنبال آن پرواز کردند. آنگاه نفس عمیق کشید و راحت شد.

سکینه گفت:

- دلبر، فکر کن سوی مردم باشد که از پیشت، بی نان و حلوا نروند.

دلبر با اطمینان پاسخ داد:

- خاطرتان جمع باشد، نمی گذارم بروند.

و در آن حال، بادی خنک به گونه هایش می خورد و چند تار از زلفان سیاهش را که از زیر چادرش بیرون شده بودند، تکان می داد.

عابدینی که تازه از مسجد بیرون شده و جلیک ها، چین ها و پوستین های شان را روی شانه ها انداخته بودند و تبسم های داشت داری روی لب های شان نشسته بود، دست به سینه به یکدیگر سلام می دادند. نان و حلوا را می گرفتند و «خیر ببینی» می گفتند و راضی و خشنود، در چهارسو پراکنده می شدند.

دلبر به چشمان عسلی رنگ سکینه نگریست:

- آبه جان، چرا آستین نمی کنند؟ ... خنک نمی خورند؟

سکینه پاسخ داد:

- کاکه استند. آستین نکردن علامت کاکه گیست. مراد هم یگان دفعه آستین نمی کند.

و چادرش را بالای پیشانی اش پایین کشید. در حالی که سوی سینی حلوا می نگریست، افزود:

- نان و حلوا هم تمام شد...

دلبر گفت:

- یک تا مانده است.

و آن را به پیرمردی پیش کرد و گفت:

- خاص از برای خداست!

پیر مرد نان و حلوا را گرفت و در یک چشم برهم زدن بلعید. آنگاه ریش تنکش را با دست‌های چرب شده اش جلا داد و گفت:

- خدا قبولش کند!

ناگهان خیلی از کبوتران سخی از هوا آمد و مانند چادری سپید بر سنگفرش حیاط پخش شد. کبوترهای گرسنه، که چشمانی موره مانند، کنجکاو، طماع و حریص داشتند بر ریزه‌های نانی که از دست عابرین به زمین ریخته بودند، هجوم بردند. برخی از آنها پرخانه‌های شگفته داشتند که علامت چشم سفیدی، حسادت و بهادری شان بود. ناگهان چندتا از آن کبوترها، بالک زنان، به سر و شانه‌های سکینه و دلبر نشستند.

دلبر هراسان گفت:

- وی وی، سر و صورت را نمی‌بینند حالی چشمم را نکشند.

سکینه گفت:

- بی‌آزار هستند، کمی نان در کف دستت بگیر، همه همانجا جمع می‌شوند!

دلبر که ناشیانه کبوتران را از خود می‌راند، گریخت و پشت شانه‌های افتاده سکینه پنهان شد و با صورت سرخ شده‌ی گفت:

- چی پنجال‌های تیزی دارند!

سکینه سینی خالی شده نان و حلوا را به دیگر روی کرد. میدگی‌ها به زمین ریختند. آنگاه گفت:

- برویم!

دلبر گفت:

- خدا خیرتان بدهد مرا از جنجال خلاص کردید. صورتم می‌سوزد، چی پنجال‌های تیزی داشتند!

و کف دست‌هایش را بهم می‌زد تا ریزه‌های باقی‌ماندهٔ نان به زمین فروریزند و می‌گفت:

- رویم می‌سوزد.

سکینه پیش آمد و به کومه‌های گلگون وی خیره شد، گفت:

- و کومه ات خراش برداشته، خانه که رفتیم آب سرد بزن، خوب می‌شود!

و در آن حال ازش پرسید:

- گاهی به زیارت شاه مردان آمده بودی؟

دلبر، کبوتری را که روی شانهِ‌هایش پر می‌زد، از خود راند و پاسخ داد:

- نی، در کلانی نیامده ام. تنها گنبدش را هر روز از پشت بام، می‌بینم.

سکینه سینی خالی شده را زیر قول گرفت، کف‌های دستش را بهم زد و با مهربانی گفت:

- برویم، نشانت می‌دهم!

هر دو شانهِ به شانهِ هم به راه افتادند. دلبر که محو تماشای حیاط زیارت شده بود، باخود

گفت: «چی جای زیبا و فراخ، چی سنگ کاری‌های مقبول، چی کرت‌های گل!»

و از سکینه پرسید:

- این کرت‌های گل را مردم کاشته اند و یا از برکت شاه اولیا، خودشان رویده اند؟

سکینه معلومات داد:

- مردم کاشته اند. زیارت از خود متولی دارد.

و روی کرتی خم شد، یک شاخهٔ تاج خروس خشک شده را برداشت و گفت:

- حکومت همه ساله برای زیارت، پول و باغبان می دهد. تابستان ها که بیایی، از بوی و عطر گلش مست و پی خود می شوی. کرت های داودی، عباسی و ریچانش مانند یاسمن ها و نسترن های سراچه بای موج می داشته باشند. هزار و یک رقم گل کشت می کنند!

دلبر حسرت بار یادآوری کرد:

- گنبد شاه مردان را هر روز می دیدم، دلم آرزومند زیارتش بود؛ اما اتفاق نمی افتاد. شاید مرا نخواسته بود!

و پس از مکثی پرسید:

- خاله! ... قبر شاه مردان در کجاست؟

سکینه شاخه خشکیده تاج خروس را دوباره به کرتی پرتاب کرد:

- می خواهی مقبره اش را ببینی؟

دلبر با نوسان سر، ها گفت و شرمزده پرسید:

- خاله جان، مقبره چیست؟

سکینه گنبد زیبا و کاشی کاری شده پی را با دست پرچینش نشان داد و پرسید:

- آن گنبد نوشته دار را می بینی، با آن رنگ های مرغوب؟

- ها، بلی.

- مقبره اش همانجاست. در میان همان گنبد نیل گون... وقتی داخل آن شدیم، مقبره را برایت نشان می دهم. اما در آنجا گپ نزنی و سوال و جواب نکنی که گناه دارد... بوت هایت را در دهن دروازه از پا می کشی، نیت می کنی و با دل صاف و بی ریا، پا به داخل می گذاری... فهمیدی؟

سکینه می گفت و یاد می داد و پیش پیش می رفت. وقتی نزدیک گنبد شدند، سکینه افزود:

- همینجا بوت‌های مان را می‌کشیم و با سینی یکجا، پیش قاری می‌گذاریم. وقتی زیارت کردیم و از دعا و نیایش فارغ شدیم، آنها را پس می‌گیریم.

دلبر با وسواس و دلهره پرسید:

- گم نشوند؟ سینی قیمتت است. کلوش‌هایم نیز نو هستند.

سکینه سوی کلوش‌های روسی دلبر نگاه کرد که روی هر لنگش یک یک تکمه صدفی را دوخته بود. برای خاطر جمعی او، گفت:

- فکرت را پریشان نکن. انشاءالله گم نمی‌شوند. این قاری به همین خاطر اینجا می‌نشیند تا اجناس مردم را نگهداری کند، کارش همین است. پول می‌گیرد آخر!

دلبر خه گفت و کلوش‌هایش را از پا کشید و به تقلید از سکینه، در تاقک‌های چوبی گذاشت که مانند کبابک‌های کفترخانه‌ی، پهلو به پهلو و سر به سر هم ساخته شده بودند. وقتی پاهای سپیدش را روی سنگفرش سرد و مرطوب گذاشت، تکانی خورد و سردی سوزناکی از راه پنجه‌های سرخ شده پاهایش، به اندامش، بالا خزید. بازوان خویش را با دو دست محکم گرفت، گردن سپیدش را کج کرد و از زیر چشم، قاری را نگریست که مانند یک فتر، ته و بالا می‌شد. الله می‌گفت و امداد می‌جست.

دلبر که از رنگ کبود و حرکات چشمان بی‌مردمک آن قاری ترسیده بود، رفت و پشت سر سکینه ایستاد. سرش را از روی شانه وی پیش کرد و پرسید:

- باز نمی‌شود؟

سکینه، نوک چادرش را نشان داد:

- در این وقت، کور گره شده است.

- به من بدهید!

دلبر گره را با ناخن‌هایش باز کرد. انگشتانش سپید و پر از نقش و نگار بودند. سکینه آنها رامادارانه می‌نگریست:

- خینه اصل است. چی خوب معلوم می‌شوند. شوق من هم آمد. اگر شرم نمی‌بود، من هم دست و پايم را خینه می‌کردم. دو سه روز است که کف‌های پاهایم می‌سوزند. می‌گویند خینه سرد است و باد و بخار را گم می‌کند.

دلبر گفت:

- خیر است خینه کنید. پشت گپ مردم نگریدید. پاهای تان را که کس نمی‌بیند! سکینه شانزده پولی را که از نوک چادرش گرفته بود، در کف دست سپید آن مرد نابینا گذاشت.

دلبر پرسید:

- پول هم می‌دهید؟
 - دخترم، هیچ کار دنیا بی‌پول نمی‌شود!
 و سوی آن قاری اشاره می‌کرد:
 - برای چنین آدم‌ها، ثواب هم دارد.
 قاری پول سیاه را در تاسی که پیش روی خویش گذاشته بود، با صدای زنگداری انداخت و با اشاره سر، اجازه دخول داد:
 - خدا خیرتان بدهد، داغ اولادهای تان را نبینید!

سکینه گفت:

- آمین! ...

و افزود:

- قاری جان، سوی سینی هم فکرت باشد!

آنگاه دست دلبر را گرفته گفت:

- برویم!

وقتی بسم الله گفته داخل زیارت شدند، دل دلبر مانند برگی در برابر باد می لرزید. بار اول بود که در میان مردها، با آن فاصله کم گشت و گذار می کرد. بار اول بود که بوی عرق مردانه به مشامش می خورد. بار اول بود که چنین گنبدی ها، رواق ها و کاشی کاری های خیره کننده و نبشته های زیبا به خط نستعلیق، کوفی و شکسته را می دید. بار اول بود که چنین قندیل های کریستالی و چلچراغ های بی نظیر، قالی های موری بی همتا و گلیم های قیمت بهای میمنه گی را تماشا می کرد. در حالی که نوک چادر سکینه را در دست داشت، با شگفتی ازش پرسید:

- قبر شاه مردان که گفתי همینجاست، کورها همین جا بینا می شوند؟

سکینه دهنش را پیش آورد، یاد آور شد:

- آهسته، گفتم گپ زدن اجازه نیست... گناه دارد!

دلبر لبان گلابی رنگ خود را با دست پنهان کرد و آهسته گفت:

- ببخشید فکرم نشد!

و تا از آنجا خارج نگردید، دیگر حرفی نزد. گوشه چادر گاج پرچه گلش، زیر دندانش بود و مانند گنگه ها، خاموشانه، از پشت پشت سکینه می رفت و مانند میمون ها، از هرچه که او می کرد، تقلید می نمود.

سکینه پس از آن که پنجره مقبره را بوسید و آهن های آن را به سر و صورت خویش مالید، نیم نگاه معنی داری به او انداخت و حالیش نمود:

- مقبره پی که می گفته همین است. شاه مردان همینجا خوابیده است.

دلبر با دلی پرطپش، به تقلید از سکینه، پنجره را بوسید و سیخ هایش را به سرو صورت خویش مالید، چشمانش را بست و دعا خواند و دعا خواند. نگو که سکوت رویایی، نور،

تیز چلچراغ‌ها، رنگ‌های مرغوب و دلپذیر کاشی‌ها هیبت مقبره، بوی شمع‌های سوخته و سردی آهن‌های پنجره، دست بهم داده و او را افسون نموده بودند. اگر سکینه آستین او را نمی‌کشید شاید ساعت‌ها، همانجا بغل، پنجره هک و پک ایستاده می‌ماند.

سکینه گفتش:

- دخترم دعایت را تمام کن که برویم!

دلبر دعایش را پایان داد. دست‌های سپید و حنا بسته اش را به چهره کشید و چشمانش را باز نمود.

سکینه با نگاه‌هایی مادرانه سویش نظر دوخته بود. باردگر گفتش:

- برویم که هوا تاریک می‌شود!

دلبر که فکر و اراده‌اش افسون شده بود، بایک باورمندی و اخلاص، پنجره مقبره را باردیگر بوسید و از پی سکینه به راه افتاد. گونه‌هایش گل انداخته بودند و صورتش باز و جلا دار شده بود. در حالی که وسوسه و افکار غریبی ذهنش را به خود مشغول ساخته بود، مانند یک سپاهی وفادار، از پشت پشت سکینه می‌رفت.

وقتی از آرامگاه بیرون شدند، سکینه برایش گفت:

- زیارت قبول!

دلبر از شرم نوجوانی سرخ شد، نوک چادرش را زیر دندان کرد و جویده جویده پاسخ داد:

- زنده باشید، زیارت شما هم قبول!

و ریه‌هایش را پر از هوای سرد و تازه کرد. آنگاه صورت سپید و جذابش را در میان دستانش گرفت و عواطف و حالات درونی خویش را بیان داشت:

- از خود بیخود شده بودم. در حضور سخی، آدم بیحس می‌شود.

سکینه قیافه گرفت:

- آخر شیر خداست، شاه مردان است!

دلبر، در کفشکن زیارت، چادر پرچه گل سبزش را از سرنو گردِ گلو تاب داد و با آن صورت جذاب خود را پوشانید. تنها پیشانی فراخ و چشمان سیاه و بادامیش نمایان بودند. ناگهان نظرش به دست‌های دراز شده قاریان و گداهایی دو طرفش افتاد که بیهم صدا می‌زدند:

- به نام خدا، به حق شاه اولیا!

دست‌های شان مانند روایح‌های آفتاب نرسیده، سپید و تر و تازه بودند. دلبر که از آنها کِرکش آمده بود، خود را باریک ساخت و اطرافش را با کراهت نگریست.

قاری‌ها در دو طرفش، روی زانوان بهم پیوسته نشسته بودند و تنه‌های خویش را، مانند فنری، بایک حرکت میخانیکی، تکان می‌دادند و به زبان عربی، چیزهای می‌خواندند که دلبر معنای آنها را نمی‌دانست. در حالی که از زیر و بم صداها، حرکات و سکانات آنان ترسیده بود، دامن خود را جمع گرفت و بر نوک پا از بین آنان گذشت. تلاش داشت تا دست آنان به جانش نخورد.

وقتی از آنجا دور شدند، دلبر عرق پیشانی خود را با کنج چادرش پاک کرد و زیر لب گفت: «هولناک بودند!» و در حالی که اضطراب‌آلود پشت سرش را نگاه می‌کرد، ناشیانه پرسید:

- آیه جان!... این قاری‌ها چی می‌خوانند؟

سکینه اندیشمندانه پاسخ داد:

- به گمانم دعا می‌خواندند.

دلبر با نگاه‌های معصومانه‌ی بی‌گفت:

- خوب است شما می‌فهمید که آنان چه می‌خوانند. من که یک کلمه نفهمیدم!

سکینه گردنش را کج کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- گردنم بسته نشود، من هم، از گپ‌های آنان، چیزی نمی‌فهمم و سوی ناخن‌های خویش

نگاه کرد، افزود:

- برات می‌گویم که او هم از دعاهاى آنان چیزی نمی‌فهمد.

سکینه پیش سنگی توقف کرد و پس از آن که سنگچلی را از کلویش بیرون کرد و دور انداخت، گفت:

- دخترم، شنیده‌ام که حتی بای که بای است، معنی دعای آنان را نمی‌فهمد؛ ما و شما که آدم‌های عامی و غریب هستیم!

دلبر متعجبانه پرسید:

- بای هم نمی‌فهمد؟

سکینه گردنش را کج کرد:

- ها، اما داملا می‌گوید که فهمیدنش بکار نیست. باید نیت آدم پاک باشد!

دلبر گفت:

- گنهگار نشوم، من از زیر و بم صداهاى شان ترسیده بودم. حرکات چشمان شان...

سکینه پیشانی‌اش را جمع کرد:

- اینطور نگو که گناه دارد... خوب و خراب از جانب خداست!

دلبر شرمید و رنگش مانند دانه‌ انار سرخ شد. سرش را پایین انداخت و چشمانش را به سنگ‌فرش‌های پیش پایش که سبزه‌های زردشده‌ی در لای درزهای شان خشکیده بودند، دوخت. با خود می‌گفت: «توبه کردم. خدایا، توبه کردم!... نباید چنین می‌گفتم... توبه کردم. خدایا، توبه کردم!»

کمی که رفتند، سکینه از بازویش گرفت، نازش داد و پرسید:

- رنجیدی؟

دلبر چادرش را با دو انگشت گرفت و روی چشمانش پایین آورد. خال سبز پشت دستش، در روشنی آفتاب کم‌جان و رو به غروب، درخشید:

- نی، نرنجیدم؛ اما ترسیدم.

سکینه شانه به شانه اش شد:

- نگفتی، از شیرخدا چی خواستی؟

دلبر خجالت‌زده نوک چادرش را زیر دندان‌های مسواک خورده و سپید خود گرفت. بی آن که پاسخی بدهد، به تماشای کرت‌های گلی پرداخت که سرما بیخ و بنیادشان را خشکانده بود.

سکینه به تکرار پرسید: ... چی خواستی؟

- ایچ، همینطور.

سکینه پافشاری کرد:

- من مانند مادرت استم، راستت را بگو؟

دلبر خاموش ماند. مگر سینه‌اش می‌طپید و سوز و درد عشق نوجوانی در نگاه‌های هوسبار و سوزانش منعکس بود.

سکینه رنجش آمیز پرسید:

- نمی‌خواهی بگویی، راز دلت را از من پنهان می‌کنی؟

دلبر پس از مکثی معنی دار، گفت:

- برای مادرم دعا کردم...

و صورتش از شرم نوجوانی، سرخ شد.

سکینه با نگاه‌های متبسمی نازش داد:

- خوب کردی دخترم مادرت بالایت حق دارد.

ناگهان دلبر «وی»، گفت.

سکینه سراسیمه شد:

- چی شده؟

- پس بگردیم. سینی یادمان رفته. پیش قاری ماند!

بیردی بای شام همان روز که به خانه برگشت، پیش از آن که دست و روی چاق خود را بشورد و طهارت کند، مهتر خود را بحضور طلبید:

- سخیداد، ... سخیدادا! کجا گم شدی؟

سخیداد پشت سرش ایستاده بود:

- من همینجاستم بای.

بیردی بای بینی کوچک خویش را از نضوار پرنمود. پی در پی عطسه زد و گفت:

- دیدی، پی نزاکتی برات را دیدی؟

مهتر گردن باریکش را کج کرد و با حرامزاده گی گفت:

- چی بگویم، بای آدم کمزاد... نمی دانست چی کثافتی از دهن گنده اش بیرون می شود.

و چشمان گرد و متعجب خود را به بیردی بای دوخت که عصبانی و ناراحت بود و هرکسی را که دم راهش می آمد حق و ناحق دو و دشنام می داد و همه کاسه و کوزه ها را به سر وی می شکست.

بای بینیش را با دستمالی پاک کرد و با صورتی حق به جانب گفت:

- اول خودش شروع کرد... اگر جلوش را نگیرم، روز دیگر، در ملاعام، تف به رویم خواهد

انداخت.

مهتر چاپلوسانه گفت:

- راست می گوید حقش نبود با شما زبان بازی کند.

و به خطهای صورت برافروخته بای خیره شد تا آنها را با دقت بخواند و میزان گپهای خویش را با فراز و نشیب آن خطها عیار سازد.

بیردی بای با یکنوع تبختر گفت:

- مگر ما ملنگ هستیم، هر که با ما بزند، او را خدا می زند!

مهتر که بای را بسیار خوب می شناخت، مؤدبانه پرسید:

- خان را طلب کنم؟

تبسم رضایت آمیزی روی لبهای گوشتی بیردی بای نمایان شد. با نوسان سر گفت:

- بلی، لازم است، باید نشانش بدهم!

سخیداد پیشترک آمد و آرام آرام معلومات داد:

- دو سه روز وقت به کار است تا قاصد برود و پس بیاید.

بیردی بای با نگاههای متعارضی به چشمان مهتر خویش خیره شد:

- چی دو سه روز؟ علاقه داری حضرت سلطان، یک روزه راه است. اسب خود را برایش بده که زودتر برود و زودتر پس بیاید... باید کار این تره را یکسره کنم، زیاد شاخ و برگ کرده است!!

سخیداد گفت:

- خان، دور از علاقه داری زنده گی می کند تا آدم راه بلد نباشد، یافتنش کار آسان نیست.

شما که علاقه‌داری حضرت سلطان را دیده اید... تا برود و تا پیدایش کند و تا پس بیاید!

بیردی بای گفت:

- سنگ سنگش را بلدم. طارق موچی را بفرست!

مهتر شگفتزده پرسید:

- طارق را؟

بای پاسخ داد:

- بلی، طارق را... او جای بود و باش خان را می‌داند. در زیر زمین باشد، پیدایش می‌کند!

و پس از مکئی افزود:

- چند سال پیش که خان در بلخ گیر آمد و زندانی شد، همین طارق همرايش بود؛ با هم دوست هستند.

سخیداد آرام آرام گفت:

- از زندانی شدنش خبر نداشتم...

بیردی بای شکم چاقش را خاراند. در حالی که سوی درخت توت برهنه سراچه اش نگاه می‌کرد که آنجا چند تا مینایی باهم دعوا دا داشتند، افزود:

- همین وقت‌های سال بود. یادم نمی‌رود عصر بود و آفتاب همین‌طور کمرنگ می‌تابید که احوال دستگیر شدن خان را آوردند.

سپس برج بینی کوتاهش را با ناخن خاراند و پرسید:

- امام قل، داملای سیاه گرد را می‌شناختی، امام قل چغر را؟

- ها، می‌شناختم. همانی که با کارد حلالش کردند؟

بیردی بای پیشانی صاف خود را جمع کرد:

- چند بار گفتمش در برابر من ایستاده نشو، نشنید. مجبور شدم خان را طلبیدم...

- خوبش کردید. سزای قروت آب گرم!

- دو روز بعد، خان در شهرگیر آمد. خوب بود حاکم بلخ را می‌شناختم و زندان هم حصار بلند نداشت. لالای قصاب پشتک داد و خان فرار کرد...

و شکم بزرگ خویش را خاراند:

- آدم مرد است. به دوستی می‌ارزد... در بندیخانه، هرچه قین و فانه اش کرده بودند، طارق را به گیر نداده بود. طارق مرحون احسانش است.

سخیداد تاقین سپیدش را از سر کشید و با تملق گفت:

- آدم یا مرد باشد یا زن مرد!

- ها، هر قدر او را زدند، اقرار نکرد...

و با لحن خاصی افزود:

- خوب است گپ مرا به زمین نمی‌اندازد؛ مگر همیشه، شرطش، پیش پرداخت و رازداریست...

و مدح و ستایشش را با این جمله پایان داد:

- تنها برای کشتن و بستن به شهر می‌آید. در غیر آن متواری دشت‌ها و کوه‌هاست.

سپس چرتی زد و افزود:

- حالا برو و طارق موچی را پیدا کن، بگو عجله دارم!

سخیداد پاچه‌های تنبانش را برزد. اطرافش را به جستجوی نوکری نگریست. وقتی

چشمش به اکبر افتاد که پشتاره شترخار را به حرمسرا می برد، صدایش زد:

- اکبر پشتاره را بان، یک بار اینجا بیا!

اکبر که پسر بچه نوجوانی بود، پشتاره را به دیوار کاهدان تکیه داد و پرسید:

- چی گپ است؟

سخیداد گفت:

- بیا که اسب را زین بزینیم!

بیردی بای برای مهترش تاکید نمود:

- بگو معطل نکنند که از انتظار خیلی بدم می آید.

سخیداد پاسخ داد:

- طارق را می فهمانم همین که او را یافت، معطل نشوند، پس حرکت کنند... انشاءالله تا چشم باز کنید خان رسیده است!

خان در یک شام گاو گم، در حالی که با شال پشمی سر و صورت خویش را پوشانیده بود، به خانه بیردی بای آمد. پیش دروازه، شالش را از سر دور کرد و با نوک پا پله دروازه را تپله نمود و با احتیاط داخل حیاط سراچه شد و برای سخیداد که پشت در منتظرش بود، خنده کنان گفت:

- نترس من هستم!

خان آدم چهارشانه و گندم گون بود. بینی بزرگ و چشمان کوچک و سیاه رنگ داشت. نگاههایش مانند نگاههای یک شغال گرسنه می درخشید و برق می زد. ریشش یک قبضه، زبر، سیاه و درشت بود. سخیداد با لحنی به شوخی گفت:

- چرا بترسم؟ خوش آمدی، صفا آوردی!

خان پرسید: زیاد منتظر ماندید؟

- نی بابا، چی انتظار، ... طارق گفته بود که امروز شام می‌رسید! اما نگفت که آمدنش را دهقانی که در گوشهٔ بام کشک می‌داد، اطلاع داده بود.

سراچه بپردی‌بای حویلی بزرگ نداشت. تنها یک درخت کهن‌سال پنجه‌چنار در وسطش ایستاده بود و جوی باریک اما پرآبی که شبانه صدای شوم و محزونی داشت، از زیر آن می‌گذشت. سگ جوان و نیرومندی در گوشهٔ حویلی به میخی بسته بود و چار چشمه حویلی را مراقبت می‌کرد.

بپردی‌بای آدم دشمن‌داری بود. به این خاطر دروازهٔ سراچه اش تنبه قوی داشت و نوکران همین که هوا تاریک می‌شد، آنرا می‌انداختند و سخیداد مهتر مکلف بود تا از بسته بودن دروازه و تنبهٔ آن، نظارت به عمل آورد. غفلت نمودن در این کار، مجاز نبود.

خان، اطرافش را که تازه زیر لحاف تاریکی فرو می‌رفت، از نظر گذراند، گفت:

- ببخشید که کمی ناوقت شد. در راه گیر مانده بودم!

و با لحنی به شوخی، ادامه داد:

- خدا کند که بای از دیرآمدنم قهر نشده باشد!

- نی بابا. خودش هم همین حالا رسید، انتظار شما را دارد... با من بیایید!

سخیداد که پیش پای خان هرکین گرفته بود، چابک چابک اما پانگدار پانگدار راه می‌رفت و می‌گفت:

- احتیاط کنید که زمین غوچی دارد... پایتان مچ نخورد!... خان هرهر خندید:

- آنقدر پیر نشده ام که در این شام، برایم هریکین می‌گیرید!

سخیداد دامن پیراهن سپید و درازش را جمع گرفته بود تا آب آبگینه‌ها و گل و لای به آن نپرد و بی‌نمازش نسازد، مودبانه گفت:

- احتیاط خوب است.

خان، در پاسخ مهتر هرهر خندید:

- بته بد را بلا نمی‌زند... پیش شوید دروازه را باز کنید!

مهتر پله‌های چهار مغزی دروازه قوشخانه را با دو دستش تپله کرده باز نمود، گفت:

- خوش آمدید، داخل شوید!

خان پیش از آن که با بیردی بای سلام علیک نماید، دیوارهای سیمگل شده، تاق‌ها، رفک‌ها و گنبد بلند قوشخانه را با کنجکاو دزدانه‌ی از نظر گذراند. سپس با بای بغل کشی کرد و پهلوی او بالای تشکی مخملی جگری رنگ، بسم‌الله گفته، روی دو کنده زانو نشست. به صورت گندمی خویش دست کشید و پرسید:

- انشالله که صحت باشید؟

و بار دیگر اتاق را که به یک تابوت شیشمی پرنقش و نگار می‌ماند، از نظر گذراند.

بیردی بای پاسخ داد:

- الحمدالله. به دعای شما می‌باشم.

و با نگاه‌های دوستانه‌ی افزود:

عمر آدمی هم عجب زود می‌گذرد. آخرین دیدار ما سه سال پیش بود، مثلی که سه روز پیش بوده باشد.

و به تائی پرسید:

- انشالله که جور هستید بچه‌ها خوب بودند؟

منظور بای از بچه‌ها، اعضای دهاره خان بود؛ زیرا می‌دانست و خبر داشت که خان میلی به ازدواج و آوردن بچه نداشت.

خان باد به گلو انداخت:

- خوب بودند... دعاگوی هستند... می آمدند؛ اما من نگذاشتم.

نور تیز چراغ توری پی که در وسط اتاق گذاشته شده بود، به چشمانش می خلید و باعث اذیت و آزارش می شد. خان دست ستبرش را پیش چشمانش گرفت:

- طارق می گفت که اینجاها اوضاع خوب نیست. گیر و گرفت زیاد شده است.

بیردی بای آرام آرام و بریده بریده گفت:

- راست می گوید. اما خدا روز بد را نیاورد، گلدادخان آدم خراب نیست، لحاظ و پاس ما را می کند.

و با نگاه معنی داری سوی خان نگریست. سایه دست خان، روی صورت پهنش افتاده بود.

بای سینه اش را صاف کرد و به سخیداد گفت:

- بگو نان را بیاورند. خان از راه دور آمده، گشنه می باشد.

و با دست چاق و سپیدش سوی چراغ توری اشاره می کرد:

- گیس را هم در تاق بگذار که چشم خان را می برد!

سخیداد که روی دو پا نشسته بود، مانند یک فتر از جایش کنده شد. چراغ را در تاق گذاشت و خودش مانند یک پشک دست آموز، بدون سر و صدا، از لای در نیمه باز بیرون رفت و لحظه بعد، با دسترخوان پشمی که روی دو دست گرفته بود، برگشت. بچه نیمقدی از پشتش آفتابه لگن آورده بود. سخیداد رو به بچه گفت:

- دستها را بشور!

نوکرک، پیش روی بای، روی دو پا نشست و آفتابه لگن گرفت. بای گفت:

- اول دست‌های خان.

پسریچه که پاچه‌های برزده و دامنی تا عینک‌های زانو داشت، لگن مسی را پیش روی خان گذاشت و هولکی آب ریخت.

خان همان‌طور که دست‌هایش را می‌شست رو جانب بای کرد و گفت:

- آب گرم هم یکی از نعمت‌های خداست، نمی‌بود چی می‌کردیم.

بپردی هرهر خندید و سایه بزرگش روی دیوار سیمگل شده تکان خورد.

سرخیداد کاسه‌های جانان شوربا و کاسه‌های فغفوری و قرمزی قورمه و کوفته را با دقت روی دسترخوان گذاشت و در حالی که پطنوس چوبی را مسترد می‌کرد؛ برای پیشخدمت گفت:

- چرا لُق لُق سیل می‌کنی، غوری پلو را بده!

و با هتکه و پتکه پرسید:

- کور شده!... گیل‌اس‌دانی آب را همینجا می‌گذارند؟ در وسط دسترخوان؟

آنگاه با فیس و افاده گیل‌اس‌دانی چدنی آب را از وسط دسترخوان گرفت و به کناری گذاشت و با نگاه‌های تهدید کننده‌ی برای پیشخدمت که ترسیده بود، گفت:

- هوایی شده ای، پیش پایت را ببین... حالی کاسه را زیر پا نکنی!

آنگاه سینی کنجد پلو را از دست‌ان لرزان وی گرفت و در وسط دسترخوان گذاشت و افزود:

- برو و در کفش‌کن منتظر باش. اگر کار بود صدایت می‌کنم! و با طرز خاصی سوی بای نگریست.

پیشخدمت ترسیده ترسیده، تا دهن دروازه عقب عقب رفت و مانند گربه‌پی بی‌سر و صدا از در بیرون شد.

بای به سینی کنجد پلو، که از آن تف مطبوعی بلند بود، اشاره کرد:

- بگیری، خدا وس!

و توته‌های گوشت لخمی را از زیر برنج بیرون می‌آورد و پیش روی خان می‌گذاشت و می‌گفت:

- نشرمید، خانه خودتان است.

و با قاشق چوبی پر نقش و نگار تاشقرغانی، برایش کوفته و قورمه می‌ریخت.

خان از روی نزاکت می‌گفت:

- بس است، بس است. زیاد می‌شود!

و روغن کنجد از لای انگشتان سیاه و لکش پایین می‌چکید. با اشتها لقمه می‌زد و می‌گفت:

- بدون نان خشک، غذا خورده نمی‌توانم. چی کنم عادت‌م شده است.

و نان‌های گرد از یکی را یکی پشت دیگر دو نصف می‌کرد و صدای کرپ کرپ دندان‌هایش که پیهم پیهم می‌خوردند، بلند بود و با صدای سحرآمیز چراغ‌های توری می‌آمیخت.

بای در پاسخش گفت:

- نوش جان، هرکسی عادت‌ی دارد؛ مثلاً من، بدون چای، نان خورده نمی‌توانم.

و پیاله غوره‌پی چای سبز را بلند کرد:

- خوب شد آمدی، همیشه یادت می‌کردیم.

پس از آن که نان را خوردند و دسترخوان را جمع کردند، نوکر آفتابه‌لگن آورد و پیش روی بای نشست تا بالای دست‌های وی آب بیندازد.

بای برایش هدایت داد:

- اول دست‌های خان!

خان گفت:

- گناه دارد، اول دست‌های بای!

این بار، اول بپردی‌بای دست‌های خود را شست و دهنش را آبکش کرد. وقتی دست‌هایش را با دستمال راهداری خشک می‌نمود، اطرافش را بی‌جهت نگریست و با سپاسگزاری و تکرار گفت:

- خوب شد آمدی نان با دوستان مزه می‌دهد.

و رویش را جانب پیشخدمت کرد و هدایت داد:

- سه چای سبز با دشلمه... بگو کدوی نصورم را هم بیاورند! و کدوی خالی شده نصورم را پس از چند بار تکان دادن و امتحان کردن، دوباره در جیب واسکت خویش گذاشت.

خان دو سه آروقی پی در پی زد. سپس قمه‌دسته استخوانی‌پی را از میان خویش بیرون کرد و با نوک آن به پاک‌کاری دندان‌های زردش پرداخت.

سخیداد شتابزده دسته جارویی را از تاق گرفت و پیش کرد و گفت:

- خلال را بگیرد. مخصوص مهمانان است!

خان سرش را به علامت نفی تکان داد:

- دندان‌های من با خس پاک نمی‌شوند. همین تیغ می‌داند و همین دندان‌ها!

و هرهر خندید. سپس دستمال ابریشمینی را از جیبش بیرون نمود و به پاک کردن عرق‌های پیشانی و گوشت‌های پشت گردن کلفتش که لابه لابه چین خورده بودند پرداخت.

نوکرک هنوز هم پیش در ایستاده بود و به چشمان کوچک سیاه رنگ، بینی بزرگ و گردن کلفت و ریش زبر خان خیره خیره می‌نگریست.

بای برایش تکرار کرد:

- گیم را شنیدی؟

پیشخدمت نوک دامنش را جمع کرد، پاسخ داد:

- بلی، کدو گفتید، می‌روم!

و شتابزده از دروازه بیرون رفت.

خان که به چهره سرخ، پرخون و کوسه پیردی بای می‌نگریست، با اخلاص گفت:

- زیاد نصور می‌کشید. برای صحت تان خوب نیست!

پیردی شانهای چاقش را با لاقیدی بالا انداخت:

- از ما دیگر چی مانده...

و با خنده اضافه نمود:

- جودان را زده‌ایم!

خان به پیشانی فراخ، صاف و پر از دانه‌های عرق بای نگریست و به شوخی گفت:

از صد گل تان، هنوز یکی هم نشگفته است!...

خان وقتی گپ می‌زد، الاله‌هایش کرپ کرپ به هم می‌خوردند:

- شکر جوان هستید، دل ما را نیندازید!

بای دانه‌های عرق پیشانیش را با انگشتش گرفت و چشم در چشم خان گفت:

- دندان‌هایم همه لق شده اند. اگر لنگی را پس کنم، در تمام سرم، دو تار مو نمی‌یابی و تو

می‌گویی که جوانم؟

خان به کنایه گفت:

- جوانی که به دندان و مو نیست، ... کمرت که راست بود جوانی! و هرهر خندید و صدای هرهرش در گنبد سیمگل شده قوشخانه پیچید و انعکاس کرد.

بای حرف وی را قطع نمود:

- از زن نگو، اگر چی زن کردن کاکه گیست؛ مگر پشیمانی دارد. زن، تنها دو روز عزیز است: روزی که به خانه ات می آید و روزی که به خاک سپرده می شود!

و وقت خندید و ذوقزده افزود:

- با خود گفته ام، همین دختر حاجی نوروز را که گرفتم، دیگر زن نمی کنم... آخرین باشد!

- دختر حاجی زن چندم تان می شود؟

بای زنج بی مویش را خاراند و پس از مکثی پاسخ داد:

- خدا گردنم را نگیرد، زن هشتمم می شود. با دوتای که مردند، زن دهمم.

لب‌های لک خان عقب رفتند و دندان‌های زردش نمایان شدند. در حالی که به گونه‌های اناررنگ بای می‌نگریست، قیت‌قیت خندید و با رموز گفت:

عشق و مشک پنهان نمی‌مانند... شکر ترو تازه هستید!

در آن زمان، پیشخدمت چای و دشلمه آورد و کدوی نصواریای را پیش رویش گذاشت و رفت.

چشمان خان به کفیده‌گی‌های کری پاهای نوکر که مانند فالیزی بی‌حاصل و خشکیده‌بی به نظر می‌آمد، دوخته شده بود.

وقتی قوشخانه فارغ از نوکران شد، خان مودبانه پرسید:

- امر کردید و ما حاضر شدیم، بگوئید چی خدمت کنیم؟

بیردی بای نصوارش را کشید و پس از دو سه عطسه، با بزرگواری و شمرده شمرده گفت:

- شاید خبر شده باشید که نوجوانکی در برابر بنده قد علم کرده، اسپکی آورده و بز را از دست چا پنداز ما ربوده است. برات که خود را پدر این جوانک می گوید، در روز بزکشی بر این حقیر تمسخر روا داشته است. این اسب و جوانک برای من زخم ناسور شده اند، حالا که وقت است باید این زخم را باز کنیم، خون و ریمش را بیرون بریزیم؛ در غیر آن عذابم خواهد کرد.

خان در جای خویش، زانو بدل کرد:

- درباره این مراد، شنیده ام. آوازه اش تا پیش ما رسیده است. می گویند جوهره ندارد. این درست است؟

رنگ بیردی بای سرخ شد:

- بدیل دارد یا ندارد مهم نیست... با من مقابله می کند، این برات بسیار می خواند!

خان قمه اش را در کمر زد، گفت:

- ما در خدمت هستیم. سر کدام یک ضرورت است، اسب یا چا پنداز؟

بای خونسردانه پاسخ داد:

- برای من فرقی نمی کند.

خان دستمال ابریشمینش را باردگر از جیب بیرون کرد، عرق های سر و صورتش را که مانند ژاله و باران پایین می ریختند، پاک نمود و گفت:

- اگر سر هر دو منظور باشد، باید دو چند پرداخت... صباح و مساء ندارد!

بای رگچه های شقیقه های خود را مالش داد، لحظه ی فکر کرد، سپس گفت:

- این سمند مزاحم است.

خان پرسید:

- او را در کجا یافته می‌توانیم؟

- در طویله سراچه مسکین بای.

سخیداد که تاکنون خاموشانه به صحبت آن دو گوش داده بود، سوی دروازه قوشخانه نگریست و آهسته گفت:

- اما وقت کم داریم. اگر در جمعه آینده هم میدان را ببرند برای ما آبرو نمی‌ماند.

بیردی بای گپ او را برید:

- حوصله من هم سر رفته است. این برات زیاد کتره و کنایه گفت.

خان هرهر خندید و دندان‌هایش که مثل تبر مستحکم بودند، در روشنی چراغ، برق زدند. جویده جویده گفت:

- برای شما آبرو می‌ماند. اما برای سمند سر نمی‌ماند... هه هه هه!

- اگر شما فرض خود را ادا کنید، انشاءالله شب جمعه، سمندی در طویله مسکین بای ایستاده نخواهد بود... من ضمانت می‌کنم!

و دانه‌های عرقی را که روی پیشانی‌ش می‌درخشیدند با دست پاک کرد.

بای راضی شد:

- من قبول دارم.

پس از آن که معامله صورت گرفت، بای او را تا دم دروازه سراچه مشایعت کرد. در راه ازش پرسید:

- با اسب آمده‌ای؟

- ها.

- کسی را همراهیت کنم؟

خان هرهر خندید:

- من راه را در شب آسان‌تر پیدا کرده می‌توانم تا در روز. تشویش نکنید، در پایان کوچه، طارق با اسپ منتظر من است.

پس برو خدا پشت و پناهت باشد!

خان شالش را به سر انداخت و راست و چپش را نگریست و با گام‌های بلندی به راه افتاد.

وقتی در را پشت سر وی بستند، بیردی بای شان‌هایش را به تخته‌های بلوطی و سرد دروازه تکیه داد و از مهتر خویش پرسید:

- خوب شد، ها؟

سخیداد هریکین را به زمین گذاشت. کف دست‌هایش را بهم شقید و باشور و شوق گفت:

- از این بهتر نمی‌شود. از این بهتر نمی‌شود؛ مگر خدا کند که خان به قول خویش وفا کند!

بیردی بای زنج چاقش را بالاگرفت و با تکبر افزود:

- خان از زمره آن آدم‌هایست که مرغ شان یک لنگ دارد، سر عهد و پیمان خویش تا پای جان ایستاده است. من او را از امروز که نمی‌شناسم!

و تبسمی شیطنت‌آمیز روی لبانش ظاهر شد:

- و این‌کنده اول نیست که ما به دوزخ می‌بریم!

سخیداد ابلهانه لبخند زد و با تملق گفت:

- می‌دانم. بای به آن پهلویی نمی‌خواهد که قبرغه‌هایش را درد بگیرد.

بای از این گپ او قِتِ قِتِ خندید

و سخیداد که رمز شادگردانیدن وی را خوب می‌دانست، افزود:

- آدم یا بپردی بای باشد یا نوکر بپردی بای!

و هر دو قاه قاه خندیدند.

در حرمسرای ارباب نظر صدای موسیقی بلند بود. مطربی خوردسال با میده‌سازی می‌خواند:

بیاکه بریم به مزار ملا مامدجان سیل گل و لاله زار واوا دلبر جان

و پسر نوباوه‌پی، پیش رویش، با خم و چم می‌رقصید و بچه‌های قد و نیم‌قدی، دورش حلقه زده بودند و از آن میان، چند تایی یک دیگر را با ریشخند سوی میدان رقص تپله می‌کردند و مسخره‌گی می‌نمودند. مرد میانه سالی که در جوار مطربک دف می‌زد، با صدای جری آنان را مخاطب ساخت:

- پس شوید، میدان را تنگ نسازید... دورتر بروید که سیاسرها دیده نمی‌توانند!

بچه‌ها از صدای دف‌نواز که برای ترساندن آنان در جای خویش نیم خیز شده بود، دورتر رفتند و چند تایی هم شرم زده، سوی درخت‌های حویلی گریختند تا خود را در تاریکی‌ها پنهان کنند.

یک‌بار بچه شوخی، دوستش را از میان تاریکی‌ها صدا زد:

- صفی!... لب‌هایش را دیدی؟... سرخی کومه‌هایش را دیدی؟ و پسریچه‌پی که صدای غورتی داشت گفت:

- همین دفزن کاته‌اش است... دندان طلایش را دیدی، گردن زدن‌هایش را دیدی؟
و بقب خندیدند.

و در آن زمان، صدای زنی آمد که از درون اتاق تاریک شده پی می گفت:

- بچه‌ها را پس کنید... قد تان زیر خاک، دور شوید، بانید که ما هم ببینیم!

و برای آن که پسر بچه رقااص را خوب‌تر ببیند، صورتش را به شیشه‌های سرد اتاق چسپانده و دستانش را از دو سو سپر ساخته بود. در آن حال با خود می گفت: «جانخور چی قدی بلند دارد... لب‌های گرده مانندش را ببین، کومه‌هایش را نگاه کن، چی سرخی زده، چطور نمی‌شرمند!»

و لبش را می‌گزید: شوهران، ما همین گوله خورده‌ها را می‌بینند که سوی ما میلی ندارند!

چندتا زن برای تماشای رقص آن نوباوه، خود را به شیشه‌های اتاق چسپانده بودند. گاه‌گاهی از میان شان‌های یکدیگر سرک می‌کشیدند، قدبلندک می‌نمودند و دو چشم تشنه‌شان از اندام رقااص دور نمی‌شد.

در آن اثنا، زن خورد ارباب‌نظر که چادر بزرگی را گرد گلویش تاب داده بود و بوی بوربو و اسپند و هلیله کابلی از تنش بلند بود، آن زن را مخاطب ساخت:

- مادر نصیر از پشت کلکین دور شو که خوب نیست. صورتت معلوم می‌شود!

مادر نصیر جوابی نداد. با خیره سری دو چشمش را به حویلی دوخته بود و رقص آن نوباوه را که با دامن سپید چین دارش چرخ می‌زد و چرخ می‌زد و دل از دلخانه‌ها خواهانش می‌ربود، تماشا می‌کرد.

وقتی بی‌پی خورد گپش را تکرار کرد و گفت:

- او زن پس شو که پشتت گپ می‌سازند.

مادر نصیر شان‌های لاغرش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت، پاسخ داد:

- پشتش گشتی، بگذار تماشا کنیم!... هر روز که بچه نمی‌آورد تا ارباب شب شش بگیرد... دهن ناظر را مگر خاک گور بسته کند، پشت کیست که نمی‌گوید!

و رویش را جانب دایه کرد:

- دروغ می‌گویم؟

دایه که بچه ده روزه ارباب‌نظر را روی زانو انداخته بود و پشتش را می‌مالید، پاسخ داد:

- آدم گپ ساز که است.

و برای بی‌بی خورد گفت:

- پیشانی بچه، پیشانی خود ارباب‌نظر، همان‌طور فراخ، ... بخیر باز بچه بیاورید که ارباب همین‌طور گاو بکشد و شب شش بگیرد و بچه برقصاند!

و دستش را پیش کرد و روشنی هریکین را ازدیاد بخشید.

مادر نصیر مانعش شد:

- پابینش کن. می‌گذاری سیل کنیم یا نی؟

و در حالی که بیرون را چهارچشمه تماشا می‌کرد، باخود می‌گفت: «سن و سالش را ببین، خالک‌های بالای ابرویش را ببین... توبه کردیم، خدایا توبه کردیم!»

و برای بی‌بی خورد اطمینان داد:

- تشویش نکنید، ناظر را خبر دارم که در قوشخانه پیش ارباب نشسته و خدمت مهمانان مردانه را می‌کند. گوش شیطان کر، همانجا گم است!

مادر نصیر همانطوری که پیشانی‌ش را به شیشه سرد کلکین چسپانده بود، در دل خود هوس‌آلود می‌گفت: «کاش به جای این بچه نلغه، یک مرد جوان می‌بود»، و خود برای خود پاسخ می‌داد: «ارباب گوله خور کجا می‌گذارد که مرد جوانی، اینجا پیش زن‌هایش برقصد... دل و جگرش می‌ریزد»

پسریچه نوباوه که با ترنم‌های موسیقی چرخ می‌زد، دو چشم نازآلودش را به لنگی آهار خورده‌د ف نواز که مست و خمار نگاهش می‌کرد و دندان طلایش را نشانش می‌داد، دوخته

بود.

دف نواز برای تشویق کردن و ناز دادن آن نوباوه سرش را با ضرب‌های دف به راست و چپ می‌برد و می‌گفت:

- نشکنی، خرابت را نبینم!

و بالای دهقانی که چراغ توری‌پی را هوا می‌داد، صدا زد:

- اکه، بچه نظر نشود، بالای سرش یک خس که بشکن!

دهقان که آدم خجالتی بود، سوی رقااص نگاه نکرد. سرش را پایین انداخت و چراغ توری را بالای سرش، از شاخه درخت توت، دوباره آویخت و خودش در تاریکی‌ها فرو رفت.

دف نواز، سرش را پیش کرد و از مطربک که پنجه‌های کوچکش را روی شستی‌های هارمونی‌ه با مهارت می‌چلانند، پرسید:

- بلبل!... دامنش را خوب پف آب کرده ام؟ خوب چین خورده است؟

پسرک آوازخوان که تازه چند تار مو پشت لب‌های باریکش رویده بودند، پرسید:

- پف آب کردن، سخت است؟

بلبل وقتی گپ می‌زد، پشت چشمش می‌پرید.

- آسان است به شرطی که بلد باشی و دستت بچلد.

آنگاه سرش را بلند کرد و سوی شاخه لوزان توت که بالای سرش جرق جروق صدا می‌کرد، نگریست و با نگاه تهدیدآمیزی گفت:

- اکه، فکرت را بگیر که شاخه باریک است، نیفتی و ما را زیر نگیری!

و سرش را به راست و چپ جنباند و با خود گفت: «لالوی بیچاره، چندان طالع هم ندارد»

بلبل خواند: «... وا وا دلبر جان...» و پرسید:

- خی زیاد سخت نیست؟

لالو با خود نگری گفت:

- می خواهی یادت بدهم؟ کلان شوی بدردت می خورد و بی درنگ تشریحات داد:

- لنگی پاچ سپید و یا سیاه را بگیر و مانند دامن زنانه چین بده، بعد آب در دهننت بگیر و هرجایی را که چین داده ای آب پف کن و تخته گرنگی را روی آن بگذار تا چین ها اتو بگیرند!

و سرش را هم آهنگ ضرب دف، به راست و چپ برد و افزود:

- بعد، دامن را با رشمه پی در کمرش بسته کن که نیفتد.

و به پیکی بلبل نگریست که مانند فیته سیاهی، پیشانیش را از تا قین تریبوزی رنگش جدا کرده بود.

مطربک ذوقزده گفت:

- یاد گرفتم... اجازه است که بار دیگر، من خالک را دامن بزنم؟

دف نواز جدی شد:

- نی.

چرا، اعتبار نمی کنی؟

- اعتبار می کنم؛ اما تو تجربه نداری، نابلد استی، من نمی خواهم که خالک من بد معلوم شود. هرچی نباشد دست های من ماهر شده اند. گردنم بسته نشود، یک سی بچه را که زنگ و جامن بسته باشم!

بلبل دست هایش را با تف دهن گرم کرد و با کنجکاوی پرسید:

تو از کجا یاد گرفته ای؟

لالو باد در گوی دراز خویش انداخت:

- خالک چارمین بچه است که پیش من می باشد... خدا نگیرد استادها زیاد بودند، یاد می دادند. همین ربای که هفته پیش از اسب افتاد و مرد، مرا یاد داد. من هم چنگ زدن را برایش یاد داده بودم... فکرت طرف ساز باشد... یک نغمه مست را بگیر!

بلبل خه گفت و کلک های باریک و سرماخورده اش روی پرده های هارمونی لغزید و نغمه شادی از آنها برخاست.

لالو تشویقش نمود:

- خرابت را نبینم، راستی که شاگرد دادو گردن استی!

و سرش بی اختیار به راست و چپ رفت.

ناگهان زنی، از میان زنان، از جایش برخاست و پیش پنجره با خودنگری باز کرد و پس از آن که نگاهی به ستاره ها، پشت بام سراچه و اطراف تاریک حویلی انداخت، خطاب به لالو گفت:

- شما را چی کرده است، یک ساز مست بزنید!

بعد سوی خالک نگریست و با خود بلند گفت: « توبه کردیم، خدایا توبه کردیم! » و پنجره را دوباره بست.

لالو برای مطربک گفت:

- برایش یک نغمه لوگری را بگیر که شانتهایش می پرد!

و پس از مکثی پرسید:

- همین زن بی سر نبود؟

بلبل پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

لالو با خودنگری گفت:

- از سیل کردنش، از کرشمه و صدایش، از حرکاتش... نزاکتی معلوم می‌شد!

و گردن زد و افزود:

- من زن را از چشمش می‌شناسم. همین که با او چشم به چشم شدم می‌دانم که بیراه است و یا نی.

بلبل گپ او را تایید نمود:

- راست می‌گویی. زنی با آبرو در چنین شبی، هرگز سرش را از کلکین بیرون نمی‌کند و روی بام‌ها و شاخه‌ها را تماشا نمی‌نماید. ما که محفل زیاد دیده ایم. زن بیراه از دور شناخته می‌شود!

و نوک انگشتانش را پیش دهنش برد، کف کرد و افزود:

- کدام گپی داشت. فساد می‌شد.

لالو گفت:

- خوب می‌دانست که مردها روی بام و شاخه‌ها کمین کرده اند...

و با خودنمایی افزود:

- اگر غر نبود، غرنا که بود!

بلبل جلوی خنده خود را گرفت و خواند:

«انار دانه نداره، انارهای بیدانه»

لالو باحرکات چشم و ابرو، دهقانی را نشان داد و با شیطنت گفت:

- او را ببین، ... چطور سر خود را پایین انداخته و هریکین را پیش پای خود گرفته است. چنان راه می‌رود که حتی صدای چارق‌هایش شنیده نمی‌شود. تو بگویی که فرشته است و روی ابرها چکر می‌زند!

بلبل گفت:

- کارشان خدمت کردن در حرمسر است

و خواند:

«اناردانه نداره انارهای بی‌دانه»

و افزود:

- مجبور هستند که سرهای خود را پایین بیندازند و مثل اسب‌های گادی تنها پیش پای خود را ببینند.

و خواند:

- «مه قربان سر دروازه می‌شم اناردانه نداره»

و افزود:

- می‌دانند که سوی چوچ و پوچ و سیاسرهای ارباب نگاه کردن خطر دارد و خواند:

- «صدایت می‌شنوم ایستاده می‌شم انارهای بی‌دانه»

و افزود:

- اگر ارباب بفهمد که کدام یک از نوکرهایش چشم بد دارد، چشم او را می‌کشد، کورش می‌کند و بخاطر حرمت قایل شدن به ارباب، کسی دهقانی هم برایش نمی‌دهد، بیکار می‌ماند و خود بخود از گرسنه‌گی می‌میرد. بیچاره‌ها به این خاطر بالا نگاه نمی‌کنند!

لالو به ریشخند گفت:

- این مرغ دزد دیگر را نگاه کن پیپ و قیفش را ببین، تیل گیس‌ها را بهانه کرده، آمده تا چرخ زدن‌های خالک را تماشا نماید!

و با خود می‌گفت: «خالک خالک است. به راستی که دل آدم را می‌برد!... با آن سینگارش، با آن چشمان خمارش، با آن خم و چمش!»

و لبانش را با زبان تر می‌کرد و دف می‌زد و می‌گفت:

- رقص خالک را کی خوش ندارد!

دست و پای خالک رها شده بودند. روی پنجه‌های پا چرخ می‌زد و دامن سپیدش مانند گل زنبقی بدورش باز شده بود. مانند دودی پیچ و تاب می‌خورد، پا می‌کوبید و شرنگ شرنگ سحرآمیز و افسونگر خوشه‌های طلاپی رنگ زنگ‌هایش، حرمرای ارباب را به سر برداشته بود.

در این زمان کسی بلبل را از پشت سر صدا می‌زد:

- بلبل، ... بلبل!

بلبل از روی شانه کوچکش، عقبش را نگریست. جوانی که صورتش را با شف لنگی سیاه پوشانیده بود، از پشت تنه درخت توت، فرمایش می‌کرد:

- علی می‌گوید: مینا جان را بخوان!

بلبل، نوک انگشتان سرخ شده از سردیش را با تف دهان گرم کرد و با اشاره سر "خُه" گفت.

لالو ازش پرسید:

- کی بود؟

- دلاک قریه ماست، چاری نام دارد. خوب آشپز است و یگان دفعه دندان هم می‌کشد.

اما علی را نمی‌شناسم.

آنگاه پنجه‌های کوچک و سردش را روی پرده‌های هارمونی‌ه گشتاند و خواند:

«مینا نازداره مینا مینا، خال داره مینا مینا جان، جان جان مینا»

و با تبسمی سوی چاری نگریست که سرش را به عنوان ابراز شکران تکان می‌داد.

آنگاه افزود:

- دست سبک دارد. وقتی مرا سنت می‌کرد هیچ نفهمیدم. همینقدر گفت:

- آن گنجشک را در چت می‌بینی؟ تا بالانگاه کردم کارم تمام بود...

و سر کوچکش را تکان داد و پرسید:

- هوا زیاد سرد نشده؟ یک چای صدا نکنیم که کمی گرم بیاییم؟

لالو گفت:

- گل گفتم. صدا می‌کنم.

و چشمان سرمه کشیده و مخمورش به جستجوی پیشخدمتی اینطرف و آنطرف به گشت و گذار پرداخت؛ اما کسی به نظرش نخورد. دید که بچه‌ها حیرت زده و با دهن نیمه باز، گرداگرد میدان رقص حلقه زده اند و مانند افسون شده‌ها چشم به رهایی صدا سیما و ساز دوخته اند. انگار آواز سحرانگیز زنگ‌ها، تموج دامن سپید خالک، صدای نازک بلبل، آهنگ دل‌انگیز ساز و روشنی خیره کننده چراغ‌های توری دست به دست داده، آنان را مست و از خود بیخود ساخته بود.

ناگهان چشم لالو به نورالدین دهقان که بانگی آب را روی شانه کرده بود و در نیمه تاریکی، زیر درخت‌های حرمسرا، آرام آرام گام برمی‌داشت، افتاد. لالو صدایش زد:

- اکه، اکه!

- نورالدین نشنید.

پسرچه‌پی که نزدیک وی بود، لبه دامن چین او را به سوی خود کشید و گفت:

- اکه، ترا می‌گویدا!

از آن تکان‌ها، سطل‌های آب بانگی چپله خوردند و پاچه‌های تنبان نورالدین تر شدند.

لالو به تکرار گفت:

- بگو یک دو چای سبز بیاورند!

نورالدین پرسید:

- برای کی؟

- برای ما. بگو دشلمه هم داشته باشد!

نورالدین سرش را تکان داد:

- می‌گویم... همین‌ها را ببرم که آب به کار است. ظرف‌ها را می‌شورند.

در آن زمان، چاری از پشت درخت توت، برای رفیق خویش گفت:

- علی! حالا که بلبل، مینا جان را شروع کرده است، ببین که ناظر صدای مان بزند... من کم‌بختی خود را می‌دانم. آن قرمساق نمی‌گذارد که آب در شکم مان گرم بیاید!

علی صورتش را از پشت تنه توت پیش کرد. بینی کوچکش در روشنی چراغ گیس نمایان شد. او را دل‌پری داد و گفت:

- دلت را نخور. جایی که بای‌ها و ارباب‌ها باشند، ناظر پشت من و تو نمی‌آید. تا پشت پایش را لغت نکنند، از جایش تکان نمی‌خورد!

و آهسته افزود:

- تا برای آنان دم بشوراند و تا به یاد من و تو بیفتد، یک ساعت وقت بکار است. برو بیغم
سلیت را بکن!

و زندانه افزود:

- ناظر شوقی تر از من و توست.

و نرمک نرمک ادامه داد:

- اکه کدام زاغ است که پی داغ است؟ نشنیدی که می گویند: حلوا شیرین، نفس ظالم... او
هم مثل من و تو نفس دارد، ملایکه که نیست.

و در حالی که دو چشمش به کمر باریک خالک دوخته شده بود، افزود:

- خدا می داند که دلش به خاطر خالک چقدر کشال است؟

علی هوشدارش داد:

- وقتی درباره او گپ می زنی چهار طرفت را نگاه کن. او مانند سمارق، یک باره سبز می شود.
مثل جن است، دیده نمی شود!

و با بلبل آهسته هم صدا شد: «مینا، خال داره مینا مینا، نازداره مینا»

در حالی که با کلک هایش به تنه درخت ضرب می زد، افزود:

- صدایت هنوز بر نیامده که آنرا برای ارباب می رساند و یک زاغ را چهل زاغ می سازد.

آنگاه دهن گشادش را بغل گوش چاری آورد و آهسته گفت:

- فکرت باشد که ارباب از سیاه سرهای خویش اندیشه دارد و ناظر از این راز واقف است.

چاری چشم های باد کرده اش را تنگ کرد و به ریشخند گفت:

- زن هایش کجا به زن می مانند. از کدامش اندیشه دارد!! از نازیو؟ از خدیجه؟ از کدامش؟

من همهٔ شان را دیده ام. یا پشت تغاره، یا بغل تنور، یا پیش کندو... سه بچه اش را من خودم سنت کرده ام!

و بلبل را تعقیب کرد: «مینا جان؛ جان جان مینا»

و با لحن هوسناکی افزود:

- تنها دختر خورشیدش! ... هم نظافت دارد و هم.

- صابره را می گویی؟

در آن زمان، صدای رسای ناظر از سراجچه آمد:

- علی، علی!

علی گفت:

- نگفتم؟ مثل سگ بو می کشد، می داند که من کجاهستم... رفتم!

و مثل بادی از نظرها غایب شد.

صدای بلبل بلند بود که می خواند: «مینا خالداره مینا مینا نازداره مینا»

ناظر که انتظار علی را در ایوان داشت با شنیدن صدای پای او دوباره داخل قوشخانه شد.

قوشخانه که با قالین های گرانب های موری فرش شده بود، آسمانه مستطیل شکلی داشت و چندتا ستاره، در قاب روشنی انداز آن، با خسته گی چشمک می زدند.

مهمانان در چهارطرف قوشخانه، روی تشک های مخملی و کریمی رنگی که تازه هموار شده و قات های شان تا هنوز نرفته بود، چهارزانو زده مصروف گفتگو با یکدیگر بودند.

ارباب نظر در بالاسر، بین توره بای و بیردی بای نشسته و لنگی پهلویش را کج گذاشته بود. نور تیز چراغ های توری، صورتش را پریده رنگ نشان می داد. وقتی می خندید دندان طلاییش در روشنی چراغها بل می زد و می درخشید و او را آدم سرشار، عیاش و دل باز جلوه

گر می ساخت.

قوشخانه هوای حبس شده و مرطوبی داشت که از آمیزه بوی عرق، بوی پا و ماسی‌های ناشسته، تیل و دود بخاری و عطرهاى گلاب و سنجد انباشته بود. بخاری چری را در گوشه‌ی نزدیک پنجره گذاشته بودند و چند تا چاینک چینی بالای آبدان حلبیش دم می‌خوردند. بخار آب به گونه‌ی قطرات شفاف، روی شیشه‌های پنجره‌های کوچک اتاق که با پرده‌های کتان سپید پوشیده شده بودند، تراکم کرده بود و کسی به ذوق و سلیقه خود، کله اسپي را که یال‌های درازی داشت، روی یکی از آن شیشه‌ها با نوک انگشتش رسم کرده بود. بخاری نل‌های دراز و زانوخم‌های ضخیمی داشت که درزهایش را با فیتته‌های صندوقی آغشته با محلول نمک درز گرفته بودند تا دود از آنجاها بیرون نشود.

توره‌بای که با دست کف ماسی‌های چرمی خود را نوازش می‌داد، رویش را جانب ارباب‌نظر کرد و گفت:

- بگوئید یک دوسه توته چوب بیندازند هوا سرد شده، درد پا، بی طاقتم می‌سازد!

بیردی‌بای ته کدوی نصوارش را روی تشک زد و پرسید:

- نمی دانی که این درد از چی عارض می‌شود؟

- یکی می‌گوئید روماتیسم است، یکی می‌گوئید باد مفاصل است. خدا می‌داند چی است؛ اما هرچی است مرا دیوانه کرده، شب و روز خواب ندارم.

ارباب‌نظر، ناظرش را با چشم جستجو کرد. وقتی چشمش به او افتاد، صدایش زد:

- نسیم، شنیدی؟ در بخاری چوب بینداز... گیس‌ها هم کم هواشده اند!

ناظر به گونه‌ی یک آهو از جایش پرید و تا شور خوردنی، چری را پر از چوب بلوط کرد و به جای خویش برگشت. اما یک دم ننشسته بود که با کف دست به زانوی خویش زد و هولکی گفت:

- کور شوم، نزدیک بود یادم برود.

و شتابزده از جایش برخاست و به هوا دادن چراغ‌های توری که در وسط قوشخانه، با نور زننده اما کم جانی می‌سوختند، پرداخت. وقتی از هوا دادن چراغ‌ها فارغ شد، ارباب نظر، سوی تفدانی نکلی پی اشاره کرد و برایش گفت:

- بگوید همین‌ها را هم خالی کنند!

نسیم اطاعتش را با نوسان سر کوچکش ابراز نمود و مانند یک جرقه از جایش جهید و در یک چشم برهم زدن، تفدانی‌های نکلی و چهارخانه‌های چوبی چلم را جمع کرد و با خود برد. یادش رفت که پله‌های چوبی دروازه قوشخانه را از عقب خویش بسته نماید. کفشکن نیمه تاریک، مانند دهان باز مانده‌ای نمایان بود. آنجا دوتا بچه قد دراز، که صورت‌های گرد و بی‌مویی داشتند، با جیلک‌های رنگ رفته شان، بغل دیوار سیمگل شده ایستاده بودند و درون قوشخانه را از زیر چشم و دزدکی تماشا می‌کردند. روشنی چراغ چشمان شان را به شدت می‌برد.

پس از لحظه‌ی، علی با پاچه‌های پریده تنبانش، نفس زنان داخل قوشخانه شد و تفدانی‌های خالی و چهارخانه‌های پر از تنباکوی معطر را که با خود آورده بود، پیش روی مهمانان، روی قالین‌های موری گذاشت و خودش مانند برده‌ی بی‌دان و زبان، دست به ادب، دهن دروازه ایستاد و به چشمان ارباب خویش خیره ماند.

ارباب برایش گفت:

- صحیح شد برو!

علی خواست دروازه قوشخانه را از عقب خویش چفت نماید؛ مگر ارباب نظر مانعش شد:

- بگذار باز باشد. هوای قوشخانه مثل حمام، دم کرده است... و پس از مکثی افزود:

- برای تو چیزی می‌گفتم... یادم رفت... همانجا باش که یادم آمد می‌گویم!

و رویش را جانب بیردی‌بای کرد:

- یک غم دیگر، یادروی پیدا کرده ام!

علی هوای اتاق را از راه بینی بچق خویش بالا کشید و گپ ارباب را امتحان کرد. هوا با بوی پا و تنباکو و ماسی‌های ناشسته و خاکستر و عرق و دود بخاری و چلم آلوده بود. با خود گفت: «ارباب عجب آدم باهوشی است. دماغی مثل سگ دارد!» و همانجا، در دهن دروازه، پهلوی دهقانی نشست که حیرت‌زده سوی چراغ‌های توری نظر دوخته بود.

علی برایش گفت:

- هی، کمی آنطرف‌تر بنشین، نمی‌بینی که جای تنگ است!

دهقان با نگاه ابلهانه‌ی سوییش بالا نگرست و گفت:

- به جای پدرت هستم، اکه قنبر بگو!

و به طرف چپ خزیده، افزود:

- بنشین. دل تنگ نباشد جای تنگ نیست!

علی یک پایش را قات کرد و روی آن نشست و زانوی پای دیگرش را در آغوش گرفت. گفتی جایش هنوز هم ضیق بود که گفت:

- اکه، کمی دیگر هم آنطرف‌تر بروید!

قنبر باز هم بطرف چپ لغزید و در آن حال از علی پرسید:

- بچه ام، همین که می‌سوزد گیس است؟

علی که گیس را در خانه ارباب زیاد دیده و حتی یکی از آنها را باری جالی انداخته و روشن کرده بود، با افاده و فیس پاسخ داد:

- ها، گیس، همین است.

قنبر با دهان بازی گفت:

- این بای‌ها هم بلا می‌کنند... از کجا پیدا می‌کنند؟ تو سیل کو مانند آفتاب روشنی می‌دهند

و مانند مار فاش می‌زنند!

و ساده‌لوحانه افزود:

- دید چشم را که خیره نمی‌ساخت!

علی معلومات داد:

- ارباب چهار تا دارد... جالی می‌خورند... پطرول می‌خورند.

و با غرو فاش پرسید:

- پطرول را دیده‌ای؟

قنبر وقتی گپ می‌زد، یک دندان دراز زرد که تمام دارایی دهانش بود، در حفره تاریک دهانش لق می‌خورد. حیرت زده پاسخ داد:

- عجب آدمی استی. در کجا دیده باشم؟

و با شور و شوق پرسید:

- گفתי جالی هم می‌خورند؟

و با نگاه‌های ابلهانه‌پی افزود:

- خوراکش زیاد است. این جالی چی باشد؟ از کجا می‌کنند؟

علی که به سختی جلو پخ زدن خویش را گرفته بود، پاسخ داد:

جالی، یک خریطه‌گگ سفید است، وقتی در بگیرد، می‌پندد، مانند تخم مرغ می‌شود؛ اما نمی‌دانم از کجا پیدا می‌کنند... خدا واقف است!

قنبر که چرتی شده بود، گاهی به سر و صورت و ریش‌های رنگارنگ و خینه خورده بای‌ها و مهمانان‌شان خیره می‌نگریست، گاهی به قالی‌های موری، گیل‌اس‌دانی‌های چدنی و به

چلم‌های برنجی که حضار برای یک دیگر پیش می‌نمودند، نظر می‌دوخت. در حالی که طول و عرض مهمانخانه را از نظر می‌گذراند، از علی که برایش میدان داده بود، پرسید:

- بچه ام این قوشخانه چند پا باشد؟

علی پاسخی نداد؛ چون از دهلیز کسی صدایش می‌زد:

- علی، تو چی نشسته‌ای؟ بیا کمک کن که نان می‌کشند!

علی با صورت برافروخته‌ی پاسخ داد:

- کر نیستم شنیدم، می‌آیم!

و از جایش برخاست.

قنبر سوالش را از همجوار دیگرش که مانند خودش روی دو پا نشسته و دامن گویچه اش را روی زانوان خویش کشیده بود، پرسید:

- اکه!... این قوشخانه چند پا باشد؟

همجوارش که چراغ‌بردار توره‌بای بود، سوی دندان لق و بی‌حال قنبر نگریست و سرش را به تأنی تکان داد و گفت:

- من هم در همین چرت بودم. شاید سی پا باشد. برش به چهار پا...

قنبر حرف او را قطع نمود:

- برش را می‌دانم، به اندازه برکاهدان ماست شش پا می‌شود... اما درازیش؟

آنگاه خندید و حفره دهانش، عمیق‌تر معلوم شد.

در آن زمان، از کفشکن، صدای آفتابه‌لگن آمد و هم‌زمان با آن، ناظر با پیراهن و تنبان سپیدش، در قاب دروازه ظاهر شد که با ایما و اشاره برای قنبر و چراغدار می‌گفت:

- برای شما در اتاق دیگر نان درست کرده اند. با من بیایید!
- ارباب نظر که چشمش به اشارات ناظر افتاده بود، به پیشانی خویش چین انداخت و از سر مجلس صدا زد:
- نسیم، ... غرض نگیر، بگذار که همینجا نان بخورند!
- قنبر که برای رفتن نیم خیز شده بود، دوباره در جایش نشست و رو به چراغدار گفت:
- خدا خیرش بدهد. آدم پدر کرده است!
- چراغدار لبش را که در جنگی دو چاک شده بود، جمع کرد و با خودسازی گفت:
- من چند بار در حضور وی نان خورده ام...
- قنبر چشمانش را تنگ کرد و شگفت زده پرسید:
- در یک دسترخوان؟
- بلی، در یک دسترخوان!
- در این زمان پیشخدمتی که دستمال چهارخانه‌ی را سرشانه انداخته بود، با آفتابه لگنش وارد شد و با نوک پا به ران قاق و لاغر قنبر زد و گفت:
- اکه، کمی آنطرف‌تر بنشین که راه پیدا شود، نمی‌بینی که نان می‌آورند؟
- قنبر افکار شده بود. با انزجار سوی آن مرد، بالا نگرست. چهره‌ی مرد به نظرش آشنا آمد. وقتی به پوز دراز، بینی باریک و بلند و شانه‌های خمیده وی دقیق شد، انگار او را شناخت که برایش لبخندی زد و خود را جمع و گوشه کرد. سپس برای چراغدار گفت:
- می‌شناسمش، خورد بود که پدرش به مزار آمد، از جمله ناقلین هستند.
- چراغدار پرسید:

- کی را می گویی؟

قنبر مرد باریک اندامی را که با آفتابه لگنی سوی ارباب نظر می رفت، نشان داد و با تبختر پاسخ داد:

- برادر قدیر پل زن را می گویم!

علی دسترخوان سپید و گلدوزی شده پی را از سر تا به پای قوشخانه هموار کرد و گیلاس دانی های چدنی پرآب را، که هر کدام شش شش گیلاس ناشکن داشتند، در فاصله های معینی چید. آنگاه سوی ناظر نگریست و با ایما و اشاره استفسار نمود که دیگر چی باید بکنند.

ناظر گفتش:

- برو و دوسه تونه چوب در بخاری بینداز که بای خنک نخورد!

و با تملق سوی توره بای نگریست که ته و بالای کدوی نصوار بپردی بای را نظاره داشت.

علی سوی بخاری رفت و دسته از نوکران مانند کاروانی، یکی پشت دیگر وارد شدند و غوری های تیل پلو، کباب تندوری، کاسه های قورمه و سبزی و ماغوت و فرنی و نان های اوزبیکي آوردند و در وسط و حاشیه های دسترخوان چیدند.

چراغدار که از بوی تیل پلو سرمست شده بود، بینیش را با اشتیاق کش کرد و گفت:

- چی بوپی، دل آدم تازه می شود!...

و در حالی که آب دهنش را فرو می برد، بغل گوش قنبر گفت:

- خوب شد که امشب، ارباب مرا با خود گرفت!

قنبر برایش گفت:

- ارباب هر جایی که می رود ترا با خود می گیرد؟

- اگر تاریکی باشد، ها.

قنبر با حسرت گفت:

- عیش کردی در رکاب ارباب هستی و ماه چندبار گوشت می خوری. وا به جان من!

- چراغدار پرخاشگرانه گفت:

- اکه، قسمتت را بگو، به جان من چرا چشم دوخته ای؟

قنبر همان طور آهسته، افزود:

- از خدا پنهان نباشد از تو چی پنهان، دو ماه می شود که روی گوشت را ندیده ام.

و با دل تنگی گفت:

- حالی چرا بسم الله نمی کنند؟

چراغدار گفت:

- دل نزن، منتظر ارباب استند. باید اول او شروع کند. آخر صاحب خانه است!

در این زمان ناظر آمد، خودش را بالای سر آنان خم کرد، زانوی قنبر را چندک گرفت و بغل گوشش تهدید کنان گفت:

- گنگه شوید. چی پُس پُسک دارید؟ نمی بینید ارباب گپ می زند؟

قنبر بیدرنگ حفره دهنش را با دست پوشانید، ساکت شد و چهار چشمه به ارباب نظر خیره شد.

ارباب نظر از بیردی بای می پرسید:

- شما مراد را می شناسید؟

بیردی بای با شنیدن نام مراد، مانند سایر مهمانان، یکه خورد و در جای خویش استوار

نشست و پاسخ داد:

- ها، چرا؟

- ایچ، همین طور پرسان کردم. در این روزها مردم درباره اش زیاد گپ می زنند.

توره بای مداخله کرد و با زبانی که بند می شد، شکسته شکسته گفت:

- ای ای بچه گگ زود نام کشید!

بیردی بای باد به گلو انداخت و با نوعی اطمینان گفت:

- نام کشیدن زودگذر است...

و سوی مهترش نگریست که در کنجی چهارزانو زده و چشمان گرد و متعجبش را به کاسه های فرنی و ماغوت دوخته بود.

اریاب نظر به صورت گرد خود دست کشید و با وسواس گفت:

- خدا می داند!... شاید او هم مثل پدر خود باشد. پهلوان برات هم زود نام کشید!

و سوی مهمانانی نگریست که صورت های شان از گرمای دلپذیر بخاری، سرخ گشته بودند و دانه های عرق، روی پیشانی های مرطوب شان می درخشیدند.

بیردی بای که دوباره زیر پوستین خود فرو رفته بود، گفت:

- به نظر من چندان آدمی نیست.

مهمانان، خاموشانه به گپ های آنان گوش داده بودند و چشم های شان از دهن آن دو دور نمی شد.

توره بای که از چهارزانو نشستن خسته شده بود، پاهای کوتاهش را یک طرف نمود، دست راستش را ستون ساخت و گفت:

- مگر همان روز که سه بار بزکشید!

صدایش با فشس افسونگر چراغ‌های توری و گرگر چوب‌ها در آتشدان بخاری، می‌آمیخت و صلابت و سنگینی بیش‌تر می‌یافت.

ناگهان صدای متعارض، جر و خراشیده پهلوان خالدار بلند شد، که از پشت گیبسی خطاب به بیردی‌بای می‌گفت:

- مراد چی باشد که بز بکشد!... شما خبر داشتید که همان‌روز، دست من درد می‌کرد... پهلوان حکیم هم قلنج داشت. شب قبلش آب یخ خورده و شخک مانده بود... ورنه این بچه گگ پیش ما یک کپه نصور است!

ارباب‌نظر با شنیدن گپ پهلوان خالدار، سرفه‌ی معنی‌داری کرد و بیردی‌بای با لحن نیشداری افزود:

- باد شد، باران شد، خدا مراد خوشه‌چین را داد!

قنبر که محو تماشای گفتگو و حرکات و سکانات بای‌ها بود، از چراغدار که در پهلویش نشست، خیلی آهسته پرسید:

- معلوم می‌شود که مراد و پهلوان برات را خوش ندارند؟

چراغدار پُس‌پُسک کنان پاسخ داد:

- اگر خون‌شان را بیابند، می‌خورند، آنان را مثل سگ بد می‌بینند!

نفس چراغدار بوی نصور دهن می‌داد. کنج‌های دهنش را با شف لنگیش پاک نمود و افزود:

- مثل سگ و فقیر استند!

در آن زمان، علی چند سینی پر از کنگینه آورد و در تاقی پهلوی دروازه گذاشت و خودش نیز همانجا ایستاد. با انگشت شکش بر پشت مشمت خویش ضرب می‌زد و در دل می‌خواند:

«انار دانه نداره، انارهای بیدانه» و دو چشمش را به صورت گوشت آلود و برافروخته بپردی بای دوخته بود که با طمطراق می گفت:

- دنیا همان یک روز نبود که ختم شده باشد. زمستان تازه شروع شده است! ...

توره بای گپ او را گرفته گفت:

- جوانمرگ زورآور معلوم می شود.

بپردی بای افزود:

- عروسی پسر رسول بای پیش روی است! ...

و به شدت و غلظت کلمات خویش افزود:

- این بار مرد می دانم اگر بز را از دایره حلال بیرون کند...

در حالی که سوی چشمان گرد و متعجب سخیداد می نگریمت، مانند یک خروس جنگی گردن کشید و با صورت سرخ شده پی گفت:

- اگر یک بار هم بز بکشد، من زنش هستم!

پهلوان خالدار، به تاسی از بپردی بای ریشخند زنان گفت:

- همه را مار خورد و ما را بقه کور. مگر ما مرده باشیم که مرادک باز بز بکشد! ...

توره بای بازهم پلته پیش کرد:

- ب ب بچه جوان است و زورآور. همین گپها را نزنیم بهتر است.

بپردی بای گپ توره ای را قطع کرد و در حالی که به صورت کوسه خویش دست می کشید و چند تار ریش خود را قبضه می کرد، با استکبار گفت:

- مگر این موها، اینجا نرویده باشند!

علی را از این گپ بای خنده گرفت. در حالی که به صورت کوسه وی نگاه می کرد، از خود می پرسید: « کدام موها؟ » و دوباره به کفشکن رفت تا نان باقی مانده را بیاورد.

اهل مجلس با شنیدن اعلان جنگ بیردی بای، حیرت زده در یک سکوت آمیخته با شک و تردید فرو رفتند.

توره بای با لکنت زبان گفت:

- ق ق قد و اندامش عین برات است... م م م می ترسم مثل برات...

ناگهان گپ خویش را قطع کرد. در حالی که رویش را جانب ارباب نظر می کرد، با شک و ظن از وی پرسید:

- مسکین بای که اسب نداشت، این اسب را از کجا پیدا کرده باشد؟ عجب اسبی هم است، چنین اسبی تاکنون ندیده بودم، به جای آن که یال هایش سپید و یا زرد روشن باشد، خرما پی است!

و سرش را حیرت زده تکان می داد:

- سمندی با یال های خرما پی ندیده بودم!

ارباب نظر پاسخ داد:

- مهتر من می گوید که سمند کره مشکی است. از پهلوان برات شنیده است.

قنبر که سراپا گوش شده بود، از چراغدار پرسید:

- مهتر ارباب نظر چی نام دارد؟

چراغدار به ریش کوچک خویش دست کشید:

- نامش را نمی دانم... همین بچه چهارکنجه را می گوید که غوری پلو در دستش بود.

- شناختمش. طارق نام دارد. بچه آشور کله پز است...

- نامش را نمی دانم همینی که کمرش را با دستمال گل سبب بسته بود.
صدای بیردی بای باز بلند شد که از توره بای و ارباب نظر می پرسید:
- به حرف های او باور دارید؟ برات یک آدم دروغگوست!
ارباب نظر پاسخ داد:
- طارق سم هایش را دیده است. می گوید عین سم های مشکبست.
بیردی بای گفت:
- باور من نمی آید که کره مشکب باشد. خدا می داند مسکین او را از کجا پیدا کرده است.
و پس از مکئی افزود:
- نفر انداخته ام، اصل و نصبش را پیدا می کند.
ناگهان و یکی و یکبار، قنبر دل به دریا زد و صدا نمود:
- چی نفر انداخته اید، اصل و نصبش را از من بپرسید!
و در حالی که کف دستش را روی سینه اش می زد، افزود:
- من، من خبر دارم. تمام قصه اش را خبر دارم!
و نینی گگ های فراخ چشمان زاغیش، با اضطراب و تشویش در سایه ابروان پرپشتش تکان می خوردند:
- من، من خبر دارم!
بیردی بای گپ خود را قطع کرد و جانب قنبر نگریست. نگاهش پر زهر و کشنده بود. در حالی که نیش هایش را نشان می داد، با نگاه تهدید آمیزی گفت:
- نمی بینی که من گپ می زنم؟ بی وقت آذان نده که سرت زده می شود!

قنبر که از آن صدا و نگاه دستپاچه شده و رنگش پریده بود، سراسیمه گفت:

- من آن دو را خوب می‌شناسم!

ابروان ارباب‌نظر بالا رفتند:

- کی را خوب می‌شناسی، خانه خراب؟

قنبر ترسید. باخود گفت:

- اگر نگویم؛ صله، صله می‌رود و ریش از کله!

لذا شتابزده و ترسیده پیش از آن که چپش کنند کلماتش را مانند مرعی‌های یک مسلسل، شلیک نمود:

- مراد پسر پهلوان برات نیست. سمنند هم کره مشکی نمی‌باشد!

گپ قنبر را از بس که تیزتیز گفته بود، به جز ارباب‌نظر که گوش‌های تیز و شنوایی داشت، دیگران نفهمیدند.

ارباب دستش را برای ناظر نسیم بلند کرد و گفت:

- صبر کنید تا نگفته‌ام، باقی نان را نیاورید!

نسیم، با اشاره چشم دسترخوان را نشان داد و گفت:

- همه را چیده ایم سرد می‌شوند!

اما ارباب توجه نکرد رویش را جانب قنبر کرد و با مهربانی پرسید:

- بچه ام چی گفتی؟ تیز تیز گپ نزن که گپت فهمیده نمی‌شود!

قنبر آسیمه‌سر گفت:

- تاثیر بی‌دندان نیست.

بیردی بای که هنوز گپ را نفهمیده بود، کنج‌های چشمان پف کرده اش پر چین شدند. هرهر خندید و گفت:

- می‌بینیم. حاجت گفتن تو نیست، چینی که صدا می‌کند خود به خود صفت خویش ادا می‌کند. گپت را بگو خانه خراب!

و بار دیگر هرهر خندید و شکم چاقش با شانه‌هایش یکجا تکان خوردند.

قنبر شتابزده گفت:

- برات دروغ می‌گویدی؛ مراد پسر او نیست.

و تک دندان لکش از اثر فشار کلمات، اینسو و آنسو گاز می‌خورد.

نگو که این گپ قنبر مانند یک نارنجک در قوشخانه ارباب‌نظر انفجار کرد و باعث شد تا همه‌گی نفس‌های‌شان را در سینه‌ها حبس کنند و با یک میل مفرط، به حفره دهان قنبر خیره شوند. انگار همه‌گان افسون کلام فصیح وی شده بودند و سکوتی سنگین بر زبان آنان مهر خاموشی زده بود.

بیردی بای صدایش را بلند کرد و برای قنبر گفت که چرا آن پایین نشسته‌ای؟ اینطرف بیا که صدایت شنیده شود، پهلوی قدوس جای است، بخیز بخیز!

قدوس که زیر تاقی نشسته بود، جیلکش را جمع کرد و برای وی جا خالی نمود. قنبر پهلوی او روی دوکنده زانو نشست و آب دهنش را فرو برد. از اینجا رنگ و رخ غذاها را بهتر می‌توانست ببیند و عطر دل‌انگیزشان را استشمام نماید.

بیردی بای چشمان پف کرده اش را تنگ کرد و با میل و رغبت توأم شک و تردید ازش پرسید:

- گفتم مراد بچه پهلوان برات نیست؟

قنبر بادست بالای چشمان خویش سایه کرد.

ارباب نظر گفت:

- نسیم جان، این گیس را از پیش روی این اکه دور کن، نور چراغ، چشمانش را می برد!

قنبر گفت:

- باشد فرق نمی کند. من سر خود را آنطرفتر می گیرم.

این بار کسی به حرفش نخندید.

قنبر با خود «تن به تقدیر گفت» و پاسخ داد:

- ها، مراد بچی خدایا مرز علی محمد است.

ارباب نظر شتابزده گوشش را پیش کرد و ذوق زده پرسید:

- کدام علی محمد؟

در حالی که قوشخانه غرق سکوت بود، قنبر پاسخ داد:

- همان علی محمدی که یک وقت مهتر مسکین بای بود و دزدها او را کشتند.

بیردی بای گفتی آن شخص را می شناخت:

- همان علی محمدی را می گویی که در دشت کشته شد، ها؟

و بعد از مکثی ادامه داد:

- یادم آمد، یک آدم قد بلند و جیگ بود... همیشه لنگی کرباسی خاکستری رنگ به سر

می بست... چهره بی مثل تو داشت. همین طور گندمی تاریک و آفتاب خورده.

قنبر با قیافه که از آن صداقت و حماقت می بارید، پاسخ داد:

- بلی، بلی خدا بیامرز دیش!... من آن وقت ها، نوجوان شده بودم، ریشم تازه برآمده بود...

او هر وقتی که گله اسب های بای را به چرا می برد، مرا با خود می گرفت... کمکش می کردم،

اسب‌ها را نمی‌گذاشتم از گله جدا شوند... برای خانه‌اش بته و هیزم بسته می‌کردم.

قنبر پشت کله تراشیده خود را خاراند، با تأثر گفت:

- یک روز که بسیار پریشان حال بود، برای من گفت: زخم سخت مریض است، پول دوا و طبیب را ندارم. هوای گله را داشته باش، زود برمی‌گردم و از گله یک یابو را جدا کرد. وقتی می‌رفت گفت: دهانت را ببند، شتر دیدی؟ نی! وقتی که پس آمد خوشحال و مسرور بود.

ارباب نظر با بی‌قراری گفت:

- خانه خراب، اصل گپ را بزن!

قنبر آب دهنش را فرو برد:

- مسکین‌بای چندروز بعد از این کار علی محمد خبر شد... او را پیش روی درب طویل فرس کرد، روی قفس سینه‌اش بالاشد و شکم لَعَثَش نمود.

قنبر صدای خود را آهسته ساخت و آرام آرام ادامه داد:

- می‌گویند گرده‌هایش کفیده بود. بیچاره زنده برنخواست.

گفتی حس مجهولی در دل قنبر هراس و دلهره انداخته بود که سخنانش را که بوی خطر و چغلی می‌داد، تملق کنان اصلاح نمود:

- البته که بای نمی‌خواست او را بکشد، غلطی شد. راستش این است که خود علی محمد هم کم‌جان بود.

مهمانان یک دیگر را با نگاه‌های پرسش‌گری نگریستند و با ایما و اشاره، گفته‌های قنبر را به همدیگر توضیح و تفسیر نمودند.

کسی ناخودآگاه گفت:

- پس مسکین‌بای او را...

اریاب نظر نگذاشت که آنمرد گیش را تمام کند، گفت:

- غلط فکر نکنید. بای ها کسی را بی جهت از بین نمی برند... هیچکس دهقان خود را عمدی نمی کشد تا این که گنهکار نباشد. البته قهرش آمده و او را لت و کوب کرده، هرکس می بود همین کار را می کرد. هر کسی حق دارد دزد را لت و کوب کند... دزدی نمی کرد تا به سزای عملش نمی رسید! ... اینکه اجل علی محمد آمده بود، گناه بای نیست. کار قسمت بود!

و پس از مکث معنی داری افزود:

- اصلاً آب و دانه اش قطع شده بود... قسمت کار خود را کرد و مسکین بای بهانه شد. بیچاره پهلوان برات را ببینید! ... او هم از اسب افتاد و پایش شکست و کج جوش خورد. آیا کسی دیگر کنهگار و ملامت بود؟

و با چهره حق به جانبی سوی دیگران نگریست و ادامه داد:

- واضح است که نی. البته لنگ شدن قسمتش بود، اسب بهانه شد!

بیردی بای در حالی که گپ های اریاب نظر را با نوسان سر تأیید می کرد و دانه های عرق مانند سمارقچه ها در دشت پیشانیش پرخ زده بودند، در دل باخود می گفت: «اگر پول من و ذکاوَت داد محمد مارگیر نمی بود، اکنون مسکین بای صاحب دو پهلوان می بود.»

اریاب نظر پس از مکثی پرسید:

- با مرده چی کردند؟

قنبر سرش را پایین انداخت و به تلخی گفت:

- مرده را در خفا دفن نمودند و آوازه افتاد که دزدها بر گله بای حمله کرده، علی محمد را کشته و یک یابوش را با خود برده اند. آوازه مؤثر افتاد، حکومت و مردم گپ بای را محترم شمردند و سر و صدای کسی بلند نشد. اگر چی زنش چند روزی داد و فغان کرد؛ مگر بای دهن او را با آوردن ملا بسته کرد او را به عقد نکاح برات در آورد. هم برات را صاحب زن

ساخت و هم سکینه را شوهر داد. وقتی نکاح آن دو را بسته می کردند گردنم بسته نشود، مراد یک یا یکنیم ساله بود.

این بار بیردی بای سوال کرد:

- کسی صدای خود را نکشید، این همه مهتر و چاکر خاموش ماندند؟

- چی می توانستند، بای همه را از قرآن گذشتانده بود.

قنبر لختی ساکت شد، سپس با خود به تلخی گفت: «بیچاره علی محمد!»

بیردی بای با دستمالی عرق های پیشانی خود را که در روشنی چراغها، مانند دانه های شبنم می درخشیدند، پاک کرد و سوی ارباب نظر نگریست:

- بگویند باقی مانده نان را بیاورند گشنه شده ایم...

و با خود آرام آرام گفت: «مردم چی کارهای که نمی کنند،... این مرادک بچه علی محمد بوده، بچه یک پادهوان و ما خبر نداشتیم!

در آن حال ارباب نظر جانب دسترخوان اشاره کرد و از همه دعوت بعمل آورد:

- بسم الله، شروع کنید که سرد می شود!

جارجی که آدم میانه سالی بود و شکم بزرگ و بادکرده پی داشت و ریش و بروتش را حنا بسته بود، از سر صبح کوچه به کوچه می گشت، گذر به گذر می رفت و در هر چهارسو و چوک دستش را دور دهن می کرد و با صدای بلندی جار می زد:

- آی مردم، باخبر باشید که فردا بزکشی بزرگی در دشت شادیان برگذار می گردد! و اسپ گزندش را با کری های چکمه هایش پیش می راند و می افزود:

- یاد تان نرود که بزکشان نامی ترکستان، باهم دست و پنجه نرم می کنند!

طرف های عصر، پس از آن که دروازه های بلخ، کابل، خلم، گذر عرب ها، حلبی سازها و اکثر نقاط مزدحم شهر را گشت زد و مردم را از روز و محل دایر شدن مسابقه بزکشی با خبر ساخت، به گذر مسگرها رسید. اسپش را در سر کوچه توقف داد، دو دستش را دور دهن گرفت و با صدای بلندی جار زد:

- آی مردم، باخبر باشید که فردا، مسابقه بزرگ بزکشی، در دشت شادیان برگذار می گردد!

و با کری پا، اسپش را پیش راند:

- یادتان نرود که بزکشان رو به رو می شوند و بزکشان نامی با همدیگر مصاف می دهند!

جارجی در وسط چهارراهی بر پشت اسب کزند خویش نشست و با نگاه های پی حالتی دوردست ها را نگاه می کرد. در آن حالت، گفتی تندیس کدام شاه عادل بود که مردم آنرا از روی قدردانی در وسط جاده برافراشته بودند. شکم پیش برآمده و ریش و بروت دراز و

لنگی نرم و شلی داشت. آدم صاحب وقار و وجاهت معلوم می‌شد. به وقفه‌ها دستش را دور دهن می‌کرد و جار می‌زد:

- فردا یادتان نرود... فردا یادتان نرود!...

و مردم کوچه و بازار گردش جمع شده بودند و دو تا طفل بازیگوش که کلاه‌های تخم‌مرغی کهنه به سرداشتنند، با یخن‌های باز و با پی‌قراری، در گوشه‌پی انتظار داشتند تا جارچی به راه بیفتد و آنان اسپش را بتورانند و باعث اذیت و آزار وی گردند.

صدای غور جارچی مانند رعدی در کوچه مسگرها می‌پیچید:

- یاد تان نرود که بزکشان نامی ترکستان با همدیگر مصاف می‌دهند!

دوکانداران و اهل گذر با شنیدن صدای آشنای جارچی، از آنچه که به آن مشغول بودند، دست کشیدند، گردن‌های خویش را دراز نمودند و گوش‌های شان را با نگرانی و وسواس تیز کردند تا بشنوند که باز چی گپ شده است؟ کی را قین و فانه می‌کنند؟ روی کی را سیاه کرده پشت خر می‌نشانند و گرد شهر می‌گردانند و رسوایش می‌کنند؟

مگر وقتی خبر بزکشی را شنیدند، نفس‌های حبس کرده در سینه‌های خویش را رها نمودند و دوباره مصروف کار و بار خانه و داد و ستد دکان خویش شدند. اما عبدل سماوارچی که گوش‌های گرنگی داشت، صافی زدن پیاله‌ها را کنار گذاشت و با نگرانی از پشت دخلش برخاست و با خود اندیشناک گفت:

- باش ببینم چی خبر است، باز کی سرکشی و پی‌گفتی کرده ویا کدام یاغی و باغی را تیل داغ می‌کنند؟

وقتی از زینه‌های دکانش پایین می‌آمد، با لالای قصاب برخورد که ریشش را دست می‌زد و برایش می‌گفت:

- دست خوش، منقلت بخیر باز گرم می‌شود!

عبدل دست کوتاهش را جهت قول دادن، پیش کرد و گفت:

- زنده باشی

و پرسید:

- چی گپ است در این روز بازار، جارچی چی می گوید؟

لالا که دست‌های کوچک عبدل را در میان دستان گوشت‌آلود خویش می فشرد، پاسخ داد:

- خیریت است... عروسی غنی جان است. می گویم صد تجار بمیرد، یک قمارباز نی... سر و صدا را می بینی؟ که آدم توی می کند و زن می گیرد، همین طور توی کند که خانه‌ها را، سازش و کوجه‌ها را جارش، بلرزاند!

عبدل بر حافظه خود فشار آورد:

- غنی جان؟

- ها، پسر ارباب رسول!... نواده امیر بخارا را گرفته است... هندو را خام می دهد و مسلمان را پخته. بزکشی هم از طرف اوست...

و افزود:

- منقل و سماوارت یادت نرود، بگیری!

عبدل سوی منقل دراز خویش که تازه خریده بود، با اشتیاق نگرست:

- می گیرم. هیچ بزکشی از من نمی ماند؛ مگر آن که بیمار باشم.

و از عابری که رو به روی دوکانش ایستاده بود و درون سماوار را تماشا می کرد، پرسید:

- اکه، چی می خواهی؟

عابر آب دهنش را به زمین تف کرد. قطی نصوارش را از جیب کشید و بدون آن که جواب عبدل را بدهد، به راه افتاد و در آن حال شانۀ اش به بانگی چکه فروشی خورد که سوی

مندوی روان بود. چکه فروش برایش گفت:

- اکه، فکرت کجاست؟ ... حالی دار و ندارم را به خاک ریخته بودی!

عابر قطی نصواریش را در جیب واسکتش گذاشت، زنج برآمده اش را پیش کشید و پانگدار پانگدار به راهش ادامه داد.

چکه فروش رویش را جانب عبدل کرد و گفت:

- وحشی، از کوه پایین شده است، پیش پای خود را نمی بیند. در این روز بازار، کدام جایی موتر نزنش!

عبدل گپ او را با لبخندی تایید نمود:

- شکی نیست.

لالا دنبال گپ خویش را گرفت:

- بزکشی، هم سیل دارد، هم نان!

در این اثنا عابری که از دو لنگ گوسپندی گرفته بود و او را مانند کراچی تیرداری، به پیش می راند، گفت:

- اکه، راه بدهید!

لالا، یک بغل شد:

- چی حال است. روز بازار نیست، قیامت است. تمام مردم به کوچه افتاده اند! نزدیک بود به شانه زن رسا و بلند قدی بخورد که دلاق نقرایی پوشیده بود و خرامان خرامان سوی مندوی می رفت.

لالا با نگاه های هوسباری کون و کمر آن زن را زیر نظر گرفت.

عبدل برایش گفت:

- از بزکشی خوشم می آید چون کار مردهاست.

و با لحنی افزود:

آدم یا مرد باشد یا زن مرد!

لالا بی جهت کف پایش را به زمین زد و یخ سپیدی را در آبگینه پی شکست و پرسید:

- برای فردا گوشت کار نداری؟

عبدل پاسخ داد:

- دارم. یک ران برای من نگهدار.

لالا گفت:

- نگه می دارم. کسی را بفرست که ببرد.

- یک قدم راه است. شام، خودم پشتش می آیم!

لالا "خُه" گفت و سوی شاخه های پنجه چناری که بالای سرش آویزان بودند، با انزجار نگاه کرد، افزود:

- اگر من نبودم، پیش ادريس می گذارم...

در این زمان جارچی دور شده بود و صدایش می آمد که می گفت:

- فردا مسابقه بزرگ بزکشی در دشت شادیان برگزار می گردد، علاقه مندان مطلع باشند.

عبدل به چشمان بزرگ لالا نگریست و پرسید:

- نگفتی کجا می رفتی؟

لالا پیش از آن که جوابی بدهد، بار دیگر سوی شاخه های پنجه چنار، بالا نگریست و گفت:

- از دست این میناها نزدیک است دیوانه شوم. نمی گذارند گپ کس را بشنوم!

و با نوک آستین چپنش آنها را پرانده گفت:

- چنار پیش دوکانم پر از این جانورهاست. نزدیک است از دست چرقس شان کر شوم...
ادریس بخاطر آنها گولک خریده است و هر روز سه چهارتای شان را مردار می کند. اما
تمامی ندارند...

و غرغر کرده افزود:

- خدا تخم شان را از روی زمین گم کند!

و دست ستبرش را روی شانۀ عبدل گذاشت:

- چی پرسیدی؟

- پرسیدم کجا روان بودی؟

لالا شالش را نشان داد:

- مندوی می روم... برای دوکان مال می خرم. مادر اولادها پخته گفته است!

عبدل که گوشش را پیش کرده بود، با دلسوزی پرسید:

- چرا صبح نخریدی، مال خوب کی مانده باشد؟

- از دست رسول بای... رفته بودم برایش مال می کشتم، ناوقت شد.

عبدل گفت:

- بخیر بروی!

و از پشتش صدا زد:

- من شام می آیم!

لالا چپنش را آستین کرد و یک تا کفتر گرسنه سخی را که پیش پیش پایش می‌دوید، پراند و گفت:

- تخم تان نماند، چقدر زیاد و چشم سفید استید، ... شما را مگر خدا سیر کند!

و در جاده خاکی که رویش سنگچل دریایی ریخته بودند، به راه افتاد. پیش پایش را می‌نگریست و با پتوی پاکستانیش کبوترهای کاغذی سخی را از دم راه خویش می‌پراند:

- تخم تان گم شود! ... تخم تان گم شود!

وقتی به مندوی رسید، از دیوار کوتاهی به داخل آن خیز برداشت. دامن چپنش با گرد و خاک دیوار آلوده شده بود، آنرا با پشت دستش تکاند و مانند شاهینی در جستجوی محل نخاسان شد. مندوی پر از آدم، اجناس، ستوران و قیل و قال خریداران و فروشنده گان بود. صدای دلالان تیززبان می‌آمد که از یکی ارزان می‌خریدند و بر دیگری گران می‌فروختند. دست یکی را بر دست دیگری می‌گذاشتند و می‌گفتند:

- نان بخور خود پسند، رخت ببوش خلق پسند، مبارک باشد! چرت نزنید، هیچ کدام تان ضرر نکرده اید، پیسه چرک دست است. خدا برایتان زیادتر بدهد!

لالا بینیش را گرفته گفت:

- چی بوی بد، دل آدم چیه می‌شود!

در آن حال چشم کنجکاوش به مرد چهارشانه‌ی افتاد که صورت چاق و فربه‌اش را زیر شال پشمی مستور ساخته بود و پیش پیش دو دوست خویش راه می‌رفت. قد و اندام آن مرد به نظرش آشنا آمد. گفتی او را می‌شناخت. می‌پنداشت که او را جایی دیده است؛ اما هر چه بر ذهن خویش فشار می‌آورد، به یادش نمی‌آمد که او را در کجا دیده است. ناگهان شگفت‌زده با خود گفت:

«خودش است. بخدا خود خان است؛ اما چقدر چاق شده!» لالا به تعقیب آن آدم چارشانه که سر و رویش را با شال پشمی پوشانده بود، پرداخت. با احتیاط از میان بیروبار

مردم و کوت‌های حبوبات، غلات و میوه‌های خشک و انار و انجیر و کنگینه گذشت وقتی نزدیک وی شد، سلام داد و پرسید:

- شناختی؟

خان به صورت شاد و خرم لالا نگریست:

- لالا نیستی؟

لالا هرهر خندید، گفت:

- زورآور، شناختی!

خان آرام آرام گفت:

- چطور شناسم، با یک ریش ماندنت گمان می‌کنی نمی‌شناسمت؟ داغ پیشانیت یادم نرفته است. ترا از این داغ می‌شناسم... نام خدا همان بر و بازویت مانده است!

لالا هرهر خندید:

- به تو نمی‌رسم!

خان پرسید:

- اینجا چی می‌کنی؟

- مال می‌خرم... دوکان قصابی باز کرده‌ام. تو اینجا چی می‌کنی؟

خان با لبخندی گفت:

- می‌دانی که چی می‌کنم... مال‌های مان را آب می‌کنیم!

لالا گفت:

- که خلاص شدید با من بروید که یک ساعت قصه کنیم... چند سال می‌شود که باهم

ندیده ایم. یک شورای تند و تیز چاریکاری می‌پزم!

خان گفت:

- زنده باشی. باشد برای یک وقت دیگر!

در حالی که با دلواپسی اطراف خود را می‌نگریست، پرسید:

- مندوی چرا امروز رنگ و رخ دگر دارد؟ یک کیسه‌بر را نمی‌بینم. نکند که گلدادخان قوماندان، امنیت را برقرار ساخته باشد؟

لالا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- همین‌طور است که گفتم، تیاقدارانش را نمی‌بینی؟ مثل سگ‌های دیوانه به جان مردم افتاده اند.

و هرهر خندید و همان‌طور که هردو، شانه به شانه هم می‌رفتند، خان برایش گفت:

- از مستی و کاکه گیت نمانده‌ای!

لالا شالش را به شانه انداخت و دعوتش را تکرار کرد:

- شب با ما باشید، فردا بزکشی را ببینید، بعد بروید!...

خان که اطرافش را با نگاه می‌پالید، گفت:

- زن چندمش است؟

لالا هرهر خندید:

- زورآور، زن چندم کی؟

خان لبان گوشت‌آلودش را با زبان تر کرد:

- بچه رسول‌بای را می‌گویم!

لالا ایستاد. گل ایزار بندش را که مانند پوپک تسبیحی آویزان بود، داخل تنبانش کرد و پاسخ داد:

- غنی جان هنوز بچه است. تا به سن پدر برسد، هشت تا را پوره می‌کند... این زن، زن دوش می‌شود.

و به تعقیب خان به راه افتاد و با دستان ستبرش، مردی را که مزاحم راهش می‌شدند، کنار می‌زد:

- آخر راه بدهید، نمی‌بینید کسی می‌گذرد!

در آن هنگام، خان که چشمش به گروهی خالی افتاده بود، رویش را به عقب دور داد و به اکبر و قیوم که از پشتش روان بودند، هدایت داد:

- پهلوی همین پیرمرد انار فروش اتراق می‌کنیم. به نظرم جای خوب است.

و باردرگر چهار طرفش را نگریست، تردد آدم‌ها، پروازهای دسته‌های کبوتران سخی، قیل و قال میناها و زاغ‌ها و زاغچه‌های گرسنه، سردلش ریخته بود:

- چقدر پشه و مگس است!

و رویش را جانب قیوم کرد:

- برانش، اگر گزیدت، میدانی که زهرش مثل زهرمار خطرناک است؟ به خط و خال سبز و زردش فریب نخور. به دم‌گر نمی‌رسی!

قیوم، زنبورک کمرباریک و خوش رنگی را که پیش بینیش، وزوزکنان بال می‌زد، از خود راند و پرسید:

- روی گروهی، پهلوی همان پیر مرد؟

خان با تکان سر پاسخ داد:

- ها.

بیر مرد انار فروش که آستین هایش را بالازده بود و دهن جوالش را گشادتر می ساخت، صدا می زد:

- انار بخريد انار، انار بيدانه... انار تاشقرغان که نام داره!

و چند تار موی سیاه و سپید که روی زنج چهار کنجش رویده بودند، با صدایش تکان می خوردند.

خان سرین چاقش را به تخته های مستحکم گروچی تکیه داد. می خواست همانجا روی گروچی بنشیند که ناگهان چشمش به چندتا سپای افتاد که با تیاق های زرنگی، یونوفورم های رنگ رفته و کلاه های آفتابگیر نخ نما شده، به دنبال گنه کاری، اینسو آنسو می رفتند.

خان از لالا که پهلویش ایستاده بود، با وسواس پرسید:

- این جناورها، از چی وقت به این طرف به جنب و جوش افتاده اند، سابق ها که مانند مارهای زمستانی کرخت بودند؟

لالا ریشش را با دست از پشت شانه زد:

- پشت گپ نگرد کارهای گلدادخان است.

صدای پیرمرد، باز بلند شد:

- انار بيدانه، ببريد که کم مانده!

خان سر و صورتش را از سرنو با شالش پیچانید و غم غم کنان گفت:

- این پیره کی با این صدای نحس خود، همه مردم را گرد ما جمع می کند. بهتر است از اینجا برویم. شهر شهر خریزه است و اعتبار ندارد. و رویش را جانب قیوم کرد:

- تو پیش برو و یکجای امن تری را پیدا کن و اکبر را بفهمان که پشت من باشد!

قیوم سرش را به عنوان اطاعت تکان داد و پیش شد.

در آن هنگام لالا از آستین‌های گشاد خان گرفت و پرسید:

- قصه ارباب رسول و اکبر یک گوش را خبر شدی؟

همان‌طور که شانه به شانه هم می‌رفتند، خان پرسید:

- اکبر یک گوش کیست؟

- خسر اولی غنی‌جان! ...

و حیرت‌زده افزود:

- اکبر یک گوش را نمی‌شناسی؟ همانی که یک دخترش را در قمار به غنی‌جان باختی بود!

خان گفت:

- ها شناختم...

و ابروانش را جمع کرد

- اما از قصه‌شان خبر ندارم. ما فقط یک ساعت پیش به مزار رسیدیم. هنوز چیزی نشنیده‌ام

لالا هرهر خندید:

- ارباب رسول برای پسرش، زن نو کرده؛ اما اکبر یک گوش قهر و غضب است. می‌گویند قسم خورده که یک کاری می‌کند و نمی‌گذارد که عروسی غنی‌جان بخیر سپری شود!

خان گفت:

- به اکبر چی؟ خدا اجازه داده است. رسولش اجازه داده است؛ مردم چهار زن می‌کنند، ... این که زن دومش است، آدم خيله!

لالا جانب اکبر را گرفت، گفت:

- هوشیار است و در فکر آینده می باشد. می داند که اگر غنی جان اولاد دیگر به دنیا بیاورد جایدادش تقسیم می شود... گپ، گپ، گپ میراث است!

و چشم هایش را تنگ کرد و سرش را تکان داد:

- نفهمیدی؟

در آن هنگام، قیوم با پوز درازش، انجیر فروشی را نشان داد و پرسید:

پهلوی آن پیرزن ترکمن چگونه است؟

خان پرسید:

- کدام پیرزن؟

- همانی که پهلوی کنگینه فروش نشسته است و کلاه بلند ترکمنی به سر و چین زربفت کهنه روی شانه دارد.

خان پس از آن که با نگاهش زن انجیر فروش را یافت، گفت:

- خوب است. همانجا اتراق می کنیم. بین همان زن و آن کشته فروش!

وقتی که در جوار آن زن ترکمن با بیم و تشویش نشستند، اکبر فی الفور یک قاب ساعت را از جیب واسکت خویش بیرون کرد و روی دستمالی، پیش روی خویش گذاشت.

لالا که از ساعت اکبر خوشش آمده بود، آنرا برداشته پرسید:

- کجایست؟

قیوم گفت:

- ویشن سوار است. شب بین و واترپروف می باشد.

لالا پشت و روی ساعت را از نظر گذراند، پرسید:

- ابره سیاه هم است، چند قیمت مانده اید؟

خان گفت:

- خوست آمده بگیر!... برای تو قیمت ندارد... ما از این ساعت‌ها زیاد داریم!

لالا، اول نی و نو کرد؛ اما خان پول نگرفت:

- بخشش است. کمکت یادم نمی‌رود. اگر تو پشتک نمی‌دادی، حالا هم در زندان می‌بودم.

و هرهر خندید. لالا ساعت را در مچ دستش بسته کرد، گفت:

- پس شب مهمان من هستید. یک شوربای باغی تند و تیز برایتان درست می‌کنم. گذر عربها که انشاءالله یادتان نرفته است. خانه من در جوار نانباست پیش روی خانه، یکتا کراچی ایستاده می‌باشد. فکرتان باشد. دروازه سبز!... بروم که مال خوب از دستم می‌رود.

خان دعوت لالا را پذیرفت:

- زنده باشی. حتماً می‌آیم

لالا پیش از آن که راه بیفتد برای خان آهسته گفت:

- احتیاط کنید که تعداد خفیه پلیس‌ها را زیاد ساخته اند!

زن ترکمن که انجیرهای پوپنک زده را زیر می‌زد و خوب‌ها را سر می‌آورد، صدا می‌کرد:

- پاوی یک قرآن ببرین که کم مانده!

و با شک و ظن از زیر چشم سوی خان و دوستانش نگاه می‌کرد. چنان آدم‌های تنومند با چنان جامه‌های برازنده و شال‌های پشمی قیمتی ندیده بود.

خان با ایما و اشاره برای اکبر گفت:

- این پیرزن بسیار سرو صدا دارد. یک کاری بکن که آرام شود. یا بترسانش یا...

اکبر شالش را دور گردن لک و سیاه خویش تاب داد و پس از آنکه بروت‌های کم‌بغل و ماشین شده خود را با ناخن خاراند، از جای خویش با چستی و چالاکي برخاست و در آن حال برای خان گفت:

- فکرت طرف ساعت‌ها باشد!

و خودش نزد پیر زن ترکمن رفت و بالحن دوستانه‌ی ازش پرسید:

- از کجاستی ننه؟

پیر زن جواب داد:

- پاو یک قرآن!

اکبر از جواب آن زن به خنده افتاد؛ اما وقتی فهمید که گوش‌های آن زن گرنگ می‌باشد، خنده خود را خورد. قوطی نصورش را از جیب بیرون کرد و صورت چاق خود را در آئینه گرد و کوچک آن نگریست و نگاهی گذرا به دندان‌های زرد خویش انداخت. بعد، دو سه بار با انگشتانش روی آئینه قوطی تپ‌تپ زد و درب آن را با اشتیاق گشود. رنگ نصور، سبز تیره بود و بوی تند چونه و خاکستر می‌داد. با دو انگشتش از آن پودر، مقداری برداشت زیر زبان گذاشت.

پیرزن ادامه داد:

- انجیر باغ جهان نماست. مثل قند شیرین می‌باشد!

اکبر یک دانه انجیر را برداشت و پشت و روی آن را از نظر گذراند. زن گفت:

- بچه ام بچش، بخشیده ام!

اکبر بلندتر پرسید:

- ننه، گفتم از کجاستی؟

زن گوشش را پیش کرد:

- نشنیدم، بلندتر بگو!

اکبر دهنش را که بوی نصور می‌داد، پیش آورد:

- پرسیدم از کجاستی؟

- از شولگره.

- ترکمن استی؟

- ها.

اکبر به دروغ گفت:

- مادر من هم ترکمن است.

و با نوک شالش چند تا مینایی را پراند که گرد سوراخ کوچکی، روی جوال ارزن آن، زن نشسته بودند و بانول‌های زرد شان، هراسان دانه می‌دزدیدند:

- گم شوید، نیم مندوی را شما می‌خورید!

پیرزن سپاسگزاری کرد:

- بچه ام، خیر ببینی. این میناها مرا چور کردند! اکبر پس از آن که اطراف خویش را با وسواس نگریست، نصیحت کنان گفت:

- ننه، یک کمی آهسته صدا کن. صدایت نام خدا، مثل توپ چاشت بلند است... مردم به عذاب می‌شوند!

- بچه ام، وقتی آدم پیر شود، گوش کر می‌شود، دندان می‌ریزد و چشم نمی‌بیند! چی دروغ بگویم خودم صدایم را نمی‌شنوم!

آنگاه با صدای آهسته‌ی پرسید:

- بچه جان، همینقدر درست است؟

صدایش به یک پُس پُسک شباهت یافته بود.

اکبر «خیر ببینی»، گفت و نوارش را به زمین تف کرد. سپس انجیری را که در دست داشت با پشت آستین خویش پاک نمود و به دهن گذاشت. وقتی پیش خان برگشت، اطمینان داد:

- دیگر صدایش نمی‌براید...

و پرسید:

- کسی مال نخریده؟

قیوم دو قاب ساعت را سوی وی پیش کرد و با اوقات تلخی پاسخ داد:

- خریدن چی که پیرسان هم نمی‌کنند... بهتر است انگشترها را بکشی. شاید همان‌ها را بخرند!

خان دماغ بزرگش را با نوک شالش پنهان کرد و گفت:

- این چی بوی بد است، از کجا آمد؟

و سوی اکبر نگریست که یک مشمت انگشتری طلاپی با نگینه‌های لعلی و زمردی و لاجوردی را از جیب واسکتش بیرون کرده بود. دوباره پرسید:

- از کجا آمد؟

اکبر پاسخ داد:

- مندویست دیگر حیوانات خامخا بو دارند.

و با دست راستش که در آن یک داغ چاقو نمایان بود، سمت چپش را نشان داد:

- آنطرف، دیوار غلتیده است... باد بوی سرگین و پشقل را از همان سو می آورد.

خان همان طرفی نگاه کرد که اکبر اشاره نموده بود. ناگهان چشمش به سه تا سپاهی افتاد که با یونفورم‌های رنگ رفته و نخ نما شده، سوی آنان آمدند و هر کدامشان یک تیاق ایرغی در دست داشتند.

با ظاهر شدن آنان، اشتق فروشی که در جوار خان ایستاده بود، به شاگردش گفت:

- آشور، چشمان قیچت را بخوری، الامان‌ها را نمی‌بینی که آمدند؟

آشور پاک کاری ترازو را گذاشت؛ سرش را بلند کرد و همین که چشمش به آن سه تا سپاهی افتاد، شتابزده بوجی‌های کشته و سنجد را زیر جوال‌های خالی پنهان کرد، گفت:

- باز همان قدپخش همراهی‌شان است. خورجینش را می‌بینی؟ چی کاکه سرشانه انداخته است، چی کاکه راه می‌رود، تو بگویی که این مندوی مال پدرش است و او آمده واگرایی جمع می‌کند!!

خلیفه اش گفت:

- سیرایی ندارند حتماً خورجین‌شان از پودینه و نعنا و خربزه خشک پر شده است...

و با سر سوی زن ترکمن اشاره کرد، افزود:

- و حالی هوای انجیر خلمی به سرشان زده است.

در آن زمان، خان سوی نفرهای خویش نگریست و گفت:

- برویم، نشود که سود سر سرمایه را بخورد!

اما هنوز بساط شان را جمع نکرده بودند که آن سه سپاهی سر رسیدند. جعفرخان، سردسته شان که قدی دراز و بینی کوتاه داشت و کسی از روی ریشخند نام او را با رنگ قرمز، پشت پیک کلاهش نوشته بود، با استکبار، نوک تیاقش را در بغل جوال انجیر، به زمین کوبید و برای پیرزن گفت:

- سنگ‌هایت را بده ببینم!

زن گفت:

- پاویک قران.

جعفرخان دشنام داد:

- کر هستی نمی‌شنوی؛ گفتم سنگ‌هایت را بده!

پیرزن ترکمن، دستش را پشت گوشش گذاشت و پُس‌پُسک کنان گفت:

- نشنیدم.

سپاهی هرهر خندید:

- هم سرمه خورده و هم گوش‌هایش نمی‌شنوند!!

خان، آستین اکبر را که برای تماشا ایستاده بود، سوی خود کشید و گفت:

- ایستاده نشو. برو که برویم، وقت تماشا نیست!

و با خود گفت: «بیچاره پیرزن!... موش در جان کندن و گربه در بازی»

جعفرخان با صدای بلندتری امر کرد:

- سنگ‌هایت را بده تا ببینم و صدایت را بکش تا بشنوم!

زن که هراسیده بود، سنگی را پیش کرد و گفت:

- یک پاوه است!

جعفرخان با صدای حاکمانه‌پی افزود:

- چارکه را هم بده!

ترکمن زن، آستین‌های گشادش را با وارخطایی بالا زد، خم شد و سه سنگ دریایی دیگر را از زمین برداشت و پیش کرد و گفت:

- چارکه ندارم.

آن سپاهی قدبخش که خورجینی سرشانه داشت و داغ سال‌دانه‌ی صورتش را زشت و بدنما ساخته بود، پیش آمد و با لهجۀ خاصی پرسید:

- مردت کجاست، محرمت کجاست؟ ... چرا چارکه نداری؟

خان گلویش را صاف کرد و بالحنی به نفرهای خویش گفت:

- برویم. دلشان انجیر شده، زن بخواهد نخواهد می‌گیرند، ... برای کارهای بد دلایل خوب زیاد وجود دارد. برویم که کدام خسته در پای ما نشکند!

قیوم که شکم سپید خود را می‌خارید و پوپک ایزار بندش، از زیر دامن بالا رفته اش، نمودار شده بود، پرسید:

- با ساعت‌ها و انگشترها چی کار کنیم؟

و مشت دیگرش را که پر از انگشترهای طلائی با نگینه‌های رنگارنگ بود، نشان می‌داد.

خان چشمک زنان پاسخ داد:

- در جیبیت بگذار، ... دفعه دیگر...

و با وسواس افزود:

- امروز، به نظر من یک رقم می‌آید، خدا خیر را پیش کند... نمی‌دانم چرا خیال‌های بدی در کله ام می‌گردند، چرا دلم گواهی بد می‌دهد؟ این سپاهیان، این بیرو بار مردم... اکبر با کنجکاو پرسید:

- حالی چی کنیم، کدام طرف برویم، پلان چیست؟

خان همان سوپی را که دیوارش غلتیده بود، نشان داد:

آنطرف بهتر است...

و افزود:

- نان شب را در خانه لالا می‌خوریم... بعد از آن حساب سمند را می‌رسیم و سلام!

قیوم با لحنی که در آن شک و تردید نمایان بود، پرسید:

- لالا را خوب می‌شناسید که خانه اش می‌روییم؟

خان پاسخ داد:

- زیاد نمی‌شناسمش؛ اما یک‌بار با من در زندان، جوانی کرد. خدا خیرش بدهد!

و او را با نگاه جستجو نمود.

قیوم گفت:

- او نه، سوی نخاس روان است. مگر خوب قد بلند که دارد.

خان افزود:

- با اینکه خس دزد است اما مردی دارد. اگر پشتک نمی‌داد...

اکبر گفت:

- قیافه اش به آدم گنده نمی‌ماند.

خان با لبخندی گفت:

- چرت زن. ظاهر و باطن آدم‌ها یک رنگ نمی‌باشد... باز من به پهلویی نمی‌خواهم که زیر

بغلم آب برود!

و پرسید:

- گذر عربها گفت؟

قیوم پاسخ داد:

- ها، بغل نانباپی.

و با ناراحتی افزود:

- قربان سخی جان همراى این کفترهايش... پا مانده نمى توانى. اگر بگیری و بکشی و کباب شان کنی، گناه دارد؛ در غیر آن دیوانه ات می سازند... لباس نو و کهنه ات را نمی بینند.

و با نوک شالش کبوترهایی را که پیش پایش دانه می چیدند «کشی»، گفت و پراند.

وقتی نزدیک دیوار غلتیده رسیدند؛ قیوم اسب بوری را نشان داد و حیرت زده، پرسید:

- اسب فضل کج نیست؟

همه چهارچشمه به آن اسب خیره شدند.

دلال لاغر اندامی که جلوی آن اسب را در دست داشت، برای خریداری می گفت:

- یک بار بسته کن و تا شام بگردان، خستگیش را نمی بینی. در پشت ارهد بزرگ شده است!

اکبر با لحنی به ریشخند گفت:

- فضل بیچاره در مندوی حضرت سلطان دنبال اسبش می گردد!!

و هرهر خندید.

خان که به نشانی های اسب فضل چشم دوخته بود، گفت خودش است. باش پرسانش کنیم که از کی خریده است...

قیوم زونگ زد:

- چی پرسان کنیم، معلوم است که جبار آورده!

خان پرسید:

- می گویی کار جبار است؟

اکبر سرش را پیش کرد و معلومات داد:

- گردنم بسته نشود، همینجاها، جبار را یک نگاه دیدم...

و پیشانیش را با دست فشرد:

- به گمانم پیش آن زن ترکمن که بودیم، یک نگاه دیدمش... ریش گذاشته است.

خان خندید:

- وقتی فضل احوال فرستاد که اسبش را دزدیده اند، من برایش گفتم که پیش جبار برو، باور نکرد...

قیوم سوی خان نگریست، گفت:

- جبار خس دزد است... یادم می آید از تخمهای همسایه خود شروع کرده بود...

اکبر گفت:

- باورم نمی آید که کار او باشد، اینقدر دل و گرده ندارد. کلوش، مرغ و جواری باشد یک راهی؛ به دزدی اسپ زورش نمی رسد.

خان گفت:

- از جبار دم بریده شک نیست. شاید او کرده باشد. می گویند، سال که گرم آید ایزک هم بروت می کشد... برویم یکبار پرسان کنیم. می شود که کار او باشد.

خان پیش شد و جانب دلالت به راه افتادند.

دلالت پول‌هایی را که از فروش اسب گرفته بود، در جیب خویش گذاشت. بینی دراز، عقابی و سرخ شده خود را با دستمالی پاک کرد و دنباله گیش را با خریدار گرفت و گفت:

- می‌گویند اکبر یک گوش قسم خورده است که تا چند نفر را نکشد، دست بر نمی‌دارد.

خریدار گفت:

- البته بچه ترسانک می‌کند.

دلالت بینیش را چین انداخت:

- چی بچه ترسانک؟ چیزی که دزد و آدمکش است دور خود جمع کرده و بلوا می‌کند، تو میگی بچه ترسانک!

دلالت گفتی به تورم و تشنج گلو مبتلا شده بود که نفیر سرما خورده اش شبیه به صدای خروسی، قغ‌قغ کنان از گلویش خارج می‌شد:

- چی بچه ترسانک می‌کند. مار دم بریده شده است!

خریدار با تعجب سوی دهن گشاد دلالت نگریست و گفت:

- چی آدم سرزوری!

سپس هوم هوم کنان پرسید:

- پس گلدادخان قوماندان چی می‌کند؟ حتماً دست زیر الاشه نشست تا آب خت شود و او ماهی بگیرد!

دلالت ابروانش را گره انداخت:

- از پیسه خوردنش خبر ندارم. خدا گردنم را نگیرد؛ اما می‌دانم که آدم فعال است، مثل برق تیز و چالاک می‌باشد... پشه از پیشش پر زده نمی‌تواند.

بعد اطرافش را با کنجکاوئی نگریست:

- خفیه پولیس هایش همین حالا در تمام شهر تیت شده اند...

و سرش را پیش کرد:

- خدایم داند که همین حالا چند نفرشان با لباس های شخصی، من و تو را زیر نظر دارند!...

بازهم بینیش را پاک کرد و با صدای سرما خورده اش، قغ قغ کنان ادامه داد:

- پیش از شما یک یا بو را فروختم. خریدار قصه می کرد که تعمیر سینما، شرکت پخته، زیارت سخی و چند محل دیگر، بشمول همین مندوی، محاصره شده است... قوماندان نیست گریگ است، گریگ. هر قدر مشکوک و مظنون گیرشان افتاده دستگیر کرده اند.

خان با استماع آن گفتگو، به شانہ اکبر زد و آرام آرام گفت:

- شنیدی؟ مالت را در جیبیت بگذار و تکه های کرتیت را شخ بسته کن!

ناگهان صدای بگری و نمان سپاهیبانی بلند شد که جانب آنان می دویدند و می گفتند:

- بگریدش. نمانیش!

خان سراسیمه شد:

- نی که سوی ما می آیند. نی که ما را به گیر داده اند؟

اکبر پاچه هایش را بر زد:

- گپ خراب است... لالا را می بینید؟ بغل دیوار را نگاه کنید، سه نفر گردش حلقه زده اند!

خان سراسیمه گفت:

- می بینم.

و لبش را زیر دندان گرفت:

نامرد! ...

و خشم آلود افزود:

- ما را با کلک، برای خفیه پولیس‌ها نشان می‌دهد!
آنگاه شالش را گرد گردنش کرد و با تحکم دستور داد:
- پیش از آن که دستگیرمان کنند، بپريد!
و هر کدام به جانی گریختند.

بیردی بای همان طور که در سیت پیش روی موتر خویش لم داده بود، با دستش، محلی را در زیر تپه نشان داد و گفت:

- در آن گوشه ایستاده کن!

قشقار، اطاعت نمود و موتر را همانجایی که بای می خواست، توقف داد و پارک نمود. سپس دروازه را برای بای باز کرد و با ادب گفت:

- بفرمایید!

بیردی پیش از آن که پایین شود، دامنه تپه شادیان را از پشت شیشه موترش نگریست و با خوشحالی گفت:

- جمع و جوش که زیاد است.

و برای درپورش هدایت داد:

- ببین که موتر نایب الحکومه صاحب معلوم نمی شود؟

قشقار چند موتری را که آنجا ایستاده بودند، از نظر گذراند و همان طور دست به ادب پاسخ داد:

- نی، به گمانم تا هنوز نیامده اند.

- خی خوب است، به وقت رسیده ایم!

در آن حال، چشمش به سوچبورد گردگرفته و خاک آلود موترش افتاد. انگشتش را با نارضایتی روی آن کشید و پیش چشمان قشقار گرفت و گفت:

- انگشتم را نگاه کن این خاکها را می بینی؟ از خریدنش یک ماه نمی شود!

و پیشانیش را ترش کرد:

- بار دیگر خاک را اینجا نینم. بیکار ننشین، پشت موتر بگرد!

و دستش را روی فرمان موتر گذاشت، آنرا به راست و چپ حرکت داد و گفت:

- اگر خراب شد با تو کار دارم!

قشقار که یک جفت بروت ماشین شده، مانند دو مثلث قایم الزاویه، پشت لبهای باریک خویش داشت و او را آدم خشک مزاج و عصبانی جلوه می داد گفت:

- خاطرتان آسوده باشد... نمی گذارم کسی دستش بزند، نمی گذارم خاک بگیرد!

و فی الفور دستمالی را که بوی پטרول و روغن می داد، از جیب بیرون کرد و به گردگیری شیشه دروازه موتر پرداخت و در آن حال با شیرین زبانی افزود:

- نام خدا موتر نیست کبک، است کبک. خدا مبارکش کند؛ اما خوب شد که «پابیده» نخریده بودید، دو روپه نمی ارزند. هرکس که خریده پشیمان شده است!

بیردی بای باد به گلو انداخت:

- جیپ روسی جوهر ندارد!

و در آن حال از دستگیر موتر گرفت تا پایین شود؛ مگر شکمش مزاحمت کرد. فش زنان گفت:

- سواریش راحت تر از اسب است؛ مگر بالاشدن و پایین شدنش زحمت دارد. کاش

دروازه‌هایش را فراخ‌تر می‌ساختند!

وقتی موزه‌هایش را به زمین گذاشت، سوی آسمان نگاه کرد، گفت:

- آسمان که شکر صاف است و باد هم به آهسته‌گی می‌وزد!

و سخیداد را که در سیت عقبی موتر نشسته بود، صدا زد:

- چی شدی؟

صداى مهتر آمد:

- پایین می‌شوم...

سخیداد وقتی پایین شد، اطرافش را با شادی نگرینست و ذوقزده برای بای گفت:

- چی هوایی، ... مردم هم زیاد آمده اند!...

با مسرت افزود:

- خدا می‌داند که حریف‌ها چی حالی دارند، آن چیچکی از غم سمنند، اسهال شده باشد؟!

و برقی در چشمان متعجبش درخشید.

بای با لبخندی فراخ گفت:

- ندیده بود، کون خود را با شاخ گاو جنگ انداخت!

و هرهر خندید و پوستین روباهیش را روی شانه‌ها جابجا ساخت:

- برویم!

سخیداد پیش پیش می‌رفت و چشمان گرد و متعجبش، در جستجوی راهی مناسب به سوی تپه بود. ناگهان راه بزروی را که مانند لکه‌ی زرد رنگ، باریک و دراز روی جلد تپه خود نمایی می‌کرد، با دستش نشان داد و گفت:

- بفرمایید. ازین راه بهتر است!

و خودش پیش شد. بای فش می زد و از پشتش می رفت. یک بار در وسط تپه ایستاد و فکری را که ناراحتش ساخته بود، برای مهتر خویش بازگو نمود و هدایت داد:

- قشقار را به تکرار بگو و بفهمان که از موتر دور نشود!

و با خود غم غم کرد: «موتر داشته باشی نداشته باشی، هر سرش غم است!»

مهتر اطاعت کرد. زنج درازش را بالا گرفت و دو دستش را دور دهن کرد و صدا زد:

- قشقار، قشقار، بچه ها را از دور و بر موتر بران!

صدایش در میان هیاهوی تماشاچییانی که به تپه بالا می شدند، گم شد. آنگاه گفت:

- با صدا نمی شود. شما را که رساندم، برمی گردم و خودم ترتیب کار را می دهم.

بپردی بای دوباره به راه افتاد. مهتر پیش پیش می رفت و مردم را از سر راه وی دور می کرد:

- پس شوید، راه بدهید. پس شوید راه بدهید!... نمی بینید بای می گذرد؟

بای سلام های داده و ناداده مردم را علیک می گرفت و فش می زد و پیش می رفت و برای سخیداد که تیزتیز گام برمی داشت، می گفت:

- خانه خراب، میدانی که نفس سوخته گی دارم... آهسته برو!

و می ایستاد و دم می گرفت. زمانی که پیش گلیم ها رسیدند، گفتی از پا مانده بود که کمرش را دو قات کرد و هناسه زنان برای مهترش گفت:

- این تپه... بسیار بلند است... آدم را از پا... می اندازد. اگر شرم نمی بود... آدم تا اینجا بر پشت خر می آمد.

و در آن حال زمین زیر پایش را نگاه کرد و افزود اینجا را پاک هم نکرده اند همه جا را زغال و پرچه های چوب... گرفته است... اگر نایب الحکومه صاحب ببیند، چه خواهد گفت؟

سخیداد گردنش را دراز کرد و برای مرد میانه سالی که در جوار سماواری مسی ایستاده بود و با ریختن پرخچه‌های چوب در گلوی سماوار، آتش آن را تیزتر می‌ساخت و نفسش را تازه می‌کرد، گفت:

- اکه این کثافت‌ها را بردار... نمی‌بینی که مهمانان نزدیکت نشسته اند؟ نظافت جز ایمان است. یک کمی سرت را در گریبانت فرو ببر... آخر پیسه می‌گیری!

سماوارچی، مانند یک شهاب از جایش کنده شد و با جاروب دسته‌داری به پاک‌کاری ماحول سماوار پرداخت. گفت:

- من عرض کردم؛ اما کسی نشنید.

و سوی سپاهی که آنطرفتر، برچه‌پک ایستاده بود، اشاره کرد و افزود:

- هفته پیش‌تر هم همین بندی مردنی و بیکاره را آورده بود. بغیر از چای خوردن و پرگفتن دگر کاری را یاد ندارد. دستش سوی جاروب نمی‌رود.

سخیداد بالحن عتاب‌آمیزی گفت:

- هیچ کس در شکم مادر خود، چیزی را یاد نمی‌داشته باشد. خیر است تو یادش بده، کفر که نمی‌شود!

و آن بندی را صدا زد:

- چرا مثل مادرمرده‌ها نشسته‌ای... بیا جاروب را بگیر!

زندانی که اندام لاغر، چشمان درشت و ابروان تند داشت، در جوار سماوار، روی دو پا نشسته بود و دامنش را روی زانوانش کشیده بود و تری‌تری سوی آن دو می‌نگریست. سخیداد تکرار کرد:

- او مردنی، نشنیدی؟

زندانی با صدای زنانه‌پی پاسخ داد:

- یک بار جارو کردم.

سخیداد لحنش را حاکمانه ساخت و در حالی که زمین پیش پایش را با نوک کلویش نشان می داد، پرسید:

- همین جارو کردن است؟ مادر مرده، همین مردارخوری را جارو کردن می گویی؟

بندی گردن باریکش را کج کرد، چیزی که یاد داشتم.

سخیداد با استهزا گفت:

- کاش مادرت بجای مرغ دزدی و جواری دزدی، یک کار دیگر را یادت می داد،... یک جارو به دستت می گذاشت، یک پنچ کتاب بالایت می خواند!

بندی حیرت زده گفت:

- تو از کجا میدانی که من مرغ دزد هستم؟

سخیداد هرهر خندید:

- گوز بنزید ما خبر می شویم، دزدی را که بمان... حالی بخیز و جارو را بگیر!

بندی آمد و جارو را گرفت و به پاک کاری زمین پرداخت. در حالی که کته کته جارو می زد، با خود می گفت:

- چی فایده، باز چتل می شود!

سخیداد پس از آن که هدایات لازم را به بندی داد، با خود گفت: «حالا بروم و گوش های قشقار را باز کنم.»

در آن حال نیم نگاهی به بیردی بای انداخت که از میان مهمانان با احتیاط می گذشت و هر یک را سلام می داد و احوال پرس می کرد.

وقتی دید بیردی بای پهلوی ارباب رسول و غنی جان پسرش، نشست و مصروف گفتگو با

آنان شد، با خود گفت: «خوب جایی نشست، نظر نایب الحکومه بهش می خورد.»

بیردی بای کدوی نصور بینیش را از جیب بیرون نمود، روی چاق و پرگوشتش را جانب ارباب رسول کرد و گفت:

- نام خدا همه آمده اند.

و با نگاههایی انتقامجو به جستجوی مسکین بای و پهلوان برات پرداخت. وقتی چشمش به دستمال سر برات افتاد، با خود گفت:

- طویله را ندیده، آمده اند!!

و در دل خندید. صورت بادآلایش تازه و با صفا معلوم می شد. پس از آن که خود را در پوستینش جابجا نمود، رو سوی ارباب رسول کرد و پرسید:

- انشاءالله کارها بخیر می گذرد؟

ارباب آف کشید، بسته های انعامی را که روی صندلی چوبی انبار کرده بود با دست یک سو تپله کرد، گفت:

- آب خود را پف کرده می خوریم...

و درددل کنان افزود:

- زمانه خراب شده است. به غیر از خود، به کس دیگر دیده ندارند... ما که کار بد نکردیم، خدا و رسول اجازه داده است... سه سال است که بیچاره غنی جان بچه می خواهد. گناه ما نیست که دختر اکبر ماده پشت است... خدا گلدادخان قوماندان را خیر بدهد، ورنه تباہ بودیم تباہ!

در این زمان، ابتدا، کلاه قره قلی، سپس صورت گندمی و بعد از آن، شانها و قد دراز و خمیده نایب الحکومه، روی تپه طلوع کرد که آرام آرام سوی گلیمها گام برمی داشت و گلدادخان قوماندان با دو تا حاضریش که تفنگ های یازده تیر انگلیسی روی شانها داشتند، به دنبالش روان بودند.

ارباب ادامه داد:

- دزد نباشی از پادشاه ترس. ما که کاری خلاف شرع و رسم و رواج نکرده ایم که اکبر از ما خفه شده است.

بپردی بای او را قوت قلب داد:

- مرغ کم، ناپاکیش کم. غمش را داری، بمان که خفه شود!

نایب‌الحکومه به گلیم‌ها نزدیک می‌شد. همه به رسم احترام به پا خاستند و دست به سینه ادای احترام کردند. پس از آن که نایب‌الحکومه در جای خویش، روی تشکی مخملی نشست و روی بالشت قبه‌داری تکیه نمود، حاضرین دوباره چهارزانو زدند و پُس‌پُسک‌ها و گفتگوهای پرحرارت شان را از سر گرفتند.

در آن اثناء چشم ارباب رسول به صورت گندمی و آفتاب خورده گلدادخان افتاد، انگار چیزی یادش آمد که سرش را بغل گوش غنی‌جان برد و آرام آرام یاد آور شد:

- یادت نرود که فردا یک دانه گوسپند چاری به خانه قوماندان روان کنی که مهمان دارد. یک کجاوه تخم و چوجه مرغ هم بفرست که عروسش زاییده است!

و به چشمان رشقه‌پی قوماندان خیره شد که پشت سر نایب‌الحکومه نشسته بود و چیزهای در گوش وی زمزمه می‌کرد.

غنی‌جان چشمان تنگ و سرمه کشیده خود را با پشت دست مالید. گفت:

- یادم نمی‌رود... و با دل شکسته‌گی افزود:

- از دست این چشم‌ها به عذاب هستم... حکیم‌چی گفت نزله پیدا کرده ام.

ارباب گفت:

- نتیجه بی‌خوابی است، زیاد قطه می‌زنی.

سپس محتاطانه ماحولش را از نظر گذراند و آرام آرام افزود:

- هر قدر که مصرف کردیم و یا بازهم بکنیم جا دارد. بین پیشانی گلدادخان چطور باز است، یک خط در آن دیده نمی‌شود، خال پیشانیش مانند زمرد می‌درخشد.

و پس از مکثی افزود:

- تو هنوز تجربه نداری و این ماموران را نمی‌شناسی. تا لب شان را چرب نکنی، برایت لبخند نمی‌زنند.

و به چشمان سرخ شده پسرش خیره شد:

- ناظر را پیدا کن که چای و دشلمه بیاورد. در این وقت باریک، کجا گم شده است؟

غنی‌جان به جستجوی ناظرش گردن کشید و اینسو و آنسو را جستجو نمود و با خود گفت: «دفعتاً کجا غیب می‌شود؟»

ارباب رسول بر ریش نرم و دراز خود دست کشید و از زیر چشم سوی نایب‌الحکومه نگریست که کلاه قره‌قلی شتری رنگی به سر داشت و تبسمی ملیح روی لبان باریک و کجش نشسته بود. پس از آن که مشتش را پیش دهن خویش برد و دو سه سرفه متواتر کرد و گلوی خود را صاف نمود، با صدایی رسا عرض کنان گفت:

- خدا شما را از سر ما کم نکند، در این چند سال، جان مالدار بر آمد. اگر شما این لطف را نمی‌کردید، مالداری سقوط می‌کرد. کسی نی غم مالچرا را می‌خورد و نی غم مالدار بیچاره را!!

و بار دیگر دستش را روی ریشش کشید:

- با این لطف تان دعای مالداران را نصیب شدید!

نایب‌الحکومه تلاش کرد لبخند بزند و در همان حال معلومات داد:

- پیشنهاد ما منظور شده است. فرمان رسیده تا شرکت قره‌قل قیمت خرید پوست را بلند ببرد...

و با چهره حق به جانبی افزود:

- بلند بردن تولیدات قره‌قل، اقتصاد مملکت را ارتقا می‌بخشد.

بای‌ها سر شوراندند:

- حق می‌گویید، حق می‌گویید!

نایب‌الحکومه قیافه گرفت:

- اگرچی در مورد ایجاد کوپراتیف‌های مالدارانی هم دانسته و یا نادانسته، از طرف بعضی از مامورین ما پیشنهادهای وجود داشت، که من صلاح مملکت را در نظر گرفته آنرا نپذیرفتم؛ اما بلند بردن قیمت پوست لازمی بود. مالداران باید تشویق شوند!

و سوی حاکم نهرشاهی نگاه کرد که با چهره برافروخته، تسبیح می‌انداخت و برای مدیر معارف که در جوارش نشسته بود، آهسته می‌گفت:

- منظورش من هستم. این دهن کج، شترکینه است یادش نمی‌رود. این پیشنهاد از من بود!

و پیاله خالی چایش را روی گلیم می‌چرخانید:

- این دهان کج، این دهان کج!

نایب‌الحکومه از زیر دستمالی که دهنش را با آن پوشانیده بود، ادامه داد:

- با اجرای این فرمان، گمان می‌کنم که مالداران منفعت می‌برند.

و از ارباب رسول پرسید:

- همین‌طور نیست؟

غنی‌جان، پیش‌دستی کرد و به جای پدرخویش پاسخ داد:

- خدا شما را از سرما کم نکند، برای مردم این ولایت آب حیات استید. از وقتی که شما تشریف آورده اید حاصلات پخته و کنجد هم ازدیاد یافته است.

غنی جان وقتی گپ می زد، قیافه می گرفت. دست های سپید و نازکش را آرام آرام تکان می داد و می کوشید تا خوبترین و زیباترین کلماتی را که یاد دارد، بکار ببرد. مانند آدم های با معاشرت، لبخند می زد و چشمان نزله بارش بر صورت ماموران عالی رتبه حکومتی و بای های مقتدر و صاحب مال و منال در گشت و گذار می بود. گاهی به قاب صورت دراز نایب الحکومه، گاهی به ریش دم بلبلی مستوفی، زمانی به تنه کوتاه مدیر گمرک، گاهی به ابروان پیوسته و پرپشت حاکم نهرشاهی و یگان بار به چهره شاد مدیر معارف نگاه می کرد که زلفان نمناکش را یکسو شانه زده بود. اما وقتی چشمش به گلدادخان قوماندان افتاد، که انگشتانش را به یکدیگر قفل کرده و شست هایش را گرد یکدیگر می گردانید، افزود:

- خدا سایه هیچکدام شما را از سر ما دور نکند، شما هستید که امنیت و فراوانیست، از برکت شماست که مردم با خاطر آسوده در خانه های خویش می خوابند! ... سابق ها همین که شام می شد و میناها به چرقس کردن می پرداختند، کسی از خانه خود بیرون شده نمی توانست. کوچه و بازار پر از دزد و آدمکش شده بود و مردم از گرسنه گی، کفترهای سخی را می خوردند. از برکت شما...

هنوز بیانات غنی جان پایان نیافته بود که نایب الحکومه رویش را جانب ارباب رسول کرد و پرسید:

غنی جان پسر بزرگت است و یا پسر بزرگتر هم دارید؟

ارباب در جای خویش جنبید:

- از زن اولم داشتم؛ اما در طفولیت وفات کرد.

و با افاده افزود:

- غنی جان تا صنف شش، در لیسه باختر، درس خوانده است.

نایب الحکومه که چهره مهربان و نجیبی به خود گرفته بود، با تکان سر افزود:

- اولاد مال خداست، هر وقت خواست، می دهد، هر وقت خواست، می گیرد...

ارباب سر می جنباند:

- حق می گوید، حق می گوید... رضای خدا شرط است!

و سوی پیاله چای وی اشاره کرد و گفت:

- چایتان سرد شده باشد!

و بدون آن که منتظر پاسخی بماند، مباشر خویش را که دور ایستاده بود، صدا زد:

- الله نظر، کور شده ای، بدو چای بیاور!

الله نظر با پاهای دراز و لاغرش مانند یک آهو گام برداشت و خودش را به ارباب رسول رسانید. پیش رویش، روی دو پا نشست و پرسید: فرمایشی داشتید؟

پیشانی فراخ ارباب رسول قاش برداشته بود. در حالی که ظرف چای نایب الحکومه را نشانش می داد، گفت:

- ترا امروز چی شده است، هوش و حواست در کجاست؟ بدو چای گرم بیاور!

مباشر ناشیانه پرسید:

- برای شما چای بریزم؟

ارباب آهسته اما خشمناک گفت:

- کور شوی، بازهم تریاک خورده ای؟ برای من چی می ریزی، برای نایب الحکومه صاحب چای گرم بیاور، نقل و شیرپیره بیاور! و با اشاره چشم و ابرو او را فهماند که برای گلدادخان قوماندان، بایها و سایر مهمانان نیز چای تازه و گرم بیاورد.

غنی جان که باد سرد، نوک بینی باریک و سپیدش را گلایی رنگ ساخته بود، به دنبال گپ پدر خویش افزود:

- و پرسان کن که کی چای سیاه می نوشد و کی چای سبز؟ کی شیرپیره می خواهد و کی چاکلیت مینو و کی شیرینی گگ یا دشلمه؟

ناظر گفت:

- فهمیدم.

و در میان جمعیت مهمانان به راه افتاد و از هر کی دم راهش بود، می پرسید:

- چای سیاه نوش جان می کنید و یا چای سبز؟

بیردی بای یکی می گفت و دوتا می خندید؛ تا چشمش به مباشر افتاد باد به گلو انداخت و گفت:

- برای من چای سبز باشد که گلون درد هستم!

ناظر پاسخ داد:

- به چشم.

غنی جان که فکر و هوشش پیش الله نظر مباشر بود، سرش را پیش گوش پدرش برد و با عصبانیت و ناراحتی و آهسته آهسته گفت:

- این غناچی را گم کنید. ما را پیش همه به یک پیسه کرد. یک ناظر نو بگیرید، آدم که کم نیست. او را که می بینم گوشت گوشتم را می خورد!

ارباب رسول پاسخ داد:

- راست می گویی، برای ما آب نماند.

و دو چشمش را به بیردی بای دوخت که قتقت می خندید و باخنده هایش شانه ها و شکمش نیز تکان می خوردند. صدایش می آمد که برای ارباب نظر قصه می کرد:

- فهمیدی؟ آدم چالاکي مثل او، در عمر خود ندیده بودم!

و بینیش را با دستمال ابریشمن پاک می کرد:

- فهمیدی، یک نمذ مقری را دو صد روپه بیع می کرد!

بیردی بای همان طور که می گفت و می خندید ناگهان نظرش به سر و کله پریشان و آشفته مهترش افتاد که لنگ لنگان سوی وی می آمد.

بیردی بای با خود گفت: «خدا خیر کند، چی گپ شده که لب و رویش کشال است!»

شتابزده در پهلوی خود برایش جا باز کرد، گفت: بنشین!

سخیداد تنه لاغر و درازش را قات کرد و پهلوی بای روی دو کنده زانو نشست. چشمان گرد و متعجبش را که از آن اندوه و یأس می بارید، به خط و خال گلیم دوخت.

بیردی بای آسیمه سر پرسید:

- چی گپ شده، چرا لب و رویت کشال است، چرا شیمه نداری؟

سخیداد دهنش را پیش گوش وی نزدیک کرد و مانند یک گاو زنبور، وزوز کنان گفت:

- خان را دستگیر کردند!

بای شگفت زده پرسید:

- چی؟ خان را؟

مهتر که مانند یک مشک سوراخ شده، بی حال شده می رفت، پاسخ داد:

- بلی.

- چی وقت؟

مهتر لب و دهان خشک شده اش را با زبان تر کرد، سوی چشمان بای نگریست و همان طور آهسته پاسخ داد:

- دیروز دیگر.

زنگ بای یک‌باره کرشد و از گپ و خنده ماند و خون از صورت چاق و بادآلایش گریخت. گوشه دامن پوستینش را که پایین لغزیده بود، دوباره روی ران انداخت و با وسواس پرسید:

- پس نکشتند؟

سخن‌داد سرش را تکان داد:

- نی، نتوانستند.

بای آهسته آهسته گرم می‌آمد و دود می‌کرد و رنگش تیره و تیره‌تر می‌شد و خط عمیقی میان طاق ابرویش پدیدار می‌گشت.

در آن هنگام، ارباب‌نظر که متوجه برافروخته‌گی بپردی‌بای شده بود، سرش را پیش کرد و پرسید:

- انشالله که خیرت باشد؟

بپردی‌بای به تلخی پاسخ داد:

- خیرت است... دیروز یک چوپانم درد دل داشت، بیچاره مرده است.

ارباب‌نظر گفت:

- بیچاره!

و رویش را جانب میدان کرد و دیگر چیزی نپرسید.

بپردی‌بای که هک و پک مانده بود و مانند یک سگ کتک خورده، پیش رویش را حیران حیران نگاه می‌کرد، با ناراحتی أف کشید و با خود دردآلود گفت: «هم نامم رفت و هم نشانم... کاش لاف و پتاق نمی‌زدم، کاش گپ‌های ته و بالا نمی‌گفتم!»

صورت چاق خود را برای لحظه‌ی، در میان دست‌های کوچک خویش پنهان کرد.

گوشت‌های صورتش از ظرف دستانش سر ریزه کرده بودند. باخود با سوز و گداز گفت: «هی‌ها که دیگر بی‌آب و بی‌آبرو شدم و لنگیم به زمین افتاد. اگر می‌دانستم که خان دستگیر شده است، چی بلا می‌خواستم که اینجا بیایم و زیر تُف خود بنشینم. در خانه می‌نشستم و خود را مریض می‌انداختم و از فاطمه می‌خواستم تا برایم یک آش داغ می‌پخت»

با عصبانیت روی دو کنده زانو نشست. در حالی که عضله‌ی در گونه چپش به پرش افتاده بود، اطرافش را نگاه می‌کرد. وقتی چشمش به پهلوان مراد و مسکین بای افتاد، که با هم قصه می‌گفتند، بیتابیش ازدیاد یافت و رنگش تیره ترشد. آنگاه لب خود را با دندان گزید و روی سرین چاق خویش چرخید. دلش می‌خواست با کدوی نوارش به صورت آن دو بزند؛ اما محلش نبود. شیطان را لاحول گفت و سرش را با بیچاره گی پایین انداخت.

سخیداد گفت:

- آرام شوید!

بیردی با نگاه‌های پرسنده‌ی، به چشمان گرد و متعجب مهتر خویش خیره شد و پرسید:

- حالا چی کنیم؟

و جویده جویده افزود:

- از اینجا برویم و یا که...

سخیداد، پرش عضله گونه وی را دیده بود، فهمید که بای از کوره در رفته است. اگر جلو او را نگیرد، از خود بیخود می‌شود و زمامش از دستش می‌رود و کاسه را چنان می‌شکند که مرمت کردنش دشوار خواهد بود. لذا گردن درازش را پیش کرد و برای تسکین بای آهسته گفت:

- بای کار را خراب نکنید که دشمنان خوش می‌شوند... اگر قمار را باخته ایم حریف را از دست ندهید!

بیردی بای مانند مجسمه پی ساکت نشسته بود اگر صد کارد می خورد، یک قطره خون هم از بدنش بیرون نمی آمد.

مهترش ادامه داد:

- بازی هنوز شروع نشده است یک فکر دیگر بکنید!

و با کنایه افزود:

- پهلوان شما هم آدم بیکاره نیست. صد هنر بلد است.

ارباب رسول که متوجه پُس پُسک آنان و چهره عبوس و گرفته بیردی بای شده بود، پرسید:

- چی شده بای... انشاءالله که خیرت باشد؟

بای از بیخ گلو، با سردی پاسخ داد:

- هان، خیرت است.

و بینیش را پر از نصوار کرد و به چرت فرو رفت. سرش را روی کف دستش تکیه داده بود و با دست دیگرش کدوی نصوارش را روی گلیم می چرخانید.

در آن زمان سخیداد ازش پرسید:

- بد گفتم؟

بیردی بای پس از مکئی طولانی پاسخ داد:

- نی بد نگفتی... باید یک فکری کرد.

سخیداد نقلش داد:

- ما که بز نمی کشیم. خالدار باید یک فکری بکند!

بای لختی اندیشید. سپس سرش را بلند کرد، آرام و متفکرانه گفت:

- راست می‌گویی.

آنگاه دهنش را بغل گوش سخیداد برد و چیزهای به عنوان هدایت تحویلش داد و تأکید نمود:

- یادت نرود، ها!

سخیداد "خه" گفت و از جایش برخاست تا برود و هدایت بای را به چاپندازش برساند. در این زمان خطاب به بیردی بای گفت:

- بزکشان هم سوی ما حرکت کردند.

بیردی سرش را تکان داد:

- می‌بینم برو!

سخیداد هنوز از تپه پایین نشده بود که حاجی کاظم و چاپندازان پیش تپه رسیدند.

داور میدان که چشمان کوچک و زاغیش را سرمه کشیده بود و مندیل پاچ سپید به سر بسته بود، اسب کبودش را با مهمیزها یک گام پیش‌تر راند و خطاب به چاپندازان گفت:

- صف بکشید!

چاپندازان در یک قطاره صف کشیدند و اسب‌ها با یک فاصله ماشینی پهلوی هم ایستادند. سر تکان می‌دادند و مگس‌ها و پشه‌ها را با دم از کفل‌های خویش می‌رانند.

نایب‌الحکومه رویش را جانب قوماندان کرد و پرسید:

- چرا آغاز نمی‌کنند؟

گلدادخان از میان بروت‌های پرپشتش پاسخ داد:

- عرض کنم، منتظر هدایت شما می‌باشند. نایب‌الحکومه نگاهش را از خال پیشانی

قوماندان گرفت، گفت:

- بگویید آغاز کنند. وقت کم است... من باید زودتر خانه بروم که از کابل برایم تلفون می آید!

و دستش را سوی داور میدان تکان داد.

حاجی کاظم با دیدن آن اشاره، مانند فرفرکی که باد بهش دمیده باشد، با یک سرعت به کار افتاد. پس از آن که قطاره چابندان را نظم و ترتیب بخشید، با صدای بلندی به معرفی آنان پرداخت:

- پهلوان نبی سوارکار اسب ارباب نظر!

ارباب نظر سوی نایب الحکومه نگریست، با تبسمی دندان طلاییش را نشان داد و با تملق یادآوری کرد:

- چابندان بنده می باشد.

نایب الحکومه از زیر دستمال دهنش گفت:

- می دانم. دفعه قبل گفته بودید.

ارباب نظر سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

پهلوان نبی جلو اسبش را سوی دایره حلال زد. اسبش اول گرد خود چرخید، سپس دمش را بالا گرفت و بی ادبانه، فضله هایش را روی سبزه ها ریخت، آنگاه به تاخت پرداخت.

حریفان ارباب نظر بقب خندیدند. نایب الحکومه که تبسمی ضعیف روی لبان کجش در گشت و گذار شده بود، چشمانش را پایین انداخت.

کسی آهسته گفت:

- سالی که نیکوست از بهارش پیداست! مهمانان باردگر خندیدند.

اما ارباب نظر شرمزده گفت:

- حالی چی می‌خندید، حیوان است دیگرا!

پهلوان حکیم، پهلوان خالدار، پهلوان شاطر، پهلوان آشور و سایرین نیز معرفی شدند و هر یک به نوبت، ادای احترام کردند و سوی دایره حلال به تاخت پرداختند. آخرین چاپندازی که معرفی می‌شد پهلوان مراد بود.

حاجی کاظم برای معرفی کردن وی، دو دستش را دور دهن گرفت و صدا زد:

- پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای!

مراد سر فرود آورد و ادای احترام کرد. سپس جلو سمند را سوی دایره حلال تاب داد و سمند یورغه یورغه جانب میدان رفت.

مسکین‌بای که دو چشمش را به شانته‌های فراخ مراد دوخته بود، با خود می‌گفت: «خدا از نظر بد نگاهشان کند!»

و رویش را جانب پهلوان برات کرد و تقاضا نمود:

- مو به مو بازی را برایم گزارش می‌دهی، فهمیدی؟

پهلوان برات به خنده گفت:

- چی وقت گزارش نداده ام؟

ناگهان صدای ارباب‌نظر بلند شد که قت قت می‌خندید و می‌گفت:

- پهلوان مراد، بچه پهلوان برات... بچه پهلوان برات!!

و می‌خندید و می‌خندید و دندان طلایش در روشنی آفتاب نیم روزی می‌درخشید.

وقتی با این خنده‌های نابهنگام خود، توجه همه را به سوی خویش معطوف یافت، ناآرام شد و رنگش به سرخی گرایید. به چشمان پف کرده بیردی‌بای نگریست و گفت:

- راست می گویم دیگر.

آنگاه خنده خود را خورد و پس از نیم نگاهی که به مسکین بای کرد، سرش را پایین انداخت.

پهلوان برات زانوی مسکین بای را آهسته فشار داد:

- شنیدید، بی معنی نبود!

و شانیه هایش را بالا انداخت:

- این گپ که خنده نداشت، چرا خنده کرد؟

مسکین بای، سوی ارباب نظر، چپ چپ نگریست و پاسخ داد:

- به لقلق سگ دریا مردار نمی شود. غمش را داری، بگذار بخندد!

خوب بود جمله اش را آهسته گفته بود و ارباب نظر آنرا نشنید.

برات باز پرسید:

- هه، چرا خندید؟

مسکین بای آرام آرام گفت:

- می دانم چرا خندید... او تازه به فکر شانزده هفده سال پیش افتاده است. نو، یادش آمده

است تو فکرش را نکن!

برات گفت:

- آدم خيله، وقت خندیدن خود را هم نمی داند.

مسکین بای گفت:

- چرت نزن وقتش برسد جوابش را می دهم. زبان زاغ را زاغ می داند.

و کله خود را جنباند:

- زبان زاغ را زاغ می‌داند.

و دوباره به تماشای چاپندازان مشغول شدند.

داور میدان بز را در وسط دایره حلال گذاشته بود و چاپندازان، مضطرب و هیجان‌زده، دورش حلقه زده بودند. دل مراد از شور و شوق برد و باخت با بی‌قراری می‌طپید در حالی که شانه‌های سمند را با دست نوازش می‌داد و چشمان عسلی رنگش روی صورت‌های برافروخته و عاصی چاپندازان حریف درگشت و گذار بود، باخود می‌گفت: «چطور عاصی و کوفتی سویم نگاه می‌کنند؟ دندان‌خاپی شان را نگاه کن. هر کدامش جداگانه، بالایم قصوری می‌خواند!»

پهلوان حکیم که روبرویش ایستاده بود، با دسته قمچیش، به شانه پهلوان نبی زد و با کنایه گفت:

- امروز نشانش می‌دهیم. بچه‌بازی بس است دیگر!

پهلوان نبی خندید:

- کاشکی یک اصل و نسب هم می‌داشت!

و اسب کی بود و بی‌قرارش را که دهنه خویش را به دندان می‌جوید، با خشونت لگام زد و برایش گفت:

- صبر کن، بازی هنوز شروع نشده است... کجا خیز می‌زنی؟

پهلوان برات با وسواس گزارش داد:

- پارچه سرخرنگ حاجی کاظم بلند گشت...

و هیجان‌زده افزود:

- بازی شروع شد!

بای کف دست‌های نازک و سپید خود را که از سرما گلابی رنگ شده بودند، بهم می‌مالید:

- مو به مو برایم بگو چیزی از پیشت نماند!

در این اثناء اسب‌های سرکش و بی‌قرار شتابزده به سوی بز هجوم بردند و یک مبارزه خشونت‌بار آغاز یافت. گرد و خاک هوا را پوشانید و شرق شروق بهم خوردن یراق‌ها و مفتول‌ها و نفیر قمچی‌ها بلند شد.

در میان قیل و قال چاپندازان، صدای پهلوان نبی بلند بود که اسب خویش را با مهمیزها می‌زد و برایش می‌گفت:

- ترا امروز چی بلا زده است، ... چرا قرتک می‌زنی؟ ... آدم واری راه برو!

و از زیر چشم سوی داور میدان نگاه می‌کرد که شف لنگیش را پیش بینیش گرفته بود و برای چاپندازان مزاری آرام آرام می‌گفت:

- اتحاد داشته باشید، اتحاد داشته باشید، بین خود زنید!

و خود را به پهلوان شاطر نزدیک می‌کرد و برایش آهسته آهسته می‌گفت:

- همچشمی‌های خود را کنار بگذارید، یک دیگر خود را کمک نمایید. شرم است که قندوزی‌ها در خانه خودتان، شما را ببرد! ... بین مراد کجاست، او را پیدا کن؟

پهلوان شاطر اطرافش را در میان گرد و خاک جستجو کرد:

- کجاستی، مراد کجاستی؟

و صدایش با شرق شروق قمچی‌ها می‌آمیخت. یک‌بار صدای پهلوان حکیم بلند شد که عتاب‌آمیز می‌گفت:

- بان شان که بگویند... به دل داور و شاطر که نیست!

و باکری موزه‌هایش اسبش را پیش می‌راند. وقتی چشمش به پهلوان مراد افتاد که قمچیش را زیر دندان‌هایش می‌فشرد و تلاش داشت تا اسبش را داخل دایره حلال نماید، با غیظ و

غضب برایش گفت:

- من و تو امروز معلوم می‌کنیم، نشانت می‌دهم!

مراد از میان دندان‌هایش پاسخ داد:

- که گپ را نمی‌فهمی زورت در کمرت!

آنگاه سمند را چو گفت و با مهمیزهایش تحریک نمود. سمند تنه خویش را پیش کشید و مراد با الله‌بیردی که در جلوش قرار داشت، شانه به شانه شد. آنگاه با لحن دوستانه‌پی وی را مخاطب ساخت:

- امروز بین خود غرض نداریم... با قندوزی‌ها معلوم می‌کنیم، درست است؟

پهلوان حکیم، بجای الله‌بیردی پاسخ داد:

- مرادک، اول با شما معلوم می‌کنیم، بعد با قندوزی‌ها!

پهلوان مراد که رخنه‌پی به سوی بز یافته بود، جواپی نداد. بدون تأخیر قمچیش را زیر دندان فشرد و لگام سمند را سوی بر زد و در همان حال شنید که پهلوان حکیم به دوست و هم پیمان خود می‌گفت:

- الله‌بیردی راهش نده، شلاق که داری!

آنگاه پهلوان مراد دردی را روی شانه اش احساس کرد که در یک چشم برهم زدن، در سرتا پای وجودش پخش گردید. از درد و الم قمچیش را زیر دندان‌هایش فشرد و ناله خفیفی سرداد. در آن هنگام سمند تنه جسیم خود را باریک ساخته بود و مانند یک مار در آن رخنه پیش می‌خیزد. مگر جا ضیق بود و گراته‌ها* فراوان نتوانست پیش‌تر برود. اسب‌ها و چاپندازان از چهارسو فشار می‌آوردند و عرصه را بر وی تنگ و تنگ‌تر می‌ساختند. از آن وضعیت دشوار حالت عصبی برایش دست داد، رگ‌های درشتی روی پیشانی و شقیقه‌هایش ظاهر شدند. سپیدی‌های چشمانش ازدیاد یافتند و رگچه‌های سرخ رنگی در

* گراته: موانع و مشکلات بی‌پای غیرمنتظر در پیشرفت کاری پیدا شدن

آن نمایان گشتند. ناگهان جنون آمیز یال‌های خرماپیش را تکان داد و پخ زد و عقب عقب رفت و میل نمود.

پهلوان برات هیجان زده، آستین پوستین بای را تکان داد و آهسته گفت:

- می بینید؟.. سمند است، بخدا سمند است، میل کرده!

صورت سفید بای گلابی رنگ شد. با میل و اشتیاق گفت:

- کاش می توانستم ببینمش!... خدا قوتش بدهد، چی یک صورت زیبا کشیده باشد، سر و گردنش چی مقبول معلوم خواهد شد! پهلوان برات همان طور هیجان زده افزود:

- سمند عادت عجیبی دارد تا نیت بزکشیدن نداشته باشد، میل نمی کند... من خوی و خصلتش را بلد هستم. ناخورده شکر نمی گوید!

و کف دست‌هایش را بهم شقید. در آن حال، توره‌بای که میدان را تماشا می کرد، برای یک آدم نامعلوم گفت:

- سرکلوه گم است، به گمانم هنوز زور و کمزور معلوم نشده است.

صدایش را که بلند بود، همه شنیدند.

ارباب رسول، گفت:

- حوصله کنید، بازی نو شروع شده است.

و ریش نرم و دراز خود را دست زد:

- تا نگاه کنید، چاپندازی بزکشیده است!

و سوی غنی جان نگریست که بسته‌های انعام را سر به سر می کرد. بغل گوشش گفت:

- این بار خودت انعام را برای نایب‌الحکومه صاحب پیش کن که توزیع کند. معلوم می شود که طرف توجه‌اش قرار گرفته ای. خود را نشان بده!

غنی جان سرش را تکان داد و کنج‌های چشمانش را بانوک دستمال سپید و گلدوزی شده‌پی پاک کرد و بای‌ها و مهمانان را از نظر گذراند: ناظرش چای می‌آورد و دشلمه تقسیم می‌کرد. بپردی‌بای احمو و گرفته نشسته بود و با کدوی نصور خویش بازی می‌نمود. ارباب‌نظر ابروان باریک خویش را بالا گرفته و چشم از میدان دور نمی‌کرد و پهلوان برات بغل گوش مسکین‌بای، آرام آرام می‌گفت:

- انشالله که پس نمی‌مانند... این بار تجربه پیدا کرده اند و کندوی آرد را بلد شده اند. چال و نیرنگ همه‌گان، برایشان معلوم شده است.

و با اطمینان افزود

- بازی اول شان که نیست!

و پرسید:

- دفعه قبل یادتان است؟

مسکین‌بای سرش را تکان داد:

- هان، چطور یادم نیست انتظار، حوصله ام را سر برده بود. هی انتظار و انتظار و انتظار. نفسم به بینیم رسیده بود. این بار نام خدا!

و به نیم‌رخ تیره رنگ پهلوان برات نگریست که دو چشمش را به میدان پر از گرد و خاک دوخته بود. سمند استادانه، دستانش را بالای بز به زمین فرود آورد. سپس کمر خم نمود و مراد را به بز نزدیک‌تر ساخت.

صدای حریفانش می‌آمد:

- نمانیدش. بز را می‌گیرد، نمانیدش!... بز نمانیدش!

در آن هنگام پهلوان مراد دست انداخت و در یک چشم برهم زدن بز را از زمین برداشت و هیجان‌زده به اسبش گفت:

- یا الله یا الله!

سمند در میان فشار توان فرسای اسبان و درد جانسوز قمچی‌ها و های و هوی کرکننده چاپندازان پیش خزید. تنش درد داشت. پره‌های بینیش فراخ شده بودند و رگچه‌های خون روی سپیدی چشمانش می‌درخشیدند. چاپندازان حریف، باتمام نیرو و توانی که داشتند، مانع خروج وی از دایره حلال می‌شدند. سمند شیبه دردناک و دلخراش می‌کشید و دیوانه‌وار خود را به راست و چپ می‌زد و نیروی بیشتری به خرج می‌داد تا از آن مخمصه، بیرون رود. ناگهان پهلوان مراد، در میان ناامیدی و یاسی که بر آن دو غلبه می‌یافت، صدای غور پهلوان شاطر را شنید، که برای عده‌پی می‌گفت:

- راه بدهید... پهلوان مراد را راه بدهید. بگذارید مزاری‌ها ببرند!

پهلوان خالدار که شانه به شانه وی می‌رفت، تف انداخت و با صدای خراشیده اش گفت:

- خواب دیده‌ای، مگر ما نباشیم!

و تفش که روی ساغری عرق آلود اسب قنبر افتاده بود، پایین لغزید.

پهلوان حکیم خالدار را حمایت کرد:

- راست می‌گوید، بچه‌بازی بس است!

و با قمچی پوست ماریش به گردن مراد نواخت:

- رها کن، بز را رها کن!

پهلوان مراد با سوز و درد آخ گفت. دید چشمانش برای لحظه‌پی تیره و تار شد. شلاق، در پشت گردنش، رده کبودی کشیده بود. با اینکه درد، وضعیت دشوار و گراته‌های بیشمار، پی‌وارش ساخته بود، قمچی را زیر دندان‌های خویش فشرد، بز را زیر رانش محکم کرد و سراسیمه و به امید یافتن رخنه‌پی به بیرون، اطرافش را نگرست ناگهان نظرش به گویچه سبز پهلوان توره افتاد که در جوار پهلوان آشور به راست و چپ شانه می‌زد و برای پهلوان مراد می‌گفت:

- از پشت من، از پشت من!

مراد یاالله گفت و سمند را سوی توره راند. دلش به شدت می تپید و خون در صورت گردش جمع شده بود. سمند ربا مهمیزهای خود پیش می راند و می گفت:

- یاالله برو، یاالله برو!

و پهلوان شاطر اسبهایی را که سرراه مراد بود، با شلاق می زد و راه باز می کرد.

پهلوان برات گزارش داد:

- معلوم می شود که بچه ها کمکش می کنند.

و لب های کلفت خویش را با زبان تر کرد:

- من دیروز برایشان بسیار گفتم... معلوم می شود شنیده اند. خدا خیرشان بدهد!... خدا خیرشان بدهد!

پهلوان برات ادامه داد:

- مگر حکیم و خالدار ماندن والا نیستند. نی پاس دارند و نی لحاظ، چشم شان چشم سگ است!

و افزود:

- تلپک های شان از همین جا معلوم می شود. مثل مارهای کفچه راه می گیرند.

بای گفت:

- بی غیرت ها، دزدهای گردنه!... کمرشان شکسته است که خودشان بز بکشند... لاشخورها!

و بینی کوچک خود را باشف لنگی پاچش پاک کرد و افزود:

- نی شرم دارند و نی حیا. گرگ‌ها، لاشخورها!

در این زمان نایب‌الحکومه رویش را جانب گلدادخان قوماندان کرد، در حالی که با اشاره سر مسکین‌بای و برات را نشان می‌داد، پرسید: این دونفر، از کله صبح تا کنون، زیرگوش یکدیگر چی می‌گویند که هیچ تمامی ندارد؟

و دو چشم سیاهش را به مسکین‌بای و پهلوان برات دوخت.

گلدادخان قوماندان، بیک کلاهش را روی خال پیشانی‌ش پایین آورد و پاسخ داد:

- عرض کنم، آدم‌های بی‌ضرر استند. چشم بای ضعیف است، درست نمی‌بیند، چاپندازش بازی را برایش گزارش می‌کند. اول‌ها من هم نمی‌دانستم که چرا پُس‌پُسک می‌کنند. یک روز ازش پرسیدم. خودش گفت که دید چشمش ضعیف است.

و دو سه سرفه‌پی پی در پیکرد و سوی دلگی‌مشر که پهلوی سماوار ایستاده بود، نگریست و با اشاره دست برایش گفت که یک چای تلخ بیاورد.

پهلوان برات از میان دندان‌هایش می‌گفت: اگر من بجای حکیم و خالدار می‌بودم، نمی‌گذاشتم که یک قندوزی و یا چهاربولکی ببرد. مراد را کمک می‌کردم. شاطر و توره را کمک می‌کردم. هر روز که قندوزی‌ها و چهاربولکی‌ها نمی‌آیند تا با ما مسابقه بدهند!

و پس از مکثی افزود:

- شاید هم گناه آنان نباشد. شاید آب از سرچشمه خت شده باشد!

مسکین با شک و تردید پرسید:

- می‌گویی بای‌ها گفته باشند؟

از دهن پهلوان برآمد:

- معلومدار است که بادهای‌شان هدایت داده اند؛ ورنه چاپندازان چی کاره اند که خودرا زرد و سرخ کنند!... اگر دست بپردی و توره‌بای برسد، جگر، من و مراد، را می‌کشند، خون

ما را می خورند. آنان پشت نام ولایت و برد و باخت نمی گردند، تیلۀ خود را درست می کنند، تیلۀ خود را!

و سرش را تکان داد و با لحنی افزود:

- کی را زور داد که ظلم نکرد، کی را زرداد که سود نخورد!

و سر بخود اضافه کرد:

- چاپنداز نوکر خان است؛ نی نوکر بادنجان!

و با انگشت به سینۀ پهن خود زد و پرسید:

- حالی من به گپ شما می کنم و یا به گپ کس دیگر؟ معلومدار که به گپ شما... ما چی کاره؟ سر پیاز، ته پیاز، چی کاره؟

و لبانش را با زبان تر کرد و ساکت شد و چشمانش را به میدان دوخت.

پهلوان مراد که رشته های باریک خون از سر و صورتش جاری شده بودند و جای شلاقها در تنش مانند آتش می سوختند، گفتی صبر ایوب داشت که آخر نمی گفت و بز را که زیر ران زده بود، رها نمی کرد. پیچ و تاب می خورد و با خود می گفت: یا تخت یا تابوت، یا زیر شلاق می میرم و یا اینکه بز را از دایره حلال بیرون می کنم!

و در آن حال تلاش داشت تا نگاههای مضطربش از اسب زردۀ چاپنداز توره کنده نشود.

صدای چاپنداز نبی بلند شد که پرخاشگرانه می گفت:

- این شاطر تُرم چی می کند، نی که دیوانه شده است؟ نمائیدش که راه باز می کند!

و رویش را جانب پهلوان توره کرد و تهدیدآمیز گفت چشم چغرت را بخوری، من با تو کار دارم!

و نفیر شلاقش بلند شد که به سر و صورت مراد حواله کرده بود.

اما پهلوان توره، با خونسردی و متانت، اسبش را به راست و چپ جلو می‌زد، راه باز می‌کرد و برای مراد می‌گفت

- از پشت من، ... از پشت من!

سمند، در حالی که باران قمچی از چهارطرف به سر و صورتش می‌بارید، با دردمندی در میان اسبان پیش می‌رفت و پا در جای پای اسب زرده توره می‌گذاشت و پهلوان مراد برایش می‌گفت:

- یک قوت دیگر، یک قوت دیگر!

پهلوان خالدار در میان شروق شلاق‌ها وهای و هوی کرکننده چاپندازان، با درد و غصه اماخشم آلود می‌گفت:

- نگذارید که بز را می‌کشد... شرمش به کجا، نگذارید!

سمند ناگهان روزنه کوچک و امیدبخشی را از لای اسبان دید که سوییچ چشمک می‌زد و او را جانب خویش فرا می‌خواند. چشمان تار و مظلّمش با دیدن آن روشنی، بینا شدند و دل افتاده و ناامیدش دوباره قوت یافت. در حالی که بند بند وجودش از درد می‌نالیدند، مانند یک دود، از میان اسب‌ها سوی آن روزنه شتافت و با تمام قوت و نیروی که داشت از میان دایره حلال بیرون شد و به گونه‌ی یک مرغ آزاد شده از قفس، در فضای آزاد و بیکران به پرواز درآمد.

- می‌گفتم که نماندش، خوردید... حالا نر شوید و جلوش را بگیرید!

پهلوان حکیم که کلاه تلپکش به شانتهایش افتاده بود و رشمه آن گردنش را می‌فشرده از خشم، می‌گریه و می‌گفت:

- این ترم و چغر، بازهم کار خود را کردند!

و پهلوان خالدار گناه آن باخت را به گردن پهلوان نبی می‌انداخت:

- از دست توست. اگر پخته می‌زدی جرئت نمی‌کرد بز را نگه دارد! اگر جلوش را می‌گرفتی

از کدام راه بیرون می شد؟

نبی با چهره عبوسی می گفت:

- گناه من چیست؟ توره خراب کرد. توره راه داد، شاطر کمک نمود!

و صدای حکیم می آمد:

- خالدار، پشت آبی رفته بیل نگیر... تو از سمت راست و من از سمت چپش، ... این بچه گگ را نمی مانیم که آب در شکمش گرم بیاید!

در آن زمان پهلوان برات با کف دستش به زانوی مسکین بای زد و هیجان بار گفت:

- خودش است... بخدا خودش است!

و لب های لکش می پریدند و صورت چیچکیش، مانند گل آفتاب پرستی شگفته بود:

- خودش است!

مسکین بای ذوقزده گفت:

- کاش می توانستم با چشم های خودم ببینمش!... می گویم برایش نذر بگیرند. یک گاو کلان بکشند، هندو را خام و مسلمان را پخته بدهند.

و از شوق روی سرین خویش چرخید. صورتش مانند گل گلاب تازه و سرخ رنگ شده بود. در حالی که از روی مهربانی به شانه پهلوان برات دست می گذاشت، افزود:

- پدر کرده، سر من را پیش دوست و دشمن بلند ساخت. نام و آبرویم را به جا کرد. خدا خیرش بدهد... هرچی نباشد آب دست ترا خورده است، تربیت ترا دیده است!

سمند نامی و پهلوان مراد در راس مثلث چاپندانان ظاهر شده بودند. سمند زمام رها شده پی داشت. سرش را پایین انداخته و دمش را راست نگهداشته بود. نفس می زد و انبوه بخار گرم از منخرین منبسط شده اش بیرون می شد، پرده های دلش به شدت تکان می خوردند و عرق از سر و دمش جاری بود. پهلوان مراد قمچی پوست ماریش را در لای

دندان‌های سفتش می‌فشرد و تنه جسیمش را به پشت تکیه داده و با دو دست بز را محکم نگهداشته بود.

با ظاهر شدن آن دو، تماشاچیان به پا خاستند و چنان هلهله و های هوپی به راه انداختند که دشت شادیان را بسر برداشت. پی در پی فریاد می‌زدند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

نایب‌الحکومه، به رسم دولتمداری کف دست‌های بزرگش را به هم زد، چک چک نمود و در آن حال از ارباب رسول پرسید:

- کی بز را کشیده است؟

غنی‌جان پیش‌دستی نمود و به جای پدر خویش پاسخ داد:

- به گمانم پهلوان مراد، چاپنداز مسکین‌بای بز را کشیده است...

و مسکین‌بای را با اشاره سر نشان داد.

آنگاه مستوفی، گلدادخان قوماندان، حاکم نهرشاهی و سایر ماموران حکومتی و بای‌ها و مهمانان شان، به تقلید از نایب‌الحکومه کف زدند و اظهار شادی و خرسندی نمودند.

بیردی‌بای، که از عصبانیت گوشه‌چشمش می‌پرید، به دنبال دیگران کف زد و زمزمه کنان گفت:

- هرکی اول برد، خانه نبرد؛ هرکی اول برد، خانه نبرد! و کدوی نارنجی رنگ نصوارش را در کف دست عرق کرده اش می‌فشرد. تلاش داشت تا نگاه‌هایش با نگاه‌های پهلوان برات تلاقی نکنند.

در حالی که چپ و راستش را می‌نگریست، زونگ زنان با خود می‌گفت: «این مهترگم شد، رفت که رفت. این قرمساق را کدام جایی خواب نبرده باشد؟»

و پس از آن که بای‌تابی بینیش را پر از نصوار کرد و کدو را زیر رانش گذاشت، بار دیگر به

امید یافتن مهتر خویش، ماحول خود را نگریست و با وسواس از خود پرسید: «کجا گم شد؟»

اضطراب و نگرانی در خط خط صورتش آشکار بود:

- کجا گم شد، کجا گم شد؟

پهلوان برات که زمزمه وی را شنیده بود، برای لحظه‌ی چشم از چاپندازان گرفت و سوی بیردی‌بای نگریست تا او را با نگاهی بگذرد. اما چشم به چشم نشدند؛ زیرا بیردی‌بای سرش را پایین انداخته بود و با آه و درد خطوط گلیم را می‌نگریست. پهلوان زیر گوش مسکین‌بای گفت:

- سرش بلند نمی‌شود. یک بار سیلش کنید، مثلی که موشی را از آب کشیده باشند!!

لحن صدایش زهرآلود بود.

مسکین‌بای با خودنگری، نیم‌نگاهی به بیردی‌بای انداخت و همان‌طور پُسر پُسرکنان بیخ گوش برات گفت:

- هنوز کجاست. تا قیامت را نشانش ندهم ره‌ایش نمی‌کنم... گپ‌های آنرویش یادت رفته است؟ پیش روی بای‌ها، چی نبود که نگفت. هم‌رایش، از بینی بالا، گپ زده نمی‌شد.

برات ذوقزده گزارش داد:

- مراد پیش شد... دیگ را آتش به جوش می‌آورد و آدم را آدم! به غیرتش خورده است، حتماً گپ‌های ته و بالا برایش گفته اند!

- کاش می‌توانستم ببینمش!

سمند که با سری بلند و گردنی افراشته می‌تاخت، گوش‌هایش را لمانده و دمش را راست نگه داشته بود و باد یال‌های خرماپی رنگش را تکان می‌داد. مانند یوزپلنگی در پی شکار، می‌تاخت و بیرق‌ها را یکی پی دیگر، پشت سر می‌گذاشت.

مسکین بای پی در پی می پرسید:

- چطور شد؟... بکجا رسیدند؟

پهلوان برات پاسخ داد:

- از بیرق اول گذشتند.

بای، لنگی پاچش را با دست پشت سر برد. پیشانی دو رنگه اش در شعاع شیرگرم آفتاب، بل زد. با تلواسه پرسید:

- کسی جلوشان را نگرفته است؟

پهلوان که غرق تماشا بود، آرام آرام پاسخ داد:

- نی. هنوز نی.

بای با نگاه‌های متعارضی به نیم رخ آفتاب خورده پهلوان برات نگریست و با پشت دست به زانوی گوشتی وی زد و گفت:

- کلکت را از دهننت بیرون کن. گپت را نفهمیدم!... چی گفتی؟

پهلوان که حیرت‌زده میدان را تماشا می کرد، کلکش را از دهنش بیرون کرد و پاسخ داد:

- گفتم کسی تا هنوز سر راهشان ظاهر نشده است.

بای دست پر از رگ‌های آبی رنگش را بالای چشمانش گرفت و به تماشای میدان پرداخت و در آن حال گفت:

- انشاءالله کسی جرأت نخواهد کرد که سر راه مراد قرار بگیرد، پرشان می سوزد!

پهلوان برات گفت:

- راست می گوئید. این چنین پهلوانی ندیده بودم، خدا از نظر بد نگاهش کند!...

و پس از مکئی افزود:

- از بیرق دوم هم گذشتند... ما هم پهلوانی کرده ایم، بزها کشیده ایم؛ مگر این بچه، خدا از نظر بد نگاهش کند!

بای گفت:

- به گمانم نزدیک تپه شده اند که کم کم می بینم شان. چی خوش می تازند... سمند. چی یورغه رفتار دارد!

دسته از بزکشان که مراد در راسشان قرار داشت، از جلو تپه گذشتند. سمند دمش را راست گرفته و گوش هایش را خوابانده بود. با هر گامی که برمی داشت، گوشت های مرطوب زمین را با سم هایش می کند و به هوا پرتاب می نمود.

پهلوان برات که قلبش مانند دل گنجشک اسیری می تپید، افزود:

- نزدیک دایره حلال شده اند. کم مانده است، کم مانده است!

و هیجان زده لبش را زیر دندان می فشرد. لختی بعد ناگهان روی زانوانش نیم خیز شد و با صدای بلندی که همه شنیدند، صدا زد:

- انداخت... در دایره انداخت... داغت را نبینم، بچه پدر، داغت را نبینم!

و به تعقیب وی، هلهله تماشاچیان بلند شد که می گفتند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

و بادِ خنک، های و هوی آنان را تا دور دست ها می برد.

مسکین بای، هیجان زده، گوشه پوستینش را میان انگشتان سپید و باریک خویش فشرد و برای پهلوان برات گفت:

- اگر امروز هم بر دیگران غالب آید، یک گاو کلان را صدقه سرش می کنم!... پسرت چک و جوهر ندارد. می گویم پس از این از نان حرم سرا برایش بفرستند. می گویم زنها برایش

جامه خمتا بدوزند. می گویم آمنه...

ناگهان خاموش شد. گفتی قشر احساساتی که او را فرا گرفته بود، با گرفتن نام آمنه از هم پاشید و برد و باخت برای لحظه‌ی یادش رفت. سرش را در گریبانش فرو برد و با خود گفت: «مراد آدم بیجوره است، اگر یک عیب نمی‌داشت!»

و بی‌محابا سوی نیم رخ پهلوان برات نگریست و غم‌انگیز افزود: «کاش مثل او چیچکی و آبله رو می‌بود!»

چرت‌هایش را صدای پهلوان برات بهم زد که معلومات می‌داد:

- پهلوان مراد و داور میدان سوی تپه می‌آیند!

و با انگشت به ران لاغر بای زد و با منت گذاری، افزود:

- باز بخیر نام تان روی زبان‌ها می‌افتد، ... من زنده جهان زنده!

مسکین‌بای تبسمی کرد و دندان‌هایش در روشنی آفتاب برق زدند، گفت:

- اگر چاپنداز من است، پسر تو می‌باشد... خدا را شکر کن، نام تو هم آوازه می‌یابد!

و در حالی که چین‌های کنج چشمانش افزایش می‌یافتند، با شیطنت افزود:

- پهلوان مراد، به سواری اسب مسکین‌بای!

و هر دو وقت‌خت خندیدند. مسکین‌بای پرسید:

- برات! همین آدم چوچه که شانه به شانه مراد می‌تازد، حاجی کاظم نیست؟

برات پاسخ داد:

- خودش است. بیچاره در پهلوی مراد است که خورد و کوچک معلوم می‌شود و نه صحیح ستره قد و قواره دارد.

پهلوان مراد و داور میدان اسب‌های‌شان را در دامنه تپه، در برابر تماشاچیان ایست دادند. در حالی که شانه به شانه هم ایستاده بودند، حاجی کاظم دست لاغرش را جانب پهلوان مراد کرد و با نفیری که همه‌گی آن را می‌شنیدند صدا زد:

- پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای!

سپس سرهای خویش را به رسم احترام، در برابر نایب‌الحکومه، ماموران بلند رتبه، بای‌ها و مهمانان‌شان فرود آوردند.

چشمان مسکین‌بای و پهلوان برات از مسرت می‌درخشیدند و شادی مانند خون در تن‌های‌شان دویده بود.

پهلوان مراد بار دیگر سر فرود آورد و ادای احترام کرد. آنگاه هردو، در میان هلهله و های هوی مردمی که می‌گفتند: «پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!» از پشت اسب‌های‌شان پایین شده راه تپه را در پیش گرفتند. وقتی جلو اسب‌ها را به غلام‌جان مهتر می‌دادند، پهلوان مراد برای مهتر گوشزد کرد:

- فکرت طرف مشکی حاجی باشد که یگان بار چک می‌اندازد!

مهتر پرسید:

- نی که اسبش سور است؟

مراد نیم‌نگاهی سوی اسب حاجی کاظم انداخت و گفت:

- نی، سور نیست؛ اما یگان دفعه چک می‌اندازد!

و سوی فراز تپه نگریست:

- بروم که حاجی وقت بالای تپه رسیده است. با این سن و سالش نام خدا مانند کیک می‌خرامد!

داور میدان در کمر تپه منتظرش ایستاده بود و چشمان سرمه کشیده اش را که آب زده

بودند، با شف لنگیش پاک می کرد.

مهتر، بالا سوی داور، نگریست و با تعجب گفت:

- با این جان قاقش، با این سن و سالش!

و صادقانه افزود:

- برو، خدا پشت و پناهت!

پهلوان مراد به تکرار گفت:

- فکرت سوی سمند باشد!

و از بین جمعیت شاد و مسرور که برایش کف می زدند و نعره می کشیدند: «پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد»، گذشت.

سرش را پایین انداخته بود و پشت پشت داور می رفت. وقتی پیش بای ها رسیدند. دست به سینه سلام داد، کمرخم نمود و ادای احترام کرد. باد نوک های دستمال سرش را تکان می داد و بای ها با نگاه های حسودی صورت گرد و آفتاب خورده وی را تماشا می کردند و با خود می گفتند:

- پهلوانی به این سن و سال، نگاه هایش را ببین، بر شانه اش را تماشا کن، هیبت و سنگینیش را نظاره نما!

نایب الحکومه دست های دراز خویش را جهت تشویق وی، به هوا بلند کرد و چک چک نمود و اظهار شادی و خرسندی کرد و سایرین بوزینه وار از وی تقلید نمودند.

پهلوان مراد مانند بیاره جوانی که تازه گل انداخته باشد، زیبا، نیرومند و پرثمر معلوم می شد. چشمان عسلی رنگش می درخشیدند و نگاه هایش حاکی از عزم، قاطعیت و ثبات بود. بار دیگر با صلابت و سنگینی سرفرود آورد و ادای احترام کرد. سایه کوتاه و کم جانش، پیش رویش، روی بسته های انعام، افتاده بود.

نایب الحکومه یک دست چین قصب و دستار پهلوی را که غنی جان برایش پیش کرده بود، انعام گویا، به مراد داد و به تعقیب آن، کف دست هایش را چند بار بهم زد و چک چک نمود. دیگران از وی پیروی نمودند.

پهلوان مراد باردیگر سرش را فرود آورد و اظهار احترام و شکران کرد. سپس در میان کف زدن های راستین و کاذب حضار، عقب عقب رفت تا جوایز را طبق معمول، پیش روی ارباب خویش، مسکین بای، بگذارد.

مسکین بای مثل گل گلاب تازه و خوشرو شده بود، تسبیح کهرباییش را میان انگشتانش تیز تیز می لولاند و با شادمانی می گفت:

- عمرت دراز باد، عمرت دراز باد، سر ما را بلند کردی!

ناگهان از جای خویش برخاست و آغوشش را باز کرد و مراد را در بغل گرفت. تن مراد بوی عرق و خون می داد. مسکین برایش می گفت:

- که خانه رسیدیم، گفته ام گاوی را دم راهت حلال می کنند!

پهلوان در جواب نوازش های بای، دستان او را بوسید و گفت:

- دعای تان کافیست.

بای گفت:

- خدا پشتیبانت باشد!

آنگاه اطراف خویش را با خودسازی و خود نگری نگریست و حریفان خویش را بانگاه های زهرآلودی گزید. در حالی که با کف دست های لاغر خویش به شانیه های پهن پهلوان مراد تپ تپ می زد، با صدایی که دیگران هم می شنیدند، افزود:

- خوب است تو هستی تا چشم حریفان بسوزد... تره های تخمی، ناف زمین را گز می کردند!

آنگاه صورت گرد مراد را که بوی عرق و خون می داد، بار دیگر بوسید و افزود:

- با این کارت، دل یگان تا را داغدار ساختی!
- و لب‌های باریکش پس رفتند و یک رشته دندان‌های کوچک و سپیدش در نور آفتاب درخشیدند.
- پهلوان برات پس از آن که مراد را به تقلید از مسکین‌بای، در آغوش کشید و این رو و آن رویش را بوسید، مشت گره کرده خویش را چند بار به هوا زد و گفت:
- پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای، پهلوان مراد جور باشد!
- باد سرد و سوزناک صدای وی را روی تپه پخش می‌کرد و مردم پژواک وار تکرار می‌نمودند:
- پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای... پهلوان مراد جور باشد! پهلوان مراد به سواری اسب مسکین‌بای... پهلوان مراد جور باشد!
- در آن هنگام بیردی‌بای که از غضب و حسرت مانند سیر و سرکه می‌جوشید و کلک لک و چاقش را جانب پهلوان برات نشانه گرفته بود، برای آدم نامعلومی، خشمناک می‌گفت:
- چپش کنید! ... چپش کنید؛ و نه پوستش را می‌کشم!
- و سوی آسمان می‌نگریست و می‌گفت:
- مار که نه‌درآمده است. چرا وارخطایی می‌کنند چرا خود را پاره پاره می‌کنند؟
- و با کلک روی زانوی چاق خویش ضرب می‌زد:
- بازی نو شروع شده است. آفتاب هنوز در کمر آسمان است!
- مسکین‌بای در پاسخ، با نگاه‌های تند و تیزی سوی وی نگریست. مگر بیردی‌بای خاموش نشد، این‌بار گفت:
- نمی‌دانم چرا اینقدر کون سوزی می‌کنند، نکنند که روی آتشدان نشستند باشند؟
- و خنده عصبی کرد.

پهلوان برات روی دو کونده زانو شد تا پاسخی فراخور حال وی بدهد؛ اما سرفه‌های بلند و متواتر نایب‌الحکومه که بیان حضور وی بودند، برات را خاموش ساخت. گفتی آن سرفه‌ها به مثابه زنگ خطری برای حضار بود که بیدرنگ جای بگومگوی‌شان را یک سوت آمیخته با ترس و احترام کاذب فرا گرفت. بیردی‌بای به کشیدن نصور مصروف شد و دیگران چشم به آسمان و دامنه تپه و میدان بزکشی دوختند.

اما پهلوان برات که غوره بدل مانده بود، لب خود را می‌گزید و از غضب گرد خود می‌چرخید. ناگهان پایش به پیاله خورد و چایش روی گلیم خوش خط و خال میمنه‌گی چپه شد. شتابزده آنرا برداشت و در هوا تکان داد و گفت:

- ترس خدا نباشد...

و در حالی که رگی درشت در پیشانیش ظاهر شده بود، لبش را زیر دندان فشرد و ادامه داد:

- با همین پیاله به فرقتش می‌زدم!

مسکین‌بای آهسته و پنهانی، ران چاق او را فشرد و گفت:

- جایش نیست. آرام باش!

و از زیر چشم سوی نایب‌الحکومه نگریست که به خال سبز پیشانی گل‌دادخان قوماندان خیره شده بود، دستک می‌زد و چیزهای هدایت می‌داد و گلدادخان سرش را تکان می‌داد و بلی، بلی می‌گفت. نایب‌الحکومه همان‌طور که گپ می‌زد، به ساعت ابره سیاه خویش چشم دوخت، با دو انگشت کوچک آن را تاب داد و گفت:

- نزدیک است دوازده بجه شود!

و سوی پهلوان مراد نگریست که خم شده بود و دست‌های پدر خویش را می‌بوسید و می‌گفت:

- دعا بدهید، پی‌دعای شما دستم به بز نمی‌رسد!

صورتش تیره رنگ به نظر می آمد و رشته باریک خون از زیر دستمال سرش بیرون شده بود. باد سرد نوک های دستمال سر و دامن خاک آلود گویچه اش را تکان می داد.

برات به شانهِ وی، تپ تپ زد و گفت:

- آفرین پسر، شاخ شان را بشکنان!

و صدایش را آهسته تر ساخت و درگوشش آرام آرام افزود:

- مگر از حکیم و خالدار حذر کن که نامرد هستند... برو خدا پشت و پناهت باشد!

مراد خه گفت و مانند یک کیک، روی پنجه های پایش، به سوی دامنه تپه خرامید. بچه های قد و نیم قدی پیش پیش پایش مانند یک شاطر می دویدند و یگان بار با لبخندی بالا به صورت آفتاب خورده وی می نگرستند، بر و بازویش را نگاه می کردند و باد به گلو می انداختند و گپ هایی را که از دهن بزرگ سالان درباره وی شنیده بودند، از جانب خویش نثارش می کردند: یکی می گفت:

- مادر بنشیند و همین طور فرزند بزاید!

دیگری می گفت:

- پهلوان پهلوانان!

در میان آن بچه های قد و نیمقد، جمعه شاگرد عبدل سماوارچی، برای شاگردی که شانهِ به شانهِ اش می رفت گفت:

- صادق، اگر من چابنداز شوم، سرم را مانند مراد چپه تراش می کنم. گویچه نصواری رنگ می پوشم و کمرم را با دستمال گل سیب می بندم و برای هیچ چابندازی اجازه نمی دهم که بز از دایره حلال بیرون کند و با تبختر، آب بینیش را بالا می کشید:

- خوش دارم مردم برایم صدا بزنند: پهلوان جمعه جور باشد. پهلوان جمعه جور باشد.

همان طور که پیش پیش پای پهلوان مراد می رفتند، ناگهان چشم شان به تیاق های سپاهیبانی

افتاد که دم راه‌شان سبز شده بودند. جمعه، دست دوستش را گرفت، به یک سو کشید و گفت:

- صادق، راه بده که پهلوان مراد تیر شود. سپاهی‌ها را نمی‌بینی، ضرب تیاق‌های‌شان یادت رفته است؟ اگر پیش‌تر برویم، فکر می‌کنند که ما نظم را برهم می‌زنیم!

صادق گردن باریکش را کج کرد و ناشیانه پرسید:

- نظم چیست؟ برهم می‌زنیم چیست؟

جمعه آب بینیش را با آستین پاک کرد، پاسخ داد:

- من هم نمی‌دانم. همین‌طور می‌گویند و با تیاق می‌زنند.

صادق سر بزرگ خویش را در زیر طاقینش خاراند:

- خلیفه هم قهر می‌شود که کجا گم شدیم!

و مراد را راه دادند که مانند یک کبک سوی دامنه تپه می‌خرامید و با دسته قمچیش آرام آرام و متوالی به کف دست خویش می‌زد.

شاگردها، راه خویش را سوی تماشاچیان کج کردند و صادق صدا زد:

- کباب‌خور باشی کباب‌خور، پولدار را کباب و بی‌پول را دودش!

و بانگ دو رگه جمعه بلند شد:

- چای‌خور باشی چای‌خور... چای سبز دشلمه دار!

مراد پس از آن که جلو سمند را از غلام‌جان گرفت، برق آسا روی زین پرید، یا هو گفت و سوی میدان، به تاخت پرداخت. باری از روی شانه، بای و برات را نگریست که شاد و مسرور باهم دیگر می‌گفتند و می‌خندیدند. مسکین‌بای می‌گفت:

- ایچ کسی مثل مراد دلیر و ماهر نیست. خدا در امانش داشته باشد!

پهلوان برات هم تعریف می‌کرد:

- کاکل زریست ماه پیشانیست. خدا می‌داند که همین اکنون، چند تا دختر از غمش خواب ندارد!

و قِیتِ خندید:

- خدا حفظش کند، بچه نازنین است، ... اگر عمر باقی بود، سال دیگر زنش می‌دهیم!

ناگهان صورت بیردی‌بای رنگ باخت و شادی و سرور از دلش کوچ کرد. در دل به تلخی گفت: «کاش زن کردن او راه علاج می‌بود، کاش من با زن دادنش بیغم می‌شدم!»

و لبش را از روی درد، زیر دندان گرفت: «من میان دو سنگ آرد می‌شوم. مرا دو درد هلاک می‌سازد: این عشق آمنه گگ و این لذت برد و باخت!»

در حالی که نگاهش به انتهای دشت ممتد می‌شد، ذهن آشفته اش برایش می‌گفت: «کاش آن گپ‌هایی که درباره آمنه گفته اند، حقیقت نداشته باشد، کاش پشت او گپ ساخته باشند، همش دروغ محض و نتیجه حسادت امباق‌هایش باشد!»

و از خود پرسید: «اگر این آمنه به راستی عاشق مراد باشد؟»

گلویش خشکی کرد، آب دهانش را فرو برد و لبانش را با زیان تر نمود. خودش جواب داد: «نی، نی این کار امکان ندارد، این کار ممکن نیست. آمنه نمی‌تواند عاشق مراد باشد.» و همان‌طور که خاموشانه دشت را نگاه می‌کرد، با خود گفت: «فرض محال که گرفتار این بچه گگ هم شده باشد، از دست من چی پوره است؟ من چی کرده می‌توانم، چی چاره دارم؟»

و اندیشمندانه از خود پرسید: «اگر مراد را بکشم و یا از خانه بکشم؟»

ثانیه بعد خودش پاسخ داد: «این کار ناممکن است. پهلوانی مانند او بازیافته نمی‌توانم. به خاک و خاکدان برابر می‌شوم. نام و نشانم برباد می‌روند!»

همچنان با ناخن به روی فرش ضرب می‌زد و می‌اندیشید: «ناگزیر هستم که این درد را

بخاطر کسب لذت بزرگشی تحمل کنم!»

و خود را دلداری می‌داد: «هیچ لذتی بدون درد به دست نمی‌آید... هر کس یک دردی دارد. اگر خدا یکی را اولاد داده، پول و دارایی نداده؛ اگر دیگری را پول و ثروت داده، اولاد نداده و آن که اولاد و پول دارد، اولادش چرسی و بنگیست و یا اینکه چاپنداز ندارد و یا زنش عاشق چاپندارش است!»

لبانش را با زبان تر نمود: «شاید در قسمت من چنین نوشته شده باشد، شاید این درد از جانب خداوند تعیین شده است. شاید مراد هیچ تقصیری نداشته باشد.»

و پلک زنان خود را ملامت کرد: «تو هم عجب آدمی هستی... دردت از خدا و گله ات از همسایه!»

پهلوان برات برایش گفت:

- حق شما بالایش بیش‌تر است. شما بزرگش کرده اید. شما نام و نشانش داده اید. حق شماست که دختری را برایش انتخاب کنید!

بای گپ او را نشنید. فکرش جای دیگر بود، با ذهن خود جدال داشت و قاش درشتی روی پیشانی‌اش ظاهر شده بود، از خود می‌پرسید: «چرا به گپ امباق‌هایش گوش می‌دهم؟ آصفه و زلیخا که دیده ندارند. آنان که دشمنش استند؛ خونش را بدهم می‌نوشند، ... اگر به چشم خود، او را با لنده اش می‌دیدم که یک راهی، اما من ایمان را به گمان بریاد می‌کنم، آب را نادیده موزه را از پا می‌کشم»

و سرش را جنباند: «چی فکرهای احمقانه، به گپ شیطان گوش می‌دهم!»

پهلوان برات به تکرار یاد آور شد:

- حق شما بالایش زیاد است. اگر برایش بگویند، بمیر، می‌میرد و اگر نمیرد، پای خود را دراز می‌کند.

و با این گفته‌اش دامن لغزیده پوستین بای را دوباره روی رانش انداخت و او را از

چرت‌هایش بیرون کرد.

بای پرسید:

- چی گفتی؟

پهلوان برات گپ خود را تکرار نمود.

- برایش یک زن بگیری!

بای تظاهر به لبخند کرد:

- برای زن گرفتنش هنوز خیلی وقت است.

و برای آن که آبش را در مسیری دیگری سوق داده باشد، بالحنی افزود:

- مگر آفرینش، امروز خیلی خوب بزشید. پسر ت جوړه ندارد!

پهلوان برات وقتی دید که بای تیر خود را می‌آورد، خاموش شد و دیگر چیزی نگفت و یادی نکرد.

بای گفت:

- انعام‌ها را نزدیکت بگذار که یادمان نرود!

- نمی‌رود. دعا کنید که چند انعام دیگر هم بگیرد!

مراد همان روز، هنوز آفتاب بالای سرشان نرسیده بود که سومین چپن قصب و لنگی پهلوی را پیش روی مسکین‌بای بر زمین گذاشت و بای در پاسخ، پیشانی خون‌آلود وی را بوسید و تشویق و تحسینش نمود.

پهلوان برات که دهنش از خوشحالی تا پشت گوش‌هایش رسیده بود، یاد آورشد:

- گاو کلان یادتان نرود!

بای گفت:

- گفته ام، می دهم... صدقه سرش می کنم. آخر سه بار پی در پی بزکشیده است. کار آسان نیست!

و دهنش را بغل گوش برات برد و با لبخندی افزود:

- یگان بار، او را هم نگاه کن! ...

و با سر سوی پیردی بای اشاره می کرد:

- چطور دود کرده است... بیچاره از درون می سوزد، حتی گوشه چشمش می پرد، می بینی؟

پهلوان با نوسان سر پاسخ داد:

- ها، می بینم.

پیردی بای که دلش از کینه و عداوت جوش می زد، سرش را پایین انداخته بود و با ناخن دراز و ناگرفته اش، پشم های گلیم زیر پایش را می کند و با خود غم غم کنان دعوا داشت: «این دراز بی نماز کجا گمشد. رفت که رفت. نکند که هدایت من یادش رفته باشد! ... اگر چنین بود، چشمان گرد و لقس را می کشم، پای جورش را هم می شکنم!»

آنگاه کدوی نصورش را از زیر ران گرفت و سوراخ های کوچک بینیش را پر از نصور کرد، پی در پی عطسه زد و ذرات مرطوب نصور، کف های دستان چاقش را آلود. زمانی که آغشته گی ها را با دستمال ابریشمینش پاک می کرد، نظرش به سخیداد افتاد که از بین جمعیت مهمانان، با احتیاط می گذشت و سوی وی می آمد. بی درنگ در پهلوی خود برایش جا خالی نمود و گفت:

- بنشین، رفتی که رفتی!

چشمان گرد و متعجب سخیداد، مانند چشمان گربه بی غوسه و حيله گر، برق می زد. پیردی بای با وسواس ازش پرسید:

- چطور شد؟

مهتر، اندام لاغر و دراز خود را برای نشستن قات کرد.

بیردی بای، پیش از آن که وی بنشیند، باز ازش پرسید:

- نشنیدی، پرسیدم چطور شد؟

ابروان نازک و کم رنگش بهم گره خورده بودند.

سخیداد روی دو پا نشست، گردنش را سوی بای دراز نمود و گفت:

- حوصله داشته باشید!

بیردی بای انفجار کرد:

- تا چی وقت؟ خینه بعد از عید را به کجای خود بمالم؟ آفتاب که از تالاق سرمان گذشته است!

وقتی متوجه حاضرین شد که با نگاه‌های پرسنده‌ی سویش می‌نگریستند، صدایش را آهسته ساخت و آرام آرام پرسید:

- این دبنگ چی وقت دست بکار می‌شود؟

سخیداد آهسته پاسخ داد:

- در همین دور...

بای که از عصبانیت در میان پوستین خویش پیچ و تاب می‌خورد، آهسته گفت:

- کور استی نمی‌بینی... مراد سه بار است که پی در پی بز می‌کشد؛ اما خالدار پوده، حتی یک‌بار هم دستش به بز نرسیده است!

- می‌رسد بای، حوصله داشته باشید!

بای لب و دهان خویش را کج کرد:

- بزک بزک نمیر که جو لغمان می‌رسد!

و نگاه‌های عصبانیش را به دشت ممتد ساخت.

سخن‌داد همان‌طور آهسته گفت:

- شاید زورش نمی‌رسیده، گذاشته که مراد و سمنند خسته شوند و از پا بیفتند. آنگاه...

بای طعنه داد:

- می‌شنوی؟ صدای مردم را می‌شنوی؟

بانگ مردم که فریاد می‌زدند: «پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد»،

بیردی بای را از کوره بدر کرده بود:

- مراد، مراد، مراد!

و خشم آلود پرسید:

- این بار هم مراد گرفته است؟

- هنوز معلوم نیست...

و پس از لحظه‌ی، خجالت‌زده افزود:

- گفته شماس است. بز پیش مراد است؛ مگر پهلوان خالدار و حکیم در دو جناحش می‌تازند.

بیردی بای به دسته اسب‌ها و چاپندازان نظر دوخت و با بیحوصله گی پرسید:

- این دبنگ چرا قوش نمی‌شود، نمی‌دانم منتظر چی است؟ شاید این بار هم همان آش

باشد و همان کاسه!

سخیداد سرش را پیش کرد:

- کمی آهسته که مردم می‌شنوند!

دسته بزکشان سر کشیده بودند و سمند نامی در راس آن سر بود. گوش‌هایش را لمانده و دم پرمویش را راست گرفته بود، بخاری گرم و مرطوب دم به دم از بینش بیرون می‌زد. با قوت می‌تاخت و پیکی خرمایی رنگش را که از زیر مفتول‌هایش بیرون شده بود و مانع دید چشمانش می‌شد، با تکان سر به یکسو می‌زد.

مراد به پشت تکیه داشت و بز را با دو دست باقوتش، محکم گرفته بود. قمچیش را لای دندان‌هایش می‌فشرد و برای سمند می‌گفت: آفرین... آفرین، کمی تیزتر!

مسکین‌بای با نوک آستین پوستینش به ران پهلوان برات زد و پرسید:

- چپ شدی!... نی که مراد بز را رها کرده است؟

پهلوان پاسخ داد:

- نی، رها نکرده است... حالا سبقت می‌جوید. حالا از آن دو گرگ هم پیش می‌شود!

پهلوان برات انگار که خودش بر پشت سمند سوار بود و زمام او را در اختیار داشت که زور می‌زد و مشت گره کرده اش را می‌فشرد و زیر لب خطاب به سمند می‌گفت:

- یا الله، یا الله! ... یک قوت دیگر، یک قوت دیگر!

مراد در رأس مثلث چاپندازان می‌تاخت، تنش غرق غرق آمیخته با خون بود. فرق سرش، دو جا شکاف عمیق و خون چکان برداشته بود و صورتش از درد و الم کدر و تیره به نظر می‌آمد.

پهلوان برات با تلواسه گزارش داد:

- به گمانم خالدار می‌خواهد قوش شود.

مسکین‌بای با صدای زنانه اش که مانند یک تیغ، بران شده بود، گفت:

- خودشان را بلا زده است که بز بکشند... لاشخورها، مفتخورها!
- و ریگی را که باد آورده بود، با نوک زبان از روی لبانش چید و روی گلیم‌ها تف کرد و گفت:
- شمال زیاد شد، ریگ را باد می‌کند... آنگاه پیاله خالی چایش را گوشه کرد و دوباره به میدان خیره شد.
- پهلوان مراد همان‌طور که می‌تاخت، ناگهان پهلوان خالدار و کمیدش را دید که نفس زنان سر رسیدند و در پهلوی راستش، همان طرفی که بز را زیر ران نگاه داشته بود، موازیش قرار گرفتند، کنج‌های دهن کمید کف کرده بود و عرق از سرپایش فرو می‌ریخت. مراد، که از ظاهر شدن نابهنگام آن دو به حیرت افتاده بود، بی‌اختیار از خود پرسید: «این سمارق‌ها از کجا سبز شدند؟»
- سخیداد مهتر، که دو چشم تیزبینش را به خالدار و کمید دوخته بود، سرش را بغل گوش بیردی‌بای پیش نمود و بشارت داد:
- می‌گفتم صبر سرور است!
- بیردی‌بای از زیر دستمال بینیش با نگاه سردی گفت:
- به این دبنگ بیکاره باور ندارم... آفتاب از تالاق سرمان گذشته است اما این پوده... سخیداد با مکاره‌گی گفت:
- همین که توانسته است خودش را پهلوی مراد برساند، گویا نیم کار را انجام داده است؛ حوصله داشته باشید، انشاءالله همه چیز درست می‌شود!
- بیردی‌بای با ناامیدی یادآورشده:
- اگر کاری نکنند، بی‌آبرو می‌شویم و حنای ما دیگر پیش کسی رنگ نخواهد داشت.
- تشویبش نکنید. حالا انشاءالله قوش می‌شوند!
- سمند در آن مانور بیباکانه کمید یک نوع سرزوری و مکر و ترفند را احساس می‌کرد. کمید

به نظرش پتیاره و موذی، حيله گر و خطرناک می آمد. خواست از کنار او دور برود؛ مگر پهلوان خالدار، بی محابا دست انداخت و با یک چابکی و مهارت غیرمنتظره، از یک پای بز گرفت و با مراد قوش شد.

سخی داد بیدرنگ نوک آستین بپردی بای را با شادمانی تکان داد با کنایه گفت:

- دیدید... نمی گفتم که پهلوان خالدار صد هنر بلد است؟

لبخند تابناکی چهره گوشت آلوی بپردی بای را باز کرد. گفتم نیروی تازه پی در رگ و پیش دمیده شد که سرش را راست نمود و با نگاه گزنده پی پهلوان برات را نگریست و با کنایه و ریشخند و با صدایی که او می شنید، گفت:

- هر که اول برد خانه نبرد. مرد باشند طاقت بیاورند!

مسکین بای سرش را پیش کرد و از پهلوان برات پرسید:

- چی شده که این بودنه بگیل باز به خواندن آمده است؟

برات همان طور چشم به میدان، با استهزا پاسخ داد:

- خانه ایزک بچه شده است. خالدار با مراد قوش شده... به این خاطر بلبش می خواند.

مسکین بای چشمان خویش را با شف لنگیش پاک کرد و گفت:

- با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شود. بگذار بگوید! و بعد از مکثی آهسته آهسته افزود:

- اگر خالدار را شکست بدهد، قهرمان بیجوره ترکستان خواهد بود... غلبه بر خالدار و کمید، غلبه بر تمام چاپندازان است!

پهلوان برات دست هایش را زیر بغل زد و اندیشمندانه گفت:

- خدا خیر را پیش کند. من این خالدار نامرد را می شناسم. محیل و خطرناک است!

و سرش را تکان می داد و خاطرات خودش را بیان می کرد:

- با او چند بار قوش شده ام... اسبش هم تاتو نیست، صحیح ستره بزکش است!

بیردی بای که از آن قوش شدن، زبانش دراز شده بود. پی در پی بینیش را چپ و راست پاک می کرد و به گوش مسکین بای می زد:

- اسب کی چنین پوست سیاه دلکش دارد؟

و از زیر چشم سوی وی می نگریست:

- از بس که رفتار یورغه قشنگ دارد، سیب را بر پشتش بگذاری، نمی افتد!

سخن پدید آورده برایش گفت:

- مردم را با گپ های ته و بالای تان به ناحق نرنجانید... هنوز چیزی معلوم نیست، تنها، قوش شده اند!

کمید، که تنه پی کوچک تر از سمند داشت، دمش را راست گرفته بود و یورغه می تاخت. ساغری مرطوبش در شعاع شیرگرم آفتاب برق می زد و یال های درازش اسیر باد بود. هر دو باهم جوهر می تاختند. زمام هر دویشان رها بود. سم های سنگین شان گوشت مرطوب، زمین را، توته توته، جدا می کرد و علف های زرد شده و نیم جان دشت، مانند بادی تند از برابر چشمانشان عبور می کرد.

باری پهلوان خالدار، با صدای جر و خراشیده پی، برای کمیدش گفت:

- ذات ماهی، پیش پایت را ببین، سوراخ های کورموشان یادت نرود!

دستان گوستی و چاقش، مانند انبر به بز چسپیده بودند و برق شیطنت آمیزی در چشمان سیاه و کوچکش می درخشید. با استکبار می گفت:

- این بار نوبت ماست... اگر آسیای پدر هم است به نوبت است!... و از زیر چشم با نگاه نیشداری سوی مراد می نگریست.

پهلوان برات سوی آسمان نگاه کرد. با تماشای توتته‌های ابری که از کوه شادیان به حرکت درآمده بود، برای مسکین‌بای گفت:

- یک‌بار نبارد؟

مسکین‌بای سوی آسمان لاجوردین نظر انداخت، ابری را ندید، گفت:

- نمی‌بارد.

و پرسید:

- قوش ختم نشده است؟

پهلوان لبخندی تلخ زد و گفت:

- هنوز تازه شروع شده است. اگرچی سمند با هنرتر و زورآورتر معلوم می‌شود؛ مگر کمید مانند گیاه هرزه به وی چسپیده است. با هر سرعتی که سمند می‌رود، کمید همراهش است... خدا خیر را پیش کند که زیر پلو ملی نباشد!

بای گفت:

- غم نخور، زور و کمزور معلوم شده است، تا سیل کنی، انشالله مراد سبقت می‌جوید و بزرا می‌برد!

پهلوان دوباره دست‌هایش را زیر قولش زد و با وسواس گفت:

- مچم!

و با بیمنای افزود:

- این خنده‌های بیردی‌بای بی‌جهت نیست. ساعتی پیش، اگر صد کارد می‌زدیش یک قطره خون هم از تنش بیرون نمی‌شد؛ اما حالا بیا و ببین، می‌خندد چی که، حتی بقبق می‌زند... مسکین‌بای نیم‌نگاهی به صورت گوشت‌آلود و باطراوت بیردی‌بای انداخت و گفت:

- رنگ در رخسار دمیده، دوباره سرخ و سفید شده است... چنین آدم دغل و مکاره به عمر خود ندیده ام، تو بگویی یک تکه کثافت است، یک تکه کثافت!

و با دلواپسی افزود:

- قوش شدن که کمالی ندارد، کدام کاسه بی زیر نیم کاسه نباشد؟

پهلوان سرش را تکان داد:

- از همین می ترسم. از دست این دم بریده ها هر کاری پوره است. سخیداد را نگاه کنید، واه، خدایا او هم می خندد!!... دندان هایش را ببینید... مسواک هم نزده است!

سخیداد صورتی شاد و خرم داشت. رد پای کمید و سمند را گرفته بود و شادمانه با خود می گفت:

- از بیرق چارم گذشتند... از بیرق چارم گذشتند...

و وقت می خندید و چشم از پهلوان مراد و خالدار بر نمی داشت که جان در جان شان نمانده بود. سخیداد گردن باریک و درازش را پیش کرد و با شیطنت از بیردی بای پرسید:

- دل دقی تان باز شد؟

بیردی بای بقب خندید. صورت چاقش سرخ شد و چین های گوشه چشمانش ازدیاد یافتند. آهسته گفت:

- کمال کردی. مشوره از من بود... تا نباشد چوب تر فرمان کی برد گاو و خرا! ...

آنگاه ته کدوی نوارش را چندبار به زمین زد:

- حالا سگ می داند و صنایع، ... یا بز را رها کند و یا همین طور سرمنگسک، گرد بیرقها چرخک بزند!

ارباب نظر، که پشت سر بیردی بای نشسته بود، ازش پرسید:

- چی گپ است بای، چرا می خندید؟ بگویند که ما هم بخندیم!
- بیردی بای خنده خود را خورد؛ شانتهای چاق خویش را بالا انداخت و با خونسردی گفت:
- هیچ، همینطوری. مهتر چیزی گفت و ما خندیدیم.
- و رویش را جانب سخیداد کرد و با خودمانی پرسید:
- می گویی تربیت چاپنداز، دشوارتر از تربیت اسب است، ها؟
- و با این جمله، آبخ را در جوی دیگری سمت داد. دیگر هرهر نخندید و شانتهایش هم تکان نخوردند.
- سخیداد پاسخ داد:
- بلی خیلی دشوارتر است. می دانید چقدر زحمت کشیده ام تا خالدار، پهلوان خالدار شد؟
- و در حالی که با چشمان گرد و متعجبش پهلوان خالدار را تعقیب می نمود، افزود:
- ببینید بز را چی خوب زیر ران کرده است!
- و لبخندی زد و با کنایه افزود:
- هنرهای زیادی یادش داده ام!
- بای در جوابش گفت:
- من هم هر سگ و سگور را مهتر نمی گیرم. می دانستم که این هنرها را بلد هستی!
- و دستمال ابریشمینش را پیش دهان گرفت و خندید؛ اما خنده اش صدا نداشت تنها، شانتهای و شکمش با هم یکجا تکان می خوردند.
- ناگهان باد تندی وزید و مقدار گرد و خاک را به هوا کرد و روی تپه پخش نمود. مردم لنگی ها و عمامه های خویش را با دست محکم گرفتند.

پهلوان برات گفت:

- شاید ببارد، این باد در پشت خود باران دارد!

مسکین بای باردگر سوی آسمان لاجوردین نگریست:

- گفتم نمی بارد. یک توته ابر هم در آسمان نیست. در آن هنگام نایب الحکومه دستمالش را پیش دهنش گرفت، رویش را جانب گلدادخان قوماندان دور داد و ازش پرسید:

- چرا مردم بی قرار شده اند؟

صورت گندمیش تیره به نظر می آمد و کرتی خاکستری رنگ دو چاکه اش که یخن های بزرگی داشت، او را پریده رنگ، محزون و چرک نشان می داد. پن طلایی قلم بینظیرش، سر از بالا جیبش برآورده بود. وقتی گپ می زد، کنج دهانش به سوی گوش راستش کشیده می شد. این عیب را از رحم مادر با خود آورده بود.

گلدادخان پرسید:

- فکر می کنید که مردم بی قرار شده اند؟ بلی، من یک ناآرامی را احساس می کنم.

گلدادخان گفت:

- عرض کنم شاید مردم به خاطر آن بی قرار شده باشند که بازی زیاد طول کشیده است. هیچ قوشی اینقدر دوام نمی کند. می بینید این دور چارم است!

نایب الحکومه نیم تنه درازش را راست کرد و با وسواس و هوم هوم کنان پرسید:

- پس به همین خاطر است که یگان آدم در جای خویش ایستاده شده است و عده پی غوغا راه انداخته اند؟

و با نگاه های تشویش داری سوی وی نگریست.

گلدادخان برای تسکین خاطر پریشان نایب الحکومه افزود:

- عرض کنم، تشویش نکنید. این رسم و رواج بزکشی است. مردم ساعت خود را تیر می‌کنند. حتی گاه‌گاهی جنگ صورت می‌گیرد و کاردکشی می‌شود یگان تا می‌میرد، یگان تا زخمی می‌شود.

و با یک نوع نافهمی افزود:

- سپورت است آخر، این عواقب را دارد..

و پس از ثانیه‌پی اطمینان داد:

- مگر خاطر شما جمع باشد، خفیه پولیسان و قریه دارهای ما خواب نیستند!

نایب‌الحکومه با بی‌قراری پرسید:

- چی فکر می‌کنید اگر در مقررۀ بزکشی تعدیلاتی بیاوریم؟

گلدادخان سرش را به عنوان تسلیم فرود آورد:

- هر چی هدایت شما باشد. مگر...

نایب‌الحکومه آرام پرسید:

- گفتید قریه دارها. ... آنها را هم در تشکیل خویش شامل کرده اید؟

- نی، در تشکیل ما نیستند، مگر در ضبط احوالات شامل اند، مثل ملاصاحبان!...

ناگهان کسی از میان تماشاچیان خشم‌آلود نعره زد:

- خالدار نیرنگ زده است، خالدار نیرنگ زده است... بازی را ختم کنید، بازی را ختم کنید.

نایب‌الحکومه به همان سویی که از آنجا صدا آمده بود، با وسواس نگریست؛ مگر صاحب صدا را تشخیص داده نتوانست. در حالی که کف دست‌هایش را بهم می‌شکید، به خال سبز پیشانی گل‌دادخان قوماندان نگریست و ازش پرسید:

- امنیت گرفته اید، تعداد سپاهی‌ها کافی است؟

گلدادخان سرش را پیش کرد و پاسخ داد:

- عرض کنم، غیر از سپاهیان تعداد زیادی از خفیه پولیسان را هم گماریده‌ام. انشاءالله خیر و خیریت است تشویش نکنید. مردم شاید به صداقت بازی شک پیدا کرده باشند که اعتراض می‌کنند. اعتراض شان متوجه پهلوان خالدار است، نی کسی دیگر... شما تشویش نکنید. چند قوله می‌کشند سپس آرام می‌شوند. من عادت شان را بلد شده‌ام!

گپ‌هایش بوی تند نصور دهن می‌داد.

نایب‌الحکومه، دستمالش را دوباره پیش دهنش گرفت و شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و بایی‌باوری گفت:

- خدا کند... مگر به چهره‌ها بازی نخورید... ظاهر و باطن مردم یکی نیست... بسیار آدم‌ها، چهره‌های، ساده معصوم و بیگناه دارند؛ مگر درون شان از کخ، پر است! ... بهتر است همه جا را زیر نظر داشته باشید. بخصوص در این روزها که گپ‌های نوی در کابل شروع شده است. تلگرام اشد محرم را که خواندید! ده‌ری‌ها دست خارج... دست خارج!

و از کنج چشم سوی صورت مهیج پهلوان برات نگرست که پوستین مسکین‌بای را دوباره روی شانه‌هایش می‌انداخت و با چهره افروخته‌پی می‌گفت:

- بخدا قسم که نپرنگ زده است، من این نامرد را می‌شناسم!

رنگش دود کرده بود و پوست نازک شده چیچک‌های صورتش بل می‌زدند. دستک می‌زد و باصدایی که حضار می‌شنیدند، می‌گفت:

- اگر یک دور دیگر بزنند، اسب‌ها از پا می‌افتند!

و در حالی که رگی درشت در تخت پیشانیش می‌درخشید، مشت‌های گره کرده اش را زیر بغل زد و نگاه‌های آتشینش را به پهلوان مراد و خالدار دوخت که همچنان می‌تاختند و می‌تاختند.

بیردی بای سوراخ‌های بینیش را با دستمال می‌کاوید و پاک می‌کرد و طوری که پهلوان برات بشنود، می‌گفت:

- بگذار مرد و نامرد معلوم شود!

پهلوان نگاه‌هایش را از دشت گرفت؛ رو سوی مسکین بای کرد و گفت:

- می‌شنوید بای؟ ما را می‌گویند... دلم می‌شود با همین پیاله چای به صورتش بزنم!

بای پیاله غوره‌پی چای را که مراد بلند کرده بود، از دستش گرفت و آهسته گفت:

- بگذار هرچی می‌گویند بگویند، به لقلق سگ دریا مردار نمی‌شود. متوجه میدان باش که وقت حساس و باریک است.

و از زیر چشم سوی نایب‌الحکومه نگریست که چشمان مضطربش را به میدان دوخته و دستمال سپیدش را پیش دهن گرفته بود.

مسکین که از نایب‌الحکومه خوشش نمی‌آمد، باخود گفت: «حالا با آن دهن کج خود، باز سوی من خواهد نگریست و بلند بلندسرفه خواهد کرد.»

برات پاسخ داد:

لُق لُق سگ کمید از پا افتاده است... خسته گی، بی‌عرضه گی و ضعف در حرکاتش آشکار می‌باشد؛ اما مانند یک جوک به سمند چسپیده است. گویی که سمند او را با خود می‌کشد. مثل یک صافی روی شانه سمند آویزان است و روی دوکنده زانو نشست. دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و با اضطراب افزود:

- پیش تپه رسیدند نگاه کنید... رسیدند!

مسکین بای که به میدان خیره شده بود، هیجان‌زده گفت:

- می‌بینم. می‌بینم!

پهلوان با بی‌قراری صدا زد:

- زین را نگاه کنید!...

و غضبناک افزود:

- خالدار نامرد، چلبُر کرده است، خالدار نامرد، چربل کرده است!

در این اثنا، سمند و کمید، که غرق آب و عرق بودند، نفس زنان از پیش تپه گذشتند. میان پاهای شان کف کرده بود و کنج‌های دهن شان سپید می‌زد. دم به دم نفس می‌کشیدند و بخاری گرم و مرطوب از منخرین منبسط شده شان بیرون می‌شد.

ناگهان کسی باصدای جری، از میان تماشاچیان نعره زد و برگ پهلوان برات مهر تأیید گذاشت:

- آی مردم... خالدار چلبُر کرده است ریسمانش را نگاه کنید!

تماشاچیان، در میان سکوتی که بر همه‌گان مستولی شده بود، به کوهه زین پهلوان خالدار چشم دوختند و حیرت زده دریافتند که پهلوان خالدار بز را چلبُر کرده بود و اکنون با سراسیمه‌گی تلاش داشت تا ریسمانش را زیر زانو بیپوشاند و رازش را پنهان دارد؛ مگر دیگر دیر شده بود و همه‌گان به نیرنگش پی برده بودند. ناگهان تماشاچیان با یک هیاهو و غلغله کرکننده به پا خاستند و یکی پی دیگر، صدا زدند:

- خالدار چلبُر کرده است... قوش را ختم کنید!... پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

هیاهوی قیامت‌گونه، اضطراب، هیجان و ازدیاد بی‌نظمی تماشاچیان، موجب تشویش و هراس ماموران حکومتی گردیده بود. در آن اثنا نایب‌الحکومه، رویش را جانب‌گلدادخان قوماندان کرد و هدایت داد:

- بازی را ختم کنید!

در صدایش، رگه‌های اضطراب و تلواسه دیده می‌شد:

- هرچی زودتر بهتر. من باید بروم که از کابل تلیفون می‌آید! و از جایش نیم خیز شد.

گلدادخان به صورت رنگ پریده وی نگریست و گفت:

- اطاعت می‌شود؛ اما وقت رفتن شما نیست.

آنگاه سرش را پیش کرد و آهسته افزود:

- عرض کنم، مردم جاهل هستند، یک کمی صبر کنید. حالا نظم را دوباره برقرار می‌سازند!

و پس از مکثی افزود:

- اگر حالا بروید، دلتان کشال می‌باشد که کدام واقعه‌پی اینجا رخ نداده باشد. شما آدم دلسوز و مهربانی هستید. از نرم دلی تان واقف هستم. در خانه هم طاقت تان نمی‌آید، دلتان کشال می‌باشد نروید بهتر است... وقتی نظم را برقرار ساختم، آنگاه با خاطر آسوده و بدون تشویش می‌رویم!

- نایب‌الحکومه دوباره نشست و در حالی که صورت درازش را با وسواس تکان می‌داد، گفت:

- خوب است، شما که می‌گویید صبر می‌کنم. اما باید زودتر بروم که از کابل تلفون می‌آید!

و میدان را با کلک درازش نشان داد و با ترش رویی افزود:

- اما این بازی را ختم کنید!

وقتی متوجه شد که بای‌ها و مهمانان‌شان به وی چشم دوخته اند؛ لحن ملایمی اختیار کرد:

- بیچاره اسب‌ها از پا افتاده اند، ... گناه دارد، آخر جاندار هستند!

گلدادخان قوماندان کلاه پیکش را از سر دور کرد. پیشانی آفتاب خورده و قهوه‌پی رنگش نمایان شد. یک خط سپید و آفتاب نخورده، آنرا از موهایش جدا می‌کرد. پس از آن که موهای شکسته وقت خورده اش را با دست شانه زد و دوباره راست ساخت، کلاهش را به سر گذاشت و بانوک انگشتانش سبوسک‌هایی را که روی شانه اش انبار شده بودند،

تکاند. آنگاه از روی تشک برخاست و با دو حاضریش که تفنگ‌های یازده تیرانگلیسی سرشانه داشتند، جانب تماشاچیان به راه افتاد.

باد سوزناک همچنان می‌وزید و گرد و خاکی را که مردم از دامن‌های خویش تکانده بودند، به هوا می‌کرد.

ارباب رسول گوشت‌های پشت گردن گلدادخان را که لابه لا افتاده بودند، تماشا کرد. آنگاه برای پسر خویش آهسته گفت:

- گوسپند و مرغ‌ها یادت نرود. بیچاره مهمان دارد!

غی‌جان اطمینان داد:

- یک‌بار پایم به خانه برسد یا خودم می‌برم و یا به دست ناظر می‌فرستم.

سپاهیان همین که چشمشان به پیک درخشنده کلاه گلدادخان قوماندان افتاد که چهارتا حاضریش جمع عبدالهادی دلگی‌مشر، از عقبش روان بودند؛ مانند شترهای مست شده، بی‌جلو شدند و مردم را زیر سینه ساییدن گرفتند. با خشم و غضب هدایت می‌دادند:

- هر کس در جای خود بنشیند. تکان نخورید. هر کس در جای خود!

عبدالهادی که وضع را آشفته می‌دید، به سرعت گام‌های خویش افزود از قوماندان پیش شد و مانند ماری جفت مرده پزرهر، برای گزیدن اخلاص گران به جستجو پرداخت تا با زهر خویش خاک و خاکسترشان نماید. شتابزده و خشم‌آلود هر سوگام برمی‌داشت و در میان قیل و قال مردم، برای سپاهیان خود هدایت می‌داد:

- نظم را برقرار سازید، سر هر کسی را که بی‌نظمی کرد، با تیاق بشکنانید!

اگر چه سپاهیان با تیاق‌های ایرغی و زرنگی خویش، در یک چشم برهم زدن نظم را دوباره اعاده نمودند و آرامش را برقرار ساختند و تماشاچیان به جاهای خویش برگشتند و سروصداها تا حدودی فروکش نمود؛ مگر با آن هم بعضی بچه‌های قد و نیم‌قد، هنوز هم، دست‌های شان را دور دهن می‌کردند و اینجا و آنجا فریاد می‌زدند:

- خالدار نامرد است... آکه مراد جور باشد!

و سپاهیان در پاسخ، تیاق‌های‌شان را سوی آنان، در هوا تکان می‌دادند و با نگاه‌های تهدیدآمیزی می‌گفتند:

- چوچه سگ‌ها، آرام باشید!...

و بوت‌های‌شان را تپ تپ، به زمین می‌زدند و بچه ترسانک می‌کردند:

- آمدم، آمدم!

عبدالهادی دلگی‌مشر مانند فاتحی مغرور و خودنگر، در بین جمعیت تماشای گام برمی‌داشت و غر و فش‌کنان می‌گفت وای به جان کسی که نظم را برهم بزند. وای به جان کسی که نظم را برهم بزند!

و نوک بروت‌هایش را دست می‌زد:

- دیروز هم خواستند تا نظم را برهم بزنند؛ اما ندیده بودند! صابون من به جان‌شان نخورده بود، ... هه هه! ... خوب شد دیدند که عبدالهادی آدم پوک و پوده نیست؛ اگر قهرش آمد، آدم را چپه نعل می‌کند، چپه، ... هه هه

و با گردنی افراشته در بین جمعیت گام برمی‌داشت، لاف می‌زد و کف دست‌هایش را نشان می‌داد و می‌گفت:

- با همین دست‌هایم، دیروز خان دزد و دهاره‌پی را گرفتار کردم. همان خان یاغی و باغی را که مردم از ترسش خواب نداشتند... از ترس او، شب و روز، دروازه‌های‌شان را تنبه می‌انداختند...

و با نوک بوتش، در بین مردم راه باز می‌کرد و می‌گفت:

- از ترس من خودش را مانند یک موش، در میان جوال‌های انجیر، پنهان کرده بود.

پیرمردی که به گپ‌های او باور کرده بود، ازش پرسید:

- احوالدار صاحب، خان مقابله نکرد؟

دلگی مشر، از روی استکبار، گردنش را کج نمود

- بامن؟

و قِت قِت خندید:

- همه را مار خورد و ما را بقه کور. من به خیالت چی آمده ام، ... با من مقابله کرده می توانست؟ من را خیال چی کرده ای؟ بروت هایم را بین، پیک کلاه ام را نگاه کن!

و کنج دهنش را با دو انگشت پاک کرد و با چشمان درخشان افزود:

- «هنگامی که دست هایم را از پشت بسته می کردم، ازم پرسید که از کجا می باشم... وقتی برایش گفتم که کجایی هستم، لبش را با دندان گزید و گفت: وطن داری گلداد قوماندان را به جا کردی، نوش جان!... بچه پدر نوش جان!

آنگاه آفتابگیر کلاهش را پایین تر آورد و برای فرد نامعلومی گفت:

- تا زمانی که گلدادخان، قوماندان است کسی بیراهی کرده نمی تواند. و جانب فراز تپه به راه افتاد. لم کم کنان می رفت و با خود می گفت: «بروم، از برقراری نظم گزارش بدهم.»

بر فراز تپه صدای پهلوان برات پیچیده بود که می گفت:

- حقه بازیست، نیرنگ است... خالدار نامرد بز را چلبر کرده است!

و مشتش گره کرده اش را به هوا می زد و مراد را خطاب می کرد:

مراد، بز را رها کن!... نمی بینی که چلبر کرده است؟.. بز را رها کن!

نایب الحکومه از گلدادخان قوماندان که تازه برگشته بود، با اشارات چشم و ابرو پرسید:

- چطور شد، چه شدند، در جاهای خود نشستند؟

گلدادخان قوماندان اطمینان داد:

- عرض کنم، نظم برقرار است، مطمئن باشید!

و با استکبار افزود:

- ترسی ن نشانده ام که کسی جرأت بکند و دست به کار خلافی بزند. پس از آن که همان قصاب گران فروش را به چنگ آویختم، دیگر کسی جرئت نکرد تا صدای خود را بلند نماید و بلند هم کرده نمی‌تواند... ببینید! خود شما ببینید، چطور زود و دستی آرام شدند!

اما نایب‌الحکومه با وجود اطمینان‌های قوماندان خویش، احساس آرامش نمی‌کرد. دلش بیتاب بود. در زیر دستمال سپید خود هوم هوم می‌نمود و پی در پی سوی ساعت ابره سیاه خویش می‌نگریست و می‌گفت: دو بجه شد، دو بجه شد!

بپردی‌بای را احساسات به غلیان آمده پهلوان برات، ناراحت ساخته بود. از خشم مانند سیر و سرکه می‌جوشید. دلش می‌شد یخن گوپیچه برات را بدرد، دو سه گورمشتی محکم به پوزش بزند، خفکش کند و لاشش را پیش سگ‌های بیابان بیندازد.

در آن حال با انگشت شکش به شانه ارباب‌نظر زد. وقتی او سرش را پیش آورد، برایش گفت:

- این آدم را می‌بینید، نزدیک است خود را پاره پاره کند! بی‌وضعیتی می‌کند. نمی‌بیند که اینجا مهمانان نشسته‌اند. نایب‌الحکومه صاحب نشسته است. قوماندان صاحب نشسته است!

و نوک بینی خویش را خاراند:

- باز کاشکی پسرش هم می‌بود!

و با نفرت افزود:

- صورت چیچکیش را نگاه کنید. فقط گه را با تفنگ چره‌پی زده باشند!!

ارباب نظر قِت قِت خندید و شانه‌های لاغرش تکان خوردند. بپردی‌بای ادامه داد:

- اما من گپ‌های او را اهمیت نمی‌دهم، برات چی باشد که گپ‌هایش باشد... آدم غریب و گوز برنجی!... هرچی است از بالاست، آب از بالا خت می‌شود، از سرچشمه!

و با سر سوی مسکین‌بای اشاره می‌کرد:

- کار اوست!

نگو که مسکین‌بای گفتگوی آن دو را شنیده بود که پوستینش را با عصبانیت روی شانه کرد و کلکش را در هوا تکان داد و با صدایی که نایب‌الحکومه نشنود، گفت:

- بای، گپت را سنجیده بزن!

بپردی‌بای از زیر دستمال بینیش حمله کرد:

- از حقیقت نترس بای!

مسکین گفت:

- چرا بترسم؟ ما که کارید نکرده ایم تا بترسیم دزد نباشی از پادشاه نترس!

ارباب نظر میانجی‌گری کرد:

- حالی بگذارید. وقت این گپ‌ها نیست!

بپردی سرش را تکان داد و با خشم افزود:

- ما که زن کس را به کس دیگر نکاح نکرده ایم!

و با تبسمی زهرآلود سوی چشمان گرد و متعجب سخیداد نگریست و ادامه داد:

- ما مردم شریف و نجیب هستیم. پدر کرده استیم و از هفت پشت بای و بای زاده می‌باشیم!

- مسکین که گوش‌ها و گونه‌هایش مانند انار قرمز شده بودند و ابروی چپش به شدت می‌پرید، صدای زنانه اش را بلندتر ساخت:

- پیر شدی میر نی. گپ زدنت را یاد نگرفتی! ... اما بدان که ما هم چیزهای بخاطر داریم. و به کنایه گفت:

- خدا داملا را بیامرزد!

و با سرفرازی افزود:

- ما هم جت و جولا نیستیم. وقتی جدم روی دیوار می‌نشست و چو می‌گفت، دیوار زیر پایش راه می‌رفت. از بس که دارایی زیاد داشت، حساب گوسپندها و اشترهایش را نمی‌دانست!

پهلوان برات که زمین و زمان جایش نمی‌داد، روی دست‌های خود نیم خیز شد:

- اجازه است که من سبقش را بدهم؟

از آن طرف سخیداد گردن کشید و اجازه خواست:

- بچه‌ها را خبر کنم؟

بای مانعش شد:

- نی... ترا به گپ‌های ما غرض نیست... در جای آرام بنشین. اگر ضرورت بود من خودم هدایت می‌دهم!...

و آرام آرام یاد آور شد:

- ما زبان یکدیگر را می‌دانیم. این جنگ، جنگ زرگریست. چند لحظه کون سوزی می‌کند، سپس خودش آرام می‌شود... تو در جای آرام بنشین و غالمغال نکن!

در آن زمان نایب‌الحکومه که بگومگوی آنان بر ناراحتیش افزوده بود، سوی مسکین بای

نگریست و از زیر دستمال پرسید:

- چی شده، چرا غال مغال تان برآمد؟

مسکین بای بیدرنگ قهر خود را خورد. چهره آرام، صبور و خندانی بخود گرفت و پاسخ داد:

- ببخشید، شوخی می کردیم!

نایب الحکومه هوم همومی کرد و از گلدادخان قوماندان پرسید:

- چرا بازی را ختم نمی کنند؟

و سوی پهلوان مراد و خالدار نگریست که هنوز هم قوش می تاختند. با لحنی افزود:

- اسپها از پا افتاده باشند، از صبح که می دونند... بیچاره ها!

قوماندان پاسخ داد:

- عرض کنم، هدایت شما را انتقال داده ام، حالا ختم می کنند.

و خال سبز پیشانیش را خاراند:

- حتماً کدام دشواری پی پیش آمده است. شاید داور میدان دستمال خود را گم کرده است و یا منتظر فرصت مناسب می باشد تا چابندازان دور بخورند و بتوانند دستمالش را ببینند... در آن زمان حاجی کاظم که نزدیک دایره حلال ایستاده بود، دستمال سرخ رنگش را به عنوان ختم قوش بلند کرد. مردم به پاخاستند و پهلوان مراد را با شور و هلهله، تقدیر نمودند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

مسکین بای پرسید:

- بز را رها کردند؟

پهلوان برات که تخت شانه خویش را می‌خاراند، با سراسیمه‌گی پاسخ داد:

- نی. به گمانم دستمال حاجی کاظم را ندیده اند و غم‌انگیز اضافه کرد:

- بیچاره اسب‌ها!

سمنند و کمید از نفس افتاده بودند و پرده‌های دل‌شان، مانند دل آهوپی زخمی به شدت می‌زد و بخار گرم و مرطوب، دم به دم از منخرین منبسط شده شان بیرون می‌شد.

مراد که خسته‌گی پنجه‌های دستش را بی‌حس ساخته بود، از سمنند کمک می‌خواست:

- یاالله یاالله!

سمنند هم آخرین نیروی خویش را به کار می‌برد؛ مگر نمی‌توانست که از کمید سبقت بجوید. کمید گفتی جزء وجود وی شده بود و ناگزیر بود هرسوی که می‌رود، او را مانند یک زالو باخود بکشد. سمنند باخسته‌گی نفس می‌زد و می‌تاخت و می‌تاخت و در آن حال باد موهای پیکی دراز او را که از زیر مفتول‌هایش بیرون شده بودند، پیش چشمانش تکان می‌داد و دیدش را اخلاص می‌کرد و سمنند برای دور کردن آنها از پیش چشمان خویش، ناگزیر بود که بزند و سرتکان بدهد. پیکی مانند حایلی، پیش روی چشمانش افتاده بود و مانع دیدش می‌شد. سمنند یک‌بار، تنه جسیم خود را به کمید نزدیک ساخت و با او شانه به شانه شد. انگار پهلوان خالدار منظور او را دریافته بود که بیدرنگ به اسب خویش هوشدار داد:

- ذات ماهی خطا نیایی!

و در آن لحظه پهلوان مراد ناگهان لگام سمنند را به سوی چپ زد. سمنند نامی بیدرنگ تنه تناور خویش را ماهرانه و خلاف انتظار کمید، یک‌باره و با یک زاویه بزرگ به جانب چپ متمایل ساخت و به تاخت پرداخت. کمید دست پاچه و بی‌موازنه شد و در آن حال صدای جر و خراشیده پهلوان خالدار برخاست که کمید را تهدید می‌کرد:

- ذات ماهی، فکرت باشد که بینی برای بریدن ندارم!

کمید که بی موازنه شده بود، زود خود را گرفت و نگذاشت که با پوز به زمین بخورد. سپس سرش را مانند مشت خورده‌ها، دو سه بار تکان داد و در آن حال پهلوان مراد به طعنه گفت:

- اکه خود را محکم کن!

پهلوان خالدار قِت قِت خندید. یک دست دندان‌های ریز و مسواک نخورده اش ظاهر شدند، گفت:

- بچه، ما از این تکان‌ها زیاد دیده ایم. عمر ما در تکان تیر شده است. با ما بچه‌بازی نکن!

پهلوان مراد از بیخ گلو پاسخ داد:

- مرا مراد می‌گویند. پسر پهلوان برات! ... حالا نشانت می‌دهم که یک نان چند فطیری می‌شود!

و با مهمیزهایش به شکم سمند زد و با استهزا افزود:

- اکه خالدار، خودت را محکم کن!

پهلوان خالدار مخفیانه استحکام بز را با دست چپش امتحان کرد و در آن حال گفت:

- به آت‌هات مغرور نباش. تو نمی‌دانی؛ امامن می‌دانم که بچه کی استی...

مراد تمام گپ‌های او را شنیده نتوانست؛ زیرا از یک سو باد به سرعت می‌وزید و مجال شنیدن نمی‌داد و از سوی دیگر، هوش و گوش مراد پیش سمند بود که بازهم استادانه مانور کرده بود. بار دیگر خود را به کمید بی‌حال نزدیک ساخته بود و با قوت می‌تاخت. ناگهان خودش را یک‌باره با یک زاویه بزرگ به سوی چپ متمایل ساخت و ضربه‌کشنده دیگری وارد نمود. پهلوان خالدار با سراسیمه‌گی گفت:

- خیر، خیر!

کمید از آن حمله غافلگیرانه، فشار ناگهانی و بی‌سابقه و گریز مدبرانه سمند سراسیمه

مضطرب و بی موازنه شد. ضعفی در دست‌های خویش احساس نمود، زانوانش خم شدند و نزدیک بود که با پوز به زمین بیفتد. و در آن حال مراد با ریشخند، از میان دندان‌های خویش تکرار نمود:

- اکه، گفتم خود را محکم کن!

پهلوان خالدار با دست پاچه گی و اضطراب بالای اسب خویش داد زد:

- کم ذاتی نکنی... ما را نشرمانی!

کمید با دشواری، این بار هم خود را سر پا گرفت و نگذاشت بیفتد. در حالی که دوباره بر خود حاکم می‌شد، پخ زد، سرش را تکان داد و راهش را در پیش گرفت.

آنگاه پهلوان خالدار بازهم ریشخند زنان گفت:

- بچه جان، دور این چال‌ها گذشته است، یک هنر نو بخرچ بده!

صدایش گفتمی از دهن فشرده یک پوقانه بیرون می‌شد که خراشیده و جر بود.

پهلوان مراد پیش رویش را نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

- اگر از این کهنه چال‌ها سالم بدرآمدمی، نَوش را نیز نشانت می‌دهم. خود را محکم کن!

و برای سمنند گفت:

- یا الله، یا الله!

سمنند کله می‌زد و می‌تاخت و باد سرد پیکی دراز و خرماپیش را پیش چشمانش تکان می‌داد و مزاحم دیدش می‌شد. پهلوان مراد که از این حرکات غیر منتظره سمنند ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت:

- چی کله می‌زنی؟ راست برو!

اما سمنند نمی‌توانست کله نزند؛ زیرا موهای پیکیش مانند چادری، پیش چشمانش را

پوشانده بود و او نمی‌توانست که راه را از بیراهه تمیز بدهد.

ناگهان داد و فغان پهلوان مراد بلند شد:

- خیر، خیر... کجا؟ اینطرف نرو!

و بز را زیر ران خویش محکم کرد:

- بیراهه می‌روی!

پنجه‌هایش با اینکه دردی را احساس نمی‌کردند، مانند یک چنگک به بز فرو رفته بودند:

- سمند! بیراهه می‌روی!

در آن هنگام پهلوان برات با صدایی که بیش‌تر به یک ناله شبیه بود، گفت:

- آن طرفی که می‌روند پر از سوراخ‌ها و دالان‌های کورموشان می‌باشد. من آن جاها را بلد
استم، خدا خیر کند!

و پی‌درنگ دستانش را دور دهن کرد و صدا زد:

- مراد، مراد!... پس بگرد، پس بگرد! سپس دردآلود، روی دو کنده زانو نشست و
دست‌هایش را زیر بغل زد و با سراسیمه‌گی، پی‌درپی گفت:

- خیر، خدایا خیر!

نایب‌الحکومه که با نگاه‌های آسیمه، آن دو چاپنداز را تماشا می‌کرد، از گلدادخان پرسید:

- چرا از بیرق‌ها دور شدند، مقرره را بلد نیستند، چی بلا؟ داور که دستمال را بلند کرده
است، چرا قوش را ختم نمی‌کنند؟ و دستمالش را پیش دهنش گرفت.

قوماندان گردنش را کج کرد:

- خدا می‌داند!

نایب الحکومه دیگر چیزی نگفت، تنها سوی ساعت خویش نگرید که در میان جنگل موهای درشت دستش پنهان بود. سمنند همان طور که شرق شروق یراق هایش بلند بود، سرش را اینسو آنسو تکان می داد، پخ می زد و می تاخت و می تاخت. از راه به بیراهه افتاده بود، کاکلش پیش چشمانش حایل شده بود و به سختی می توانست پیش پایش را ببیند. همان طور که می تاخت، ناگهان دست راستش مچ خورد و سستی غیرمترقی به وجودش سرایت کرد و توازنش را برهم زد و در آن حال، کمید محیل نیز او را شانه زد و آنچه را که نباید می شد حتمی ساخت. سمنند دیگر چیزی نفهمید. همینقدر احساس نمود که جهان یک باره تیره و تار شد و آفتاب کم جان که با نور شیرگرمی می تابید، یک باره غایب گشت و سبزه های زرد و خشک شده، همه خاکستری رنگ شدند. دنیا به نظرش بی حال و بی رمق آمد. دنیا به نظرش خیره و کم رنگ شد گفتمی در گودالی فرو می رفت. در حالی که سرش به سرعت چرخ می زد بایک گیچی دردآلود به پیش خم گردید و با دو زانو به زمین خورد و فشار سنگین وجودش او را به پیش معلق داد و در همان حال مراد، از سرزینش پرید و دور افتاد. مردم با دیدن آن منظره دردناک، حیرت زده و آسیمه سر در جاهای خویش ایستاده شدند:

- خیر، خدایا خیر!

بای ها هم برای لحظه ای، بگوبخندهای خویش را کنار گذاشتند تا ببینند که چی اتفاق افتاده بود.

در آن هنگام پهلوان برات که سراسیمه روی زانوان خویش نیم خیز شده بود، با کف دست به پیشانی خویش زد و با دلی پرسوز گفت:

- ای وای، ... گفتم آنجا موش دارد، کسی نشنید!

و دست بای را گرفت و از پشت خویش کشید:

- برویم ببینیم!

مسکین بای با وسواس پرسید:

- چی گپ شده است؟

پهلوان غمزده گفت:

- سمند و مراد افتادند. هر دو معلق خوردند... گفتم آنجا موش دارد، کسی نشنید!... برویم ببینیم... برویم

و هردو با سراسیمه گی در بین رده‌های بای‌ها و مهمان شان پا می‌گذاشتند و می‌گذشتند. در آن حال گلدادخان قوماندان سرش را پیش کرد و برای نایب‌الحکومه گفت:

- عرض کنم، اولاد شیرین است. توتۀ دل می‌باشد. حق دارد که سراسیمه شود. آخر چنان بچه اش افتاده، چنان بچه اش... و خدا می‌داند که چی بلایی به سرش آمده است!

نایب‌الحکومه هوم هوم کرد و آرام آرام گفت:

- راست می‌گویید اولاد شیرین است.

و افزود:

- آنطوری که آن پهلوان افتاد و معلق خورد حتماً آسیبی دیده است. آدمی از سنگ کرده سخت‌تر و از گل کرده نازک‌تر است، نشود که مرده باشد، به جان آدمی اعتبار نیست. یک‌بار بروید و ببینید، ... اگر لازم بود داکتر بخواهید و یا خود سرطیب را به بالینش طلب کنید!

و از زیر دستمال دهنش افزود:

- من هم باید خانه بروم که از کابل تیلیفون می‌آید.

قوماندان که انگیزۀ تشویش نایب‌الحکومه را می‌دانست، برایش مشوره داد:

- عرض کنم کمی صبر کنید. حالا ازدحام مردم زیاد است. وقتی تیت و پرک شدند آنگاه شما را تا حرمسرا مشایعت می‌کنم... و از بابت چاپنداز هم تشویش نداشته باشید. بزکشی افتادن، و شکستن زیاد دارد. کسی زخمی می‌شود. کسی می‌میرد، کسی زنده می‌ماند. کار قسمت و طالعست. که شما می‌گویید، می‌روم؛ مگر تا به حال بر بالین چاپنداز دیگری نرفته ام، می‌ترسم دیگران آزرده نشوند؟

و گردنش را کج کرد و افزود:

- فکر نمی‌کنید که اگر نرم بهتر است؟

نایب‌الحکومه سرش را به علامت تایید تکان داد و چشمش را به ابره سیاه ساعتش دوخت و گفت:

که چنین است، باشید!

در آن حال بپردی‌بای که از شادی و سرور، صورتش گل انداخته بود و دهنش تا پشت سرش رفته بود، در دنیای دیگری سیر می‌کرد، می‌گفت:

- خالدار جوهر ندارد کِشتش کنی مانندش نروید!

و با شیطنت می‌افزود:

- این خسته را هم در پای ما خواهند شکست! این خسته را هم...

و با شادمانی به پشت و شانه‌های لاغر مسکین‌بای می‌نگریست که دامن پوستینش را گرفته بود و سراسیمه از بین جمعیت تماشاچی می‌گذشت و پایین به سوی دامنه تپه می‌رفت و آهسته آهسته از نظرش غایب می‌شد و پهلوان برات مثل کشتی که آب را پاره کند، مردم را با دو دستش کنار می‌زد و خواهش می‌کرد:

- برادران راه بدهید. نمی‌بینید پهلوان مراد افتاده است!

مردم با مهربانی کنار می‌رفتند و راه را برای آن دو باز می‌کردند. هنوز از تپه فرود نیامده بودند که جوان بلندبالایی که اندام لاغریش را با پتویی خاکستری رنگ پوشانیده بود و تازه چند تاری مو روی زرخش جوانه زده بود، شانه به شانه پهلوان برات شد. همان‌طور که جوهر می‌رفتند، ازش پرسید:

- اکه، چرا یک و یک‌بار چنین شد؟ سمند که اسب قوی و هوشیار بود و هرگز چنین حادثه‌ی برایش اتفاق نیفتاده بود. فکر نمی‌کنید که این خالدار نامرد کدام کاری کرده باشد؟ اگر چنین بودگردنش را می‌شکنانم پوستش را می‌کشم!

برات همان طور که راه می رفت پاسخ داد:

- معلوم است که خالدار چلبر کرده بود. اما نمی دانم چرا سمند بیراهه رفت؟

جوان با عتاب گفت:

- پوستش را می کشم... خدا کند به مراد آسیبی نرسیده باشد!... مگر چرا افتادند؟

پهلوان نفس زنان گفت:

- آن منطقه را بلد هستم، پر از سوراخ ها و دالان های کورموشان است... پای سمند حتماً در کدام سوراخی فرو رفته و نفس زنان می گفت:

- مگر برنده مراد است. برنده مراد است!

مسکین بای با نوک انگشتانش او را از پشت تيله کرد و گفت:

- عجله کن، پشت گپ مردم نگرد. مردم، گپ مفت می زنند!... همه دیدند که پایش میج خورد، لنگید و مراد از پشتش پرید. دیگر چی را می خواهند بدانند؟

و با نگاه پرخاش گر و تهدید کننده پی سوی آن جوان نگریست و افزود:

- شاید تا کنون مرده باشند، حالا می گذاری برویم؟

جوان که انتظار چنین پاسخی را نداشت، گفت:

- خدا نکند، جوان است، دشمنانش نمی رند!

و در جای خویش ایستاد و دیگر گامی برنداشت.

صورت سپیدبای پرچین شده بود. غضبناک و آشفته معلوم می شد. صدای زنانه اش مانند یک تیغ جوهردار زخم می زد. پشت در پشت می گفت:

- راحت را بگیر، مردم گپ مفت می زنند. مردم، گپ مفت می زنند!

و با نوک انگشتانش برات را به پیش می‌راند و باخود می‌گفت: «از سر کل ما دست بردار نیستند. من می‌گویم پدرم را کشته اند و او می‌پرسد: سواره بود و یا پیاده؟»

پهلوان برات برایش گفت:

- بچه حاجی نسیم بود، رفیق مراد می‌باشد. البته دلش درد کرده، ازش آزرده نشوید!

مسکین بای گوش نمی‌داد:

- برو، تیز تر برو!

وقتی به دامنه تپه رسیدند، سپاهی که بینی پچق و چشمان فاصله‌داری داشت، تیاقش را مانند تلواری به رخ آن دو کشید و با لحن آمرانه و تحقیرآمیزی پرسید:

- بخیر، کجا؟ پس به جاهایتان بگردید!

و مانند یک دیوار در برابرشان ایستاد.

پهلوان برات گردنش را کج کرد:

- من پدر پهلوان مراد استم. دیدی که از اسب افتاد. می‌رویم ببینیم که چی گپ شده است. دعا کن زنده باشند!

سپاهی پرسید:

- همین پهلوانی که با اسبش معلق خورد؟

- بلی.

و با چشم مسکین بای را نشانش داد و افزود ایشان، مسکین بای استند.

سپاهی با شنیدن نام مسکین بای، نگران شد. امروز نام او را از زبان حاجی کاظم، داور میدان، چند بار شنیده بود که می‌گفت: پهلوان مراد به سواری اسب مسکین بای... آنگاه سراپای مسکین بای را با دقت از نظر گذراند. بای، پوستین قیمت‌بهای به شانه داشت،

موزه‌هایش از چرم آهوی ختن بودند و پیراهن تنبان آبی کم رنگ از تکه شری به تن کرده بود.

پهلوان افزود:

- ندیدی که از بالا آمدیم، از پیش قوماندان صاحب؟ راه بدهید که ناوقت می‌شود!

سپاهی وقتی نام قوماندان را هم شنید، خاطرش کاملاً آسوده شد. آنگاه بینی پچق و سرخ شده خویش را با پشت دست پاک کرد، سوی فراز تپه نگریست، تیاقش را پایین آورد و با احترام گفت:

- شما بروید!...

هردو، دوباره به راه افتادند.

پهلوان برات که لنگ لنگان از پشت مسکین‌بای گام برمی‌داشت، گفت:

- بچه نظر شد. یادمان رفت که اسپندش می‌کردیم...

مسکین‌بای با خسته‌گی تهدیدش کرد:

- گنگه شو، گپ نزن... دعا کن که آسیب ندیده باشند!

پهلوان برات پانگدار پانگدار راه می‌رفت و سریخود، بریده بریده می‌گفت:

- من دیدم که چگونه معلق خوردند... اول سمند پیش خم شد، سپس مراد از پشتش پرید... خدا می‌داند که چندتا استخوانش شکسته است! ... نمی‌دانم کی ما را نظر کرد، کدام ظالم؟

بای که نفس نفس می‌زد، گفت:

- مثل زنها رنگ نزن، تیزتیز بیا که وقت می‌گذرد!

- شما بروید. من به دنبال تان می‌آیم. شما می‌دانید که پای من...

مسکین بای نگاه تحقیرآمیزی به وی انداخت:

- پس من رفتم، تو از پشتم بیا!

و مثل یک باد از وی فاصله گرفت.

مسکین بای وقتی بر بالین پهلوان مراد رسید، ایستاد. نفس زنان و با لحن نیشداری از مراد که دراز افتاده بود، پرسید:

- زنده هستی، یا که مردی؟

پهلوان مراد، گیج و گول روی دل به زمین افتاده بود و نمی‌توانست صدای محو بای را بشنود. احساس می‌کرد که زیر جوال‌های بیست سیره گندم شده است. به خیالش می‌آمد که ده‌ها چیلک خربزه را روی سرش انبار کرده اند. به سختی نفس می‌کشید و بوی خاک مرطوب مشامش را می‌آزرد. دلش تنگی می‌کرد، چیزی دلش را به سختی می‌فشرد. گمان می‌نمود که چیزی در دلش منفجر می‌شود. یک‌بار با کسالت تلاش کرد تا سرش را از زمین بلند نماید، دید نمی‌تواند. انگار وزنی از بالا روی شانته‌هایش فشار می‌آورد و او را به زمین لیش می‌نمود. لختی خود را آرام گرفت. صدای محو و زنانه بای آمد:

- زنده هستی یا که مردی؟

می‌خواست پاسخ بای را بدهد؛ اما توان و حوصله اش را نداشت. حلقش خشکی می‌کرد و زیانش بند می‌آمد. یک‌بار آرام آرام در جای خویش تکان خورد و با یک دل‌مرده‌گی سرش را آهسته آهسته بلند کرد. مه آلود دید که سمند باتکانی گرد و خاکش را تکاند و جانب وی به راه افتاد. لختی بعد، حس کرد که سمند بالای سرش ایستاده و اندام گرم و عرق آلود وی را می‌بویید.

پهلوان مراد سرش را که به دوران افتاده بود، دوباره روی زمین گذاشت و چشمان خسته اش را بست. در آن حال، حس می‌کرد که مسکین بای مانند باشه‌یی بالای سرش ایستاده است، با نوک پا به مهمیزهای وی می‌زند و به تکرار می‌پرسد:

- زنده هستی، یا که مردی؟

پهلوان مراد سرخود را با افسرده گی تکان داد و آرام آرام اما به تلخی پاسخ داد:

- زنده استم!

صدایش انگار که از ته چاهی می آمد.

مسکین بای با لحن گزنده پی افزود:

- برخیز برخیز، پهلوان من چطور روی زمین افتاده باشد و مردم لاشش را تماشا کنند، برخیز!

در آن هنگام پهلوان برات هن و هن کنان رسید، پهلوی مراد نشست و گفت:

- از جای تکان نخور!

و بالا، سوی بای نگریست:

- ببخشید اول باید دست و پایش را ببینم!

بای اجازه داد:

- ببین... به گمانم بچه، کم دلی می کند!

پهلوان مراد نالش کنان پرسید:

- چی را می خواهی ببینی؟ جور تیار هستم!

بای با شنیدن صدای مراد، لبخندی زد:

- دل ما را انداختی. من گفتم که البته گردنت شکسته است، بخیز بخیز، شکر جور و تیار هستی!

پهلوان مراد تلاش کرد برخیزد؛ اما نتوانست؛ زیرا یک درد شدید، مانند یک تیر، در بدنش خلیده بود و منتشر می شد.

پهلوان برات بالایش قهر شد:

- گفتم از جای تکان نخور!

و به معاینه اندامهای وی پرداخت:

- باش ببینم... آها، گردنت جور است. این دستت را بده... شکسته!

مسکین بای، باشنیدن کلمه شکسته، اضطراب آلود پرسید:

- شکسته است؟

پهلوان برات ابروهایش را گره زد:

- بلی.

و در همان حال که روی دو زانوی خویش می‌نشست، افزود:

- بلی، یک دست و یک پایش شکسته اند... یک تار قبرغه اش هم شکسته معلوم می‌شود.

بای به معلومات پهلوان برات اکتفا نکرد. آستین‌های پوستین خویش را بالا کشید، روی دو پا نشست و خودش به معاینه شکسته‌گی‌ها پرداخت. چهره‌اش لحظه به لحظه پرچین تر می‌شد. بالحن عصبی گفت:

- از کم بختی من است.

و با آف و آه از جایش برخاست و کمرش را راست کرد. رنگش تیره شده بود و چشمانش از غضب برق می‌زدند. در حالی که با دست سوی سمند اشاره می‌کرد، از پهلوان برات خواست:

- یک بار دست و پای او را هم ببین!

پهلوان، جلو سمند را گرفت و در آن حال گفت:

- انشالله که آسیبی ندیده است!

مسکین بای تف به زمین انداخت و با صدای ریزی گفت:

- افتادی؟ بلی، افگار شدی؟ نی...!

و باخشم افزود:

- کمرت که نمی‌شکند، یک بار معاینه اش کن، ببین کدام جایش نشکسته باشد!

و دستانش را به کمر زد و خطاب به اشخاصی که گردش حلقه زده بودند، گفت:

- پس شوید، کنار بروید، بگذارید بچه هوای تازه بگیرد!

بنای دشنام دادن را گذاشت:

- خانه خراب‌ها، مگر به عمر خود آدم ندیده اید؟

سیلین‌ها پس رفتند؛ مگر صدای زنانه بای هر لحظه برنده‌تر و گزنده‌تر می‌شد. مانند دیوانه‌ها گرد خود می‌چرخید و مردم را دشنام می‌داد:

- گم شوید، تن‌های گنده و بوی‌ناک خود را به گور ببرید!... راه بدهید که اسب و چاپندازم هوای تازه بگیرند!

و پس از آن که دلش کمی سبک شد از پهلوان برات پرسید:

- سمند چطور است؟

پهلوان برات که سمند را جهت معاینه پاهایش گردش می‌داد، سرش را با تأثر تکان داد و گفت:

- می‌لنگد!

بای به تلخی گفت:

- می بینم، می بینم.

آنگاه خودش به معاینه دست و پای سمند پرداخت. در حالی که دست سمند را از زمین بلند کرده بود و استخوان‌ها و مفصل‌هایش را معاینه می‌نمود، گفت:

- به شکسته گی نمی‌ماند.

برات گفت:

- به دهن تان برکت! با ضرب دیده گی می‌تواند بز بکشد؛ اما باکسر و شکسته گی...

و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- مجم، خدا می‌داند!

و آنگاه چپنش را کشید و بر اندام پهلوان مراد انداخت و گفت:

- از جای تکان نخور. خود را گرم نگاه دار!

و از مسکین‌بای خواهش نمود:

- بگوئید موتوروان را طلب کنند. تن مراد هنوز گرم است و درد را احساس نمی‌کند. پیش از آن که شکسته گی‌ها سرد شوند، باید او را خانه ببریم و شکسته‌بند بخواهیم!

بای که اطرافش را به جستجوی کسی می‌نگریست، با وسواس گفت:

- راست میگی هوشپرک شده ام... حالی اگر این مردم بگذرانند که ما چاره کار خود را بکنیم! حالی اگر بگذارند که ما موتوروان خود را صدا بزنیم، مهتر خود را صدا بزنیم گرد ما را مانند دیوار گرفته اند!

آنگاه با عصبانیت بر سیل‌بین‌ها داد زد:

- مادر مرده‌ها گم شوید!

در آن حال مهترش را دید که نفس زنان از بین جمعیت مردم می‌گذشت بای از همان دور برایش گفت:

غلام‌جان، پس بگرد و فیضک را بگو که موتر جیب را بیاورد!

غلام‌جان که نفس نفس می‌زد، در جایش ایستاد. آسیمه‌سر مراد و سمند را نگریست، چق چق کرد و اظهار نگرانی و تشویش نمود و از همان جا پاسخ گفت:

- به چشم می‌روم.

و شتابان برگشت و در میان مردمی که از تپه سرازیر شده بودند، غایب گشت.

پهلوان برات، سر مراد را روی زانوی خویش گذاشته بود:

- آرام باش، چیزی نیست! از این روزها، بالای مردها زیاد می‌آید. مردها سنگ‌های زیرین آسیا هستند... آرام باش، حالا فیضک می‌رسد و خانه می‌رویم!

و با دست سر و صورت وی را نوازش می‌داد و می‌گفت:

- آرام باش چیزی نیست. آرام باش!

رگه‌های سرخی در چشمان عسلی رنگ مراد ظاهر شده بودند. به سختی نفس می‌کشید و پیراهنش از عرق به تنش چسپیده بود.

پهلوان برات بالا نگریست و پرسید:

- موتر را که ما ببریم شما با چی می‌آیید؟

مسکین‌بای جلو سمند را به او داد و گفت:

- پشت من نگرد. من با جیب مدیر قیوم می‌آیم. لاری را هم روان می‌کنم که سمند را ببرد... همین که رسیدید، شکسته‌بند بخواهید. یادت تان نرود. من هم زود می‌آیم!

و با دست به شانه وی زد و به تکرار گفت:

- یادت نرود!

و خودش جانب تپه به راه افتاد.

قمر، کوزه اش را از آب سردابه پر می کرد که ناگهان سروصدایی در کوچه بلند شد دستش را پشت گوش کرد و پس از لحظه بی شوهرش را صدا زد:

- نورانی، نورانی! ... کجا گم شدی، صدای موتر را نمی شنوی؟

نورانی، کشته گاه را از پشتش به زمین گذاشت، پاسخ داد:

- شنیدم کشه را بگذارم، می روم با زمی کنم!

قمر کوزه آب را به دیوار نمناک سردابه تکیه داد. قد بلندش را راست کرد و گفت:

- گوله خور نمی شنوی، موتر بای است. بدو!

نورانی عرق پیشانی اش را با انگشتش گرفته دور انداخت:

- آمدم... بوریا را روی کشه می اندازم...

و با خود غرغر کرد: «از دست این میناها و کفترهای سخی، تا چشمت یک طرف شود، کشه را پوست می کنند.

قمر گفت:

- بلا در پس کاه... برو دروازه را باز کن، ورنه پدر بیچاره ات باز تول و ترازو می شود!

نورانی کشته گاه را به دیوار کاهدان تکیه داد. حصیری را بالای اش انداخت و سوی دروازه

سراچه شتافت.

فیضک از پشت در، هارن می کرد:

- دیت دیت... دیت دیت!

تورانی دروازه بلوطی سراچه را با صدای دلخراشی باز کرد. پیش روی یک پله اش سنگی گذاشت و پله دیگرش را با دست نگهداشت. سرش را حسب عادت و به رسم احترام، خم نمود و سلام داد.

فیضک موتر را بغل جوی در جوار تخت باغی توقف داد. دو تا مرغابی که روی سبزه‌های لب جوی خوابیده بودند، قاغ قاغ کنان خود را به آب انداختند. فیضک دروازه موتر را برای پهلوان مراد باز نمود، دستش را پیش کرد و گفت:

- بده. دستت را بده!

پهلوان برات از درون موتر می گفت:

- دستش را بگیر، شانه ات را پیش کن!

و برای پهلوان مراد گفت:

- یک دستت را روی شانه وی بگذار و با دست دیگری از دستگیره جیب محکم بگیر من کمکت می کنم!

پهلوان مراد نالش می کرد:

- نمی توانم، یک دست و یک پایم در اختیار خودم نیستند.

پهلوان برات گفت:

- پس صبر کن، تا من هم پایین شوم!

آنگاه پایین شد و خودش را پیش دروازه رسانید:

- من از زیر قول‌هایت می‌گیرم. تو دستت را روی شانه فیضک بگذار... همینطور، آفرین، آفرین، کوشش کن که لنگرت را بالای شانه‌های ما بیندازی و بر دست و پای خویش فشار نیاوری!

و هر دو زیر قول‌های وی در آمدند.

برات برایش می‌گفت:

- لنگرت را روی شانه‌های ما بینداز... فکرت باشد که پای راستت را به زمین نگذاری... آفرین! ... همینطور... همینطور!...

پهلوان مراد ریگ‌هایی را که در کنج‌های دهنش چسپیده بودند با زبان جمع کرد و به زمین تف نمود. سپس پیش پایش را نگریست و آرام آرام، اما پردرد گفت:

- بلی فهمیدم. مگر واک این پای در اختیار من نیست...

سکینه، مضطرب و منتظر پشت دروازهٔ حرمسرا نشسته بود، همین که صدای آنان را شنید، شتابزده چشمش را به درز دروازهٔ حرمسرا دوخت و دو دستش را در دو بغل صورتش سپر کرد. ناگهان پسر خویش را دید که پهلوان برات و فیضک، زیر قول‌هایش درآمده بودند. هول زده گفت:

- بچه ام!

و سراسیمه در را باز کرد تا بدود و مراد را در آغوش بکشد؛ اما پاهایش سستی کردند و رختی سرتاپای وجودش را فراگرفت. همانجا پیش پای دروازه به زمین نشست، پشتش را به تخته‌های سرد آن تکیه داد و مویه کنان به سر و روی خویش زد:

- پسر... وای پسر! ... خدایا، پسرم از دستم رفت!

و به سر و روی خویش می‌زد:

- حالا چی خاکی برسر کنم؟

و با هر دم شهیدی سوی پهلوان برات می‌نگریست که تنش می‌لرزید و دندان‌هایش بهم می‌خوردند. رنگش تیره و تار شده بود و صورتش از درد، باز و بسته می‌شد.

سکینه به فغان خویش افزود:

- وای خدایا! ... وای خدایا!

پهلوان برات دهنش را بغل گوش مراد برد:

- خودت را استوار بگیر، روی شانه‌های ما تکیه کن کوشش کن پای راستت را به زمین نگذاری!

پهلوان مراد آرام آرام پا می‌گذاشت. می‌خواست سکینه نفهمد که او درد می‌کشد. گاه‌گاهی لبش را زیر دندان می‌گرفت. در جایش می‌ایستاد و نفسش را در سینه حبس می‌نمود.

پهلوان برات برایش می‌گفت:

- سر مردها می‌آید، خودت را از دست نده. پهلوان شدن که کار آسان نیست، صبر و حوصله و طاقت می‌خواهد!

مراد نالش کرد:

- تا کنون چندان دردی نداشتم؛ اما حالا... آخ پایم!

فیضک سوی او و یلاهای سکینه نگریست و با اضطراب گفت:

پسر خود را استوار بگیر، صدایت را بکش، نمی‌بینی که آبه روزیدی می‌کند؟

و بانگ‌های رو به زمین افزود:

- دردت را بخور، ... حالا شکسته‌بند می‌آوریم، یک شیره بمالد، تسکین می‌شوی!.

مراد با ناتوانی گردن کجش را راست گرفت، سینه اش را پیش کشید و زورکی از سکینه پرسید:

- آبه چی شده... چرا واویلا می کنی؟ من که نمرده ام، پایم مچ خورده است. دلم را نینداز!

سکینه با شنیدن صدای مراد، گفתי نیروی تازه‌پی در رگ و پَیش دمیده بود که حالش کمی به جا آمد. از جای خویش برخاست. چادرش را بالای چشمانش پایین کشید، دستش را روی کمرش گذاشت و آرام آرام پیش آمد، مراد را در آغوش گرفت و سر و صورتش را بوسید و بوسید. صدقه و قربانش شد و صورت اشک‌آلود خویش را به گونه‌های داغش شقید و شقید:

- درد و بلایت بجان آبه، آبه فدای سرت! ...

مراد می گفت:

- خدا نکند، خدا نکند!

سکینه پس از آن که پسرش را ناز و نوازش داد، ابروان باریک خویش را گره انداخت و با انزجار و نفرت، سوی پهلوان برات نگریست و ازش پرسید:

- دلت یخ شد، ... همین را می خواستی؟

پهلوان برات رشته‌های باریک خونی را که از زیر دستمال مراد پایین آمده بودند، با دستمالی پاک کرد و در آن حال برای سکینه گفت:

- روزیدی نکن که فایده ندارد. برو کسی را صدا بزن که شکسته‌بند بیاورد!

سکینه حزن آلود گفت:

- پس، پایم مچ نخورده، شکسته است؟

فیضک دید که آب در چشمان شاریده سکینه دند شده است. با دلسوزی گفت:

معلوم نیست که شکسته و یا مچ خورده؟ اما هرچی باشد، شکسته‌بند لازم است وقت را ضایع نکن... رنگش را نمی بینی، دلت برایش نمی سوزد؟ برو و کسی را صدا کن تا پشت دادمحمد شکسته‌بند برود!

و سر بخود افزود:

- پیش از آن که بدنش سرد شود و داد و فغانش عالم را بگیرد!

پهلوان مراد گفت:

- آبه، راست می گویند... شق نکن، پیش از آن که درد آزارم بدهد برو و کسی را صدا کن...
برو... تیزتر برو!

سکینه شتابزده، سوی حرمسرا دوید، وقتی دروازه را باز کرد؛ آمنه را دید که خودش را مانند زالوی به درز دروازه چسپانده و سراچه را تماشا می کرد. او را از سر راهش به یک سوتیله کرد و با نگاه های متعارضی ازش پرسید:

- شما اینجا چی می کنید؟

آمنه قدش را راست کرد. موهایش را پشت گوش نمود و پرسید:

- پسرت زیاد افکار شده است؟

سکینه که دلش از درد می سوخت با نگاه لبریز از کینه گفت:

- راه بدهید که بگذرم!

آمنه خوشگل، مانند یک دیوار، پیش رویش ایستاده بود و راهش نمی داد، می گفت:

- پرسیدم مراد افکار شده است؟

سکینه او را شانه زد و از سر راه خویش دور کرد. اولین باری بود که پایش را از اندازه گلیمش درازتر کرده بود. اولین باری بود که برای بی خویش بلند می گفت:

- پس شو، فسادی!

و سوی آشپزخانه می دوید و نوکر خانه را صدا می زد:

- حسنک، حسنک!

پسر بچه‌پی که سرش را از ته ماشین زده بود و پاهای لاغر و گردن باریک و درازی داشت، از قاب دو دزده آشپزخانه، بیرون شد:

- آمدم.

سکینه همان‌طور که سوی آشپزخانه می‌دوید، گفت:

- بچه ام برو و دادمحمد مارگیر را بیاور. بگو دست و پای مراد شکسته است... از خدا می‌شود و از تو، هرچی زودتر خود را برسان... بچه ام ناوقت نکنی خه!

و در حالی که از پشت پشت حسنک می‌دوید، می‌گفت:

- یک اسب تیز رو را بگیر!

آمنه با صورت آشفته‌پی، از پیش دروازه، یادش می‌داد:

- بگو اسب یکران بای را بگیرد.

سکینه جواب او را نداد. تنها با خود گفت فسادی!

و با بد خلقی دروازهٔ حرمسرا را از پشت خویش بست و دوان دوان سوی اتاق پهلوان مراد به راه افتاد. از بس تیز تیز رفته بود به هن وهن افتاده بود. قلبش به شدت می‌زد و نفسش می‌سوخت. بغل جوی که رسید، روی سبزه‌های زرد شده، روی سرینش نشست و بر یک دستش که ستون ساخته بود، تکیه داد. همان‌طور نفس نفس می‌زد که دلبر را بالای سر خویش دید که چادر گاج پرچه گلش را گرد گلو کرده بود و با نگاه‌های هراسناک و مضطربانه ازش می‌پرسید:

- چی شده آبه، چرا رنگت پریده؟

سکینه با دستش سوی سبزه‌ها اشاره کرد و گفت:

- دخترم، بنشین!

- دلبر دامن چینداریش را بالا گرفت و روی دو پا نشست و پرسید: مراد افکار شده است؟

سکینه به چشمان بادامی دلبر که پر از تشویش و نگرانی بودند، نگریست و پرسید:

- تو از کجا خبر شدی؟

دلبر سرخ شد:

- از پشت بام دیدم.

و پس از مکثی افزود:

- مادرم گفت برای مراد پریشان هستم برو یک بار احوالش را بیاور... خیلی افکار شده است؟

سکینه بریده بریده پاسخ داد:

- خاک به سرم شد... پسرم از دستم رفت!

- خدا نکند آبه، دهن تان را به خیر باز کنید، به جان دشمنانش!

و دو چشمش را که در آن آتش عشق جوانی شعله ور بود، به دروازه اتاق مراد دوخت و افزود:

- هرچی بدیست به جان دشمنانش... بگویید چی گپ شده است؟

سکینه نفس زنان پاسخ داد:

- از اسب افتاده، به گمانم پایش شکسته است و نوک انگشتش را مانند چنگگی به یخن خویش آویخت، سوی آسمان آبی رنگ نگریست و با آه و دردگفت:

- بای، اولاد نداری خدا از خودت بکشد!

دلبر پرسید:

- گفتید از اسب افتاده و پایش شکسته است؟
- ها دخترم کاش به جایش پای من می شکست!
- و آب در کاسه دیده گانش دند شد. رنگش پریده بود و نی گگ های چشم هایش استقرار نداشتند.
- دلبر نوک چادر خویش را پیش دهن گرفته بود:
- شکسته بند را خواسته اید؟
- ها. حسنگ را فرستاده ام... خدا کند که با کدام اسب تیزپا رفته باشد!
- دلبر زیرکانه پرسید:
- چرا موتر بای را عقبش نفرستادید؟
- سکینه پس از آهی پاسخ داد:
- خانه مارگیر در میان کوچه باغ هاست. طرف خانه وی سرک نرفته است.
- دلبر دست سپیدش را که خال سبزی پشت آن می درخشید، روی شانه های لاغر سکینه گذاشت و با دلسوزی گفت:
- مادرم گفت از آبه بپرس که ما چی خدمت کنیم؟
- سکینه گفت:
- خدا شما را کم نکند... بیا دستم را بگیر که ایستاده شوم!،
- دلبر دست پرچین و چروک سکینه را گرفت، از زمین بلندش کرد و با پشت دست خس و خاشاکی را که در دامن چیتی سیاهش چسپیده بودند، تکاند و در آن حال ازش پرسید:
- خانه شکسته بند زیاد دور است؟

سکینه پاسخ داد:

- نمی دانم.

و پس از آن که لب و دهان خشک شده اش را با زبان تر کرد، گفت:

- ما که به کسی بدی نکرده بودیم!

و از جایش برخاست و با گام‌های تندی سوی اتاق پهلوان مراد به راه افتاد. برای دلبر که از عقبش می آمد، گفت:

- سر و صورت نازنینش غرق خون است... ببینی دلت پاره پاره می شود.

و آه کشید:

- دست و پایم می لرزد. نمی دانم خون‌های سرش را چگونه پاک خواهم کرد!

دلبر که تخته پشت خمیده او را نگاه می کرد، گفت:

- چرت نزنید. من هستم کمک تان می کنم!

صدایش آمیخته با عشق، محبت و دلسوزی بود:

- امروز که به دردتان نخورم، پس چی وقت به دردتان خواهم خورد، ... من که شما را مادر خوانده ام!

سکینه در جای خویش توقف کرد. به گونه‌های انار رنگ دلبر نگریست، سپس ناشیانه و متردد پرسید:

- آمدنت با من بد نیست؟ ... مردم فکر خراب نخواهند کرد؟

دلبر آب دهنش را قورت داد و نوک چادر گاج پرچه گلش را زیر دندان گرفت و گفت:

- چرا مردم فکر خراب کنند؟ ما که یکدیگر را از امروز نمی شناسیم. مادرم که شما را

خواهرخوانده است!

سکینه با خوش باوری گفت:

- راست می گوئی. به مردم چی، دزد نباش از پادشاه نترس!

و دوباره به راه افتادند. دلبر از عقبش بلند بلند می گفت:

- آبه جان، پشت گپ مردم نگردید... خدا پسران را شفا بدهد، مردم که هر چیز می گویند... کسی در غم ما و شمانیست، خوب کنی، خراب کنی، گپ خود را می زنند. دهن مردم را کسی گرفته نمی تواند.

- راست می گوئی راست می گوئی.

صدای نالشیهای مراد از لای در نیمه باز می آمد.

سکینه گفت:

- می شنوی، نالشیهایش را می شنوی؟

و درد و بلایش را گرفت:

- صدقه نالشیهایت، درد و بلایت به جان آبه!

و در آن حال برای دلبر که با دل پرشوری از عقبش روان بود، قصه کرد:

- من دیشب، جویی پر از خون را به خواب دیده بودم...

آنگاه عقبش را نگرید و با کلک چمک و زغال پر خویش، نهر آب را نشان داد:

- همین جوی، پر از خون بود، پر از خون مرغابیها و قازهای مسکین بای که کسی آنها را کشته و پر و بال شان را پیش سردابه انداخته بود.

دلبر گفت:

- خون، سرخ رویی است؛ اما خوب بود حلوا می پختید و بخش می کردید!

سکینه با تکان سر گفت:

- خاک بر من!... گفتم می پزم؛ اما یادم رفت... هوشپرک شده بودم. صبح همین که مراد را بردند، دست و پایم را گم کردم، خودم از یادم رفته بودم حلوا را که بان... دخترم، دلم از همان صبح گواهی بد می داد!

سکینه پله های دروازه اتاق پهلوان مراد را با دستش تیله کرد. وقتی چشمش به مراد افتاد با سینه سوخته گی گفت:

- درد و بلایت به جانم، به این روز نبینمت!

و با نوک چادر، کنج، چشم هایش را خشک کرد و اطرافش را نگریست و زیر زبان پهلوان برات را ملامت کرد:

- روی دراز خود را بخورد، ببین بچه را در کجا انداخته؟

و در حالی که پیش پای مراد می نشست افزود:

- گوله خور، حتی موزه هایش را هم نکشیده است. و رو سوی دلبر کرد:

- خوب شد آمدی، بیا کمک کن که زور من به بچه نمی رسد!

وقتی موزه ها را از پاهای مراد بیرون کردند. سکینه گفت:

- دخترم، موزه هایش را در تاق بمان... پایتابه هایش را هم بگیر!

دلبر موزه ها را گرفت و گرد و خاکش را با نوک چادر خویش پاک نمود. سپس پایچ های نمناک مراد را در میان آنها گذاشت و سوی رف ها رفت:

- همینجا بگذارم؟

- ها. مگر خمره ماست را در رف بالاتر بگذار... خدا می داند کدام قاشقی هم خورده بود و

یانی. در این روزها اشتها نداشت.

دلبر با کنجکاوای سر خمره را بلند کرد:

- نی، دست نزده است.

سکینه خم شد تا از دو گوشه تشک بگیرد و گفت:

- تشک را بغل دیوار ببریم. اینجا خوب نیست، وسط خانه است!

دلبر پیشترک آمد:

- بردنش آسان است؛ مگر همینجا باشد، بهتر است. دست شکسته بند قید نمی شود...

- می گویی همینجا خوب است؟

- هان، کار شکسته بند که تمام شد، بعد، تشکش را بغل دیوار می کشیم!

و در حالی که پخته تشک را با انگشتانش آزمایش می کرد، افزود:

- خوب است، پخته نرم دارد...

سکینه گفت:

- پخته اش را دو روز پیش باد کرده ام. همین نداف نو، دست خوب دارد. یک سیر آرد

گرفت مگر خوب باد کرد، خدا خیرش بدهد!

دلبر صورت ضرب دیده مراد را از زیر چشم نگریست. رشته های باریک خون از زیر دستمال

سرش بیرون آمده بودند. رنگ صورتش تیره و تار بود و نگاه هایش حالتی نداشتند. دلش

می خواست پهلوی او زانو بزند و با نوک چادرش رشته های خون را پاک نماید، برای

زخم هایش لته دود کند و لعاب دهنش را مانند مرهمی روی زخم های وی بمالد و دردهای

وی را بگیرد و سبک و آرامش بسازد.

وقتی دید تن مراد لرزه دارد، شتابزده از سکینه پرسید:

- هوا سرد نیست، بخاری را روشن نکنم؟

سکینه گفت:

- روشن کن!

و سوی دروازه نیمه باز نگاه کرد:

- در را هم ببند، حالی شکسته‌بند هم خواهد رسید. بسیار وقت شد که حسنک رفته است!

و با نوک چادرش آب چشم‌هایش را پاک کرد:

- آفتابه را هم از آب گرم پر کن که دست‌هایش را خواهد شست!

دلبر مانند پروانه خوش‌رنگی اینطرف و آنطرف در گشت و گذار شد و به پاک‌کاری و ترتیب و تنظیم اتاق پرداخت. رفها و تاق‌ها را صافی زد، بوت‌ها را دهن دروازه چید، آفتابه را پر از آب کرد و برای بخاری چوب آورد. اما هر سوپی که می‌رفت یک‌بار از کنج چشم، صورت آفتاب سوخته مراد را می‌نگریست که با چشمان بسته می‌نالید و از درد شکایت می‌کرد:

- آخ پایم، آخ دستم... آخ!

و دلبر در دل خویش می‌گفت:

- دردت به جان من، دردت به جان من!... در این بچه‌گی چی صورت مردانه و جذاب دارد... زیباتر از آن است که در خواب و خیال من می‌آمد. چی پیشانی فراخ دارد!

عشق پنهانی و نوجوانی مانند آهن‌ریایی دل شوریده دلبر را به سوی پهلوان مراد می‌کشید. اگر حضور سکینه، یاد نصیحت‌های مادرش، تهدیدهای داملای گذر و ترس از قبر و آتش دوزخ نمی‌بود و خواهشات و تمایلات درونیش را جلو نمی‌زد و سرکوب نمی‌نمود، می‌رفت پهلوی مراد می‌نشست، دست به گردنش می‌انداخت و درد و بلایش را می‌گرفت و صدقه و قربانش می‌شد. سکینه که تکمه‌های گویچه مراد را باز می‌کرد با خود گفت:

- اینطور بهتر است. راحت تر نفس می کشد...

و سوی دلبر نگریست:

- این تکمه‌ها به چی سختی باز می‌شوند... این کاج‌ها را چقدر تنگ دوخته اند، تکمه تیر نمی‌شود!

دلبر با دل پرتپش پهلویش نشست و گفت:

- ناخن‌های من تیزتر استند. بدهید، بدهید!

سکینه سوی وی نگریست. دید چادر دلبر از سرش افتاده بود و دو رشته موی تابدار در دو گوشه صورت نمکیش تکان می‌خوردند، گونه‌هایش گل انداخته بودند و چشمانش مانند چشمان گریه نر خواهی به شدت می‌درخشیدند.

سکینه مادرانه گفت:

- دخترم، چادرت افتاده است... کسی نیاید، چی خواهد گفت؟

رنگ دلبر، سرخ‌تر شد. چادرش را روی سرش کرد و با انگشتان لرزانی تکمه را باز نمود. دلش مانند کبوتری اسیر می‌زد و گرمای مطبوعی در سراسر وجودش پخش شده بود.

سکینه در حالی که به باز کردن دستمال سر پهلوان مراد پرداخته بود، باخود می‌گفت:

- به این روز نینمت، خدا دشمنت را به این روز دچار کند!

آنگاه سوی رف اشاره کرد و برای دلبر گفت:

- برو آنجا را ببین، دو تا دستمال گل سیبش را گذاشته ام. یکیش را بیاور!

دلبر از جایش جهید. وقتی که دستمال را می‌داد پرسید:

- لحاف را بالایش بکشم؟

- هان بکش، بالشت را هم پشت سرش بگذار و دست خویش را روی کمرش گذاشت و از جایش برخاست، گفت:

- باش من هم کمکت کنم... در گور پیری و ناتوانی، ...وقتی جوان بودم و قوت داشتم، قالین‌های هشت متره بای را، به تنهایی می‌تکاندم. صبح که پشت تگاره می‌نشستم، شام برمیخاستم!

و پسرش را ناز داد:

- درد و بلایت به جان آبه... آبه برایت بمیرد!

و رویش را جانب دلبر کرد:

- دخترم، این بالشت دیگر را هم پشت سرش بگذار که سرش از زمین بلندتر باشد... صحیح شد، خانه ات آباد، خانه ات آباد!

دلبر وقتی کارش را تمام کرد، گفت:

- پسران عین خود شماست. لب و دهانش، گونه هایش...

سکینه در گپ او درآمد:

- همه همین را می‌گویند؛ اما من، خودم را در آئینه ندیده‌ام. گاه‌گاهی چشمم در آب جوی و یا در شیشه‌های ایوان، به صورتم می‌افتد.

دلبر گفت:

- پهلوان زیاد به شما می‌ماند. شباهت عجیبی دارید!

سکینه کردنش را کج کرد:

- شاید!

و پس از مکثی افزود:

- من دیگر پیر شده ام، صورتم چمלק شده است، رنگ و رخ ندارم؛ اما مراد جوان است، قوت دارد، رنگ و رخ دارد. هرچی نباشد بچه است!

دلبر چادرش را به سر کرد:

- مادرم می گوید که جوانی شما را کسی نداشت.

و در حالی که چشمان بادامی اش را به صورت دردناک مراد دوخته بود، افزود:

- پهلوان گونه های برآمده اش را از شما گرفته است...

سکینه گپ او را قطع کرد:

- بگمانم آمدند. صدای حسنگ است.

پهلوان مراد نالید:

- اخ، آخ!

سکینه درد و بلایش را گرفت:

دردت به جان من، آبه برایت بمیرت!

سرفه های عمدی پهلوان برات در حویلی تکرار شد. سپس صدای تپ تپ پایش آمد که مانند زنگ دروازه ی سکینه را از آمدنش خبر می داد. لختی بعد صدایش بلند شد که می گفت:

- سیاسرها بروید، خانه را خالی کنید!

سکینه آهسته گفت:

- حالی دادمحمد هم مرد شد!!

و رویش را جانب دلبر کرد:

- نرو. بگذار بگوید. اگر به دهان او کنم آبم می برد... او هرچی می گوید!

وقتی پهلوان برات پیشاپیش شکسته بند داخل اتاق شد، دلبر خود را گوشه کرد؛ اما سکینه از جایش تکان نخورد. تنها چادر سیاهش را پایین کشید و صورتش را با آن پنهان نمود.

وقتی که نگاه‌های دادمحمد مارگیر به آنان افتاد، گفت:

- بگذار باشند. شکسته بند هم مثل داکتر و طبیب محرم است!

و با دست گوشتی خویش سکینه را نشان داد:

این سیاسر، مادر پهلوان مراد می باشد؟

- بلی.

دادمحمد مارگیر که آدم چاق و گندمی رنگ با دست‌های ماهر و گوشتی بود، بی آن که بالا نگاه کند گفت:

- وقتی دست و پای ترا تخته می گرفتم، همشیره استوار بود، رنگ و رخس به جا بود؛ اما امروز...

و جانب دلبر اشاره کرد:

- دخترتان است؟

پهلوان برات به نیم رخ دلبر نگریست که با شرمگینی پیش پایش را نگاه می کرد. سکینه پیش دستی کرد:

- همسایه ماست. من تنها یک بچه دارم!

پهلوان مراد می نالید:

- آخ پایم، آخ دستم!...

مارگیر خریطه اش را کنار پهلوان مراد گذاشت و نگاه هوسناکش را به صورت دلبر دوخت و بار دیگر گفت:

- شکسته بند و طبیب محرم هستند!

و مانند یک قصاب ماهر و باتجربه به زیر و رو کردن اندام‌های پهلوان مراد پرداخت. مراد زیر پنجه‌های گوشت‌آلوی وی، که شکسته گی‌ها را ماهرانه جستجو می‌کرد، آخ و اوش می‌گفت و سکینه با او یکجا می‌نالید و صدقه و قربانش می‌شد.

دادمحمد، در یک چشم برهم زدن، اندام‌های مراد را معاینه کرد. سپس جیره‌هایش* را از خریطه سانی بیرون کشید، استخوان‌های شکسته را با چستی و چالاکتی جا به جا ساخت، زردی تخم مالید و از چهار طرف با تخته‌های نازک چوبی محکم بست. آنگاه پرسید:

- آب هست که دست‌هایم را بشورم؟

سکینه سوی دلبر نگرست و با اشاره سر فهماندش که آب بیندازد.

مارگیر معلومات داد:

- درون کوب شده است، پوست سرش دو جا شگاف برداشته است. این بزکشی...

سکینه پرسید:

- می‌گویید جایش نشکسته است؟

مارگیر از میان ریش و بروتش پاسخ داد:

- آن جاهایی را که من تخته بسته ام، شکسته اند...

و سرش را جنباند و آرام آرام افزود:

* جیره: چوب‌هایی که بدان استخوان شکسته را بندند.

- یک دست، یک پا و یک تار قبرغه اش شکسته اند!

سکینه به پیشانی خویش نواخت و واویلاکنان گفت:

- واه خدایا، خاک بر سرم شد!

دلبر پیش آمد و با دل پرتپش آفتابه لگن گرفت.

مارگیر پرسید:

- آب که سرد نیست؟

دلبر که چشمانش از حاشیه لگن دور نمی شد، با صدای دلکشی پاسخ داد:

- نخیر. شیر گرم است.

مارگیر پنجه های سپید پای دلبر را که از زیر پاچه های خامک دوزی شده تنبانش نمایان بودند، نگریست. هوس آلود گفت:

- خیر ببینی!

و ادامه داد:

- دست راست، پای راست و یک تار قبرغه اش شکسته اند. معلوم می شود که خوب پخته به زمین خورده است. خوب است دل و جگرش نه تکیده و شش هایش نریخته اند!

کمر سکینه از درد خله زد، سرش را بلند کرد و سوی لخوا و دستک های چت نگریست و با آه و درد گفت:

- مسکین، اولاد نداری، خدا از خودت بکشد!

شکسته بند گلویش را صاف کرد:

- خواهر، دعای بد نکنید. خدا مهربان است!

و به چشمان گیرنده و زیبای دلبر که پیش رویش، روی دویا نشسته بود و دامنش را روی زانوانش کشیده بود، هوس آلود نگریست:

- دستمال دست را بده تا دستم را خشک نمایم. کار من تمام شده است!

دلبر همان طور که چشم به لگن دوخته بود، دستمال چهارخانه‌پی را از سر شانه خویش گرفت و برای مارگیر پیش کرد.

سکینه با دل پر درد پرسید:

- از پرهیز نگفتید، چی بخورد و چی نخورد؟

لب‌های چاق مارگیر زیر انبوه موهای ماش و برنجش به حرکت افتادند؛ با صدای غوری گفت:

- مومیائی و شیر ماچه خر مفید است؛ اما تا سه ماه، خربزه، بادنجان سیاه و مرچ سرخ نخورد... تا من نگفته ام کسی به شکسته گی‌هایش هم دست نزند!

آنگاه از جایش برخاست:

- کار من تمام شده است. به اجازه شما رخصت می‌شوم.

و سوی پهلوان مراد اشاره کرد و گفت:

- بهتر است تشک پهلوان را در گوشه‌ی بگذارید. اینجا وسط اتاق است، مناسب نمی‌باشد.

و خم شد و تشک را به کمک پهلوان برات، بغل دیوار برد. آنگاه گفت:

- حالا بهتر شد.

وقتی لخک دروازه را بانوک پا باز می‌کرد، سوی پای لنگ برات نگریست:

- تو میدانی که چی بکند و چی نکنند... از تجربه خویش استفاده کن. به خواب و خوراکش برس و زخم‌های سرش را مراقبت کن که کرم نکنند... من رفتم، خدا شفاهش بدهد!

سکینه دروازه را از پشت دادمحمد مارگیر بست. لحاف مراد را روی تنش هموار کرد و از زیر دل آهی کشید و گفت:

- بای، اولاد نداری، خدا از خودت بکشد!

و رویش را جانب دلبر کرد که هنوز هم مانند یک سپاهی وفادار، پشت پشتش روان بود، برایش گفت:

- آفتابه لگن را بردار و ببر، در جوی خالی کن!

دلبر پرسید:

- شکسته بند را چیزی ندادید؟

برات که از مشایعت دادمحمد برگشته بود، بجای سکینه پاسخ داد:

- دادم، پیسه دادم.

سکینه گفت:

- که بخیر خوب شد. یک چیزی برایش می‌بزم.

و در حالی که بیرون را از چاک پله‌های دروازه نگاه می‌کرد، افزود:

- تو هم برو خانه که هوا تاریک می‌شود. فارکو تشویش نکند!

دلبر خه گفت، و سوی صورت گرد مراد که در لمبه‌های آتش تب می‌سوخت نگریست. انگار دلش برای وی درد نموده بود که از سکینه با دلسوزی پرسید:

- برایش آتش ببزم که داغ داغ بخورد؟

سکینه هنوز آن و نی نگفته بود که صدای زنانه مسکین‌بای در حویلی سراچه پیچید که حسنگ را دو و دشنام می‌داد:

- مادر مرده در این پطنوس چیست... کجا می‌بری؟
- حسنک گردن باریکش را کج کرده بود و با ترس و لرز پاسخ می‌داد:
- شورباست. بی‌بی داد که ببرم.
- مسکین‌بای پیش آمد، گوشهٔ دستمال خامک دوزی شده را از روی پطنوس چوپی برداشت و با استهزا گفت:
- واه واه، کاسه شوربا!
- و سراپای حسنک را از نظر گذارند، با لحن گزنده‌یی پرسید:
- برای کی می‌بری، شکسته‌بند که رفته است؟
- و برق نفرت و انتقام در چشمانش درخشید:
- برای کی؟
- حسنک که از نگاه‌های تهدید کننده بای ترسیده بود، پاسخ داد:
- برای پهلوان مراد. بی‌بی داد، گفت که سخت ناخوش است.
- بای تهدیدآمیز گفت:
- راست بگو!
- حسنک که ترسیده بود، پلک زنان قسم خورد:
- بخدا که بی‌بی آمنه داد. خانهٔ خود نمی‌بردم!
- مسکین‌بای حیران ماند که چی بگوید، ناگهان از دهنش برآمد:
- اگر بی‌بی آمنه گفت که تمام دارایی بای را به آتش بینداز، تو مادر مرده میاندازی؟ اگر آمنه گفت که برو و خرمن بای را آتش بزن، تو بی‌پدر می‌زنی؟ هه بگو می‌زنی؟

حسنک که ترسیده بود پاسخی نداد. پس پسکی رفت تا از ضرب قفاق‌های وی در امان باشد.

بای نیش‌های خود را نشان داد:

- بتی، کاسه را بتی!

و دست درازش را پیش کرد و کاسه شوربای داغ را از پطنوس گرفت و به آب نهر خالی نمود. آنگاه حسنک را دو و دشنام داد:

- پدر تو و پدر آمنه... پس از این، تا من نگفته‌ام، حق نداری خسی را از حرمسرا بیرون بیاوری!...

و با امپلق به نوک بینی سرخ شده وی زد:

- گوش‌های پکه مانندت را بخوری، فهمیدی چی گفتم؟

حسنک ناخنش را زیر دندان گرفت، سرش را تکان داد و با ترس ولرز پاسخ داد:

- دیگر نمی‌آورم... بد کردم!

بای کاسه خالی شوربا را بلند کرد و به زمین زد که پاش پاش شد.

آنگاه افزود:

- اگر بار دیگر دیدمت که از حرمسرا چیزی را آورده بودی، مثل این کاسه پاش پاشت می‌کنم، خرفهم شدی بچه خر؟

حسنک، ها گفت و سوی حرمسرا گریخت. در آن حال دو تا قاز سپید و گرسنه، لم لم کنان و سینه جنبان سر رسیدند و ریزه‌های نان و گوشت را از روی سبزه‌های لب جوی چیدند و به دنبال ریزه‌های دیگر، خودشان را به آب انداختند.

بای که توته‌های شکسته کاسه را نگاه می‌کرد، با خود غرغر کنان گفت:

- زن بدبخت، غرنا نیست، صحیح ستره غر است، ... همین قیچ در حق او درست می‌گوید، حتماً با مراد سر و پسی دارد؛ اگر چنین نمی‌بود چرا برایش شورا فرستاده است، آنهم در کاسهٔ جانان... زهر و زقومش شود!

و خسی را برداشته بالای چشم چپ خویش نهاد و با خود گفت:

- چشمم باز می‌پرد، خدا خیر را پیش، کند خدا کند بلا بر سر همین کاسه شورا خورده باشد!

و خشم‌آلود با کری موزه‌اش سبزه‌های زرد شده زیر پایش را لگد مال کرد. نگاه تند و تیزش را به آب جوی انداخت. توته‌های نان و گوشت روی آب شناور بودند و یکی پشت دیگر مورد تهاجم و غارت مرغابی‌ها و قازها قرار می‌گرفتند بای باخود می‌گفت: «زهرتان شود. به چی سختی پیدا می‌کنم و شما چطور آسان می‌بلعید، زهر و زقوم تان شود!»

و رویش را از آنان گرفت: «یک روز می‌گویم شماها را بزنند و سینه‌های تان را برایم کباب کنند!»

و با صدایی که مانند یک تیغ می‌برید، صدا زد:

- برات، برات! ... کجاستی؟

برات که در روشنی خیره‌هریکین، عرق‌های مراد را با دستمالی می‌گرفت، گفت:

- به گمانم بای صدا می‌زند!

سکینه پاسخ داد:

- ها. می‌شنوم.

و سرش را پیش کرد و آرام آرام افزود:

- صدایت را نکش ورنه اینجا می‌آید و بچه را به عذاب می‌سازد. گوشت را به کری بزن!

و رویش را جانب دلبر کرد:

- توهم برو که ناوقت می شود!

دلبر که نوک چادرش را به دندان گرفته بود، سوی دروازه رفت و در آن حال گفت:

- بخاری را هم آتش زده ام.

سپس به گونه یک پشک دست آموز، خودش را باریک کرد و از لای پله های دروازه بیرون رفت. آنگاه اطرافش را تیز تیز نگاه نمود و زیر زیر دیوار، سوی خانه خویش به راه افتاد.

سکینه سوی صورت دراز پهلوان برات نگریست و گفت:

- بخیز، در را بسته کن؛ ورنه این خدا ناترس درون می آید و بچه را به عذاب می سازد... نی شرم دارد و نی از خدا می ترسد!

در این زمان، مراد چشمانش را باز کرد و نالش کنان پرسید:

- آبه، کی را می گویی؟

سکینه که پهلویش نشسته بود، دستش را بر پیشانی وی گذاشت:

- دشمنت را، مسکین بای را!

و آف کشید:

- اولاد ندارد، خدا از خودش بکشد. اگر درون آمد نشانش می دهم. هیچ که زورم نرسد یخنش را می درم، تف به صورتش می اندازم!

مراد، که صورتش از درد باز و بسته می شد، بریده بریده گفت:

- آبه... لحاظ خدا و لحاظ من!

و لبان هواسیده اش* را با زیان تر کرد:

* لب هواسیده: لب خشک

- بای گناهی ندارد... من خودم افتادم... با او یک و دو نکنی. فهمیدی؟
- پهلوان برات که تاکنون خاموش نشسته بود، در جایش جنبید:
- بچه راست می گوید رسوایی راه نینداز که وقتش نیست!
- سکینه بینیش را بالا کشید:
- به گپ تو نمی کنم.
- مراد این بار سکینه را قسم داد:
- ترا به سر من!
- سکینه نازش داد:
- صدقه سرت، قسم نده، هزار تا بای، فدای یک تار مویت!
- پهلوان مراد باز گفت:
- بمیرم اگر بای را چیزی بگویی!
- سکینه شتابزده دست لاغر و پر از چین و چروک خویش را روی لبان مراد گذاشت:
- چپ باش، ... بای بمیرد، دشمنت بمیرد!
- پهلوان مراد از زیر انگشتان زغال پُر سکینه پرسید:
- قول می دهی که چیزی نمی گویش؟
- سکینه با دلی پردرد پاسخ داد:
- قول می دهم.
- و با صدایی که پر از درد و ناله بود، افزود:

- خیر است جگرم را می خورم؛ اما به خاطر تو، صدایم را نمی کشم!

و رویش را جانب پهلوان برات کرد که پیش دروازه چند نشستته بود. با زبان نیشداری برایش گفت:

- تو چی نشستته ای و مثل مرغ چرت می زنی بیا عرق های بچه را پاک کن! ...

و در حالی که از زمین برمی خاست، دستمالی را سوی وی پرتاب کرد:

- اگر مسکین صدایت زد، جواب ندهی من در را از پشت خویش می بندم. اگر می خواست داخل شود می گویم که مراد خواب است...

بای باردگر صدا زد:

- برات، برات!

اما کسی جوابش را نداد.

با خود گفت: «به گمانم با شکسته بند رفته است که دوائی بیاورد...»

و سرش را تکان داد و با تلخی گفت: «گاو شکسته بند هم زایید: امروز موملایی بکار است، فردا هلیله کابلی نیاز است، این را بیاور و آن را بیاور؛ تا بیخ مرا نکشد رهایم نمی کند!»

و سوی اتاق پهلوان مراد به راه افتاد و در آن حال با خود می گفت: «اما وقت سختی کردن و امساک نیست، به چی سختی اسب چاپنداز یافته ام که حالا به مزاق مزاق از دستم نروند! ... بلا در پس مصرف، هر قدر بکار باشد می دهم، هر چی بکار باشد می خرم!

و فکری و چرتی گام برمی داشت و باد آرام آرام شمله نازکش را تکان می داد: خدا این دورا جور کند که حالی باز بی اسب و بی چاپنداز نمانم که باز نامم از زبانها نیفتد!

و دانه های بزرگ تسبیحش را یکی پشت دیگر می لولاند. در آن اثناء چشمش به پیراهن گل گلی و چادر سبز دلبر افتاد که زیر زیر دیوار سوی دروازه بلوطی سراچه می رفت. بادیدن او، باخود گفت: «معلوم می شود که سکینه هم آنجاست...» و ناگهان احساس سردی،

ناآرامی و غضب کرد. پوستینش را با دو دست روی شانه‌های لاغر خویش جا به جانمود و با بی‌حوصله‌گی گفت:

- حالا آب بیار و حوض را پر کن. بهتر است پس بگردم، حوصله دعوا را ندارم!

در آن حال دید که سکینه از اتاق پهلوان مراد بیرون شد و دروازه را از پشت سر خویش چفت کرد. سکینه چادر چیتش را گرد پوزش تاب داد و با خود گفت: «چی باد سوزنده استخوان آدم را می‌سوزاند!»

و از زیر چشم سوی بای نگریست که لم لم کنان سویی می‌آمد. اخم‌های سکینه در هم رفته بودند، با خود می‌گفت: «این شله‌گوی مرغ، تامراد را نبیند نمی‌ماند؛ مگر صابون من به جانش نخورده است. زهره اش بترکد، نمی‌گذارم که چشمش به مراد بخورد.»

بای هنوز پیش تخت چوبی بود که سکینه رو برویش ایستاد و دست‌ها را به کمر زد. بای به پیشانی قاش‌دار وی خیره شد و با خود گفت: «ماچه خر، مثل افعی پر زهر شده است؛ خدا خیرم را پیش کند که بی‌آب نشوم!»

و تسبیحش را آرام آرام به کف دستش زد و اندیشید: باید یک کاری کنم که بادش برود یک رقم کنم که پرش بخوابد و آرام شود!

آنگاه با چشمان رو به زمین ازش پرسید:

- حالش خوب است؟

اما جرئت نکرد تا از شکسته‌گی دست و پایش بپرسد.

سکینه با نگاهی زهرآلود و استهزاآمیز پاسخ داد:

- می‌خواهید خوب باشد، می‌خواهید در اتاقش بدود و برای شما چاپندازی کند؟

بای که تسبیحش را مانند یک شلاق به کف دست خویش آرام آرام می‌زد، با مهربانی کاذب گفت:

- میخ در دیوارم نماند، نمی گذارم که درد بکشد!

سکینه گلویش را صاف کرد تا حق بای را کف دستش بگذارد؛ اما قولی را که به مراد داده بود، یادش آمد. آنگاه دندان بالای دندان گذاشت و با کنایه پاسخ داد:

- می دانم، ... مراد برای تان عزیز است!

صدایش زنگدار و زهرناک بود.

بای با خود فکر کرد: «شاید از خر شیطان پایین شده است که چنین دروغی می گوید.

آنگاه افزود:

- می خواهم ببینمش.

سکینه خواهش کرد:

- نمی شود همین کار را فردا بکنید؟ درد به عذابش ساخته بود.

و به دروغ اضافه نمود:

- بسیار نالید تا آن که خوابش برد.

بای که خود را از شر سکینه، به این آسانی، نجات یافته می دید، سرش را با رضایت تکان داد و گفت:

- راست می گویی بخوابد بهتر است. من، فردا به دیدنش می آیم...

و همان طور که تسبیحش را آرام آرام به کف دست خویش می زد، با خونسردی پرسید:

جایش شکسته است؟

سکینه با گلوی گرفته بی پاسخ داد:

- بلی، دست راست، پای راست و یک تار قبرغه اش شکسته اند.

بای دانه‌های تسبیحش را میان انگشتانش فشرد و وحشت زده پرسید:

- چی می‌گویی، سه جا؟

و با تلخی افزود:

- پس از جایش تکان خورده نمی‌تواند؟...

سکینه گپ او را با انزجار قطع کرد و استهزاآمیز پرسید:

- می‌خواستید برود عرق، سمنند را بگیرد؟

قوی را که به پهلوان مراد داده بود، باردگر یادش آمد. لذا جلو خویش را گرفت و خاموش شد و نگاه‌های زهرناکش را به آب جوی که غرمبس کنان می‌رفت، دوخت. بعد با صدای غم‌انگیزی گفت:

- اگر می‌خواهید خورد و ریزه افتادنش را بدانید، بهتر است آنرا از پهلوان برات بپرسید. او تمام گپ را خبر دارد، برای او همه چیز را قصه کرده است.

بای با ناراحتی اطراف خودش را نگریست و پاسخ داد:

- او را نیافتم تو او را ندیده‌ای؟

سکینه بازهم برایش دروغ گفت:

- با مارگیر رفت گفت بوربو می‌آورد.

مسکین بای به ریش سپید و تنک خویش دست کشید:

- بگذار استراحت باشد؛ اما برات را هر وقتی که آمد، پیش من روان کن!

سکینه "خُه" گفت.

بای افزود:

- یک کسی بالای سرش باشد، شب تنهایش نگذارید!

سکینه با دل پرجوش پاسخ داد:

- به چشم.

بای همان طور که تسبیحش را آرام آرام به کف دست خویش می زد، دیگر چیزی نگفت؛ سرخود را پایین انداخت و جانب حرمسرا به راه افتاد. در راه باخود می گفت: «این غرچه راست می گوید چون و چرایش را فردا از برات می پرسم... چی عجله دارم بازی های امسال که در هر صورت از دستم رفته اند. تا پهلوان مراد صحت یابد، زمستان می گذرد... سال آینده هم یا الله یا نصیب!»

و با حرکتی، پوستینش را روی شانتهای خویش جا به جا کرد و با خود وسوسه آمیز گفت: «حالا بروم ببینم که چرا آمنه آن شوریا را فرستاده بود؟ آنهم در کاسه چینی، ... این زن مرا بی آب و بی آبرو می سازد.»

و خشم آلود تف به زمین انداخت: «حتماً کاسه پی زیر نیم کاسه است و من از آن خبر ندارم. معلوم می شود همین گپهایی را که زلیخا و آصفه درباره او می گویند حقیقت دارد.»

و چرتی و فکری گام برمی داشت و با خود قضاوت می کرد: «زن مثل یک استخوان کج است، اگر راستش کنی، می شکنند و اگر راستش نکنی عذابت می سازد. کاش من این کومه های سرخ او را خوش نمی داشتم. کاش این سینه های چاق و سپیدش بغل پر نمی بودند!»

و خود را هشدار می داد: «مسکین! فکر کن که عقل زن زیرپای اوست؛ تا چشمت یکطرف شود، یا از دستت می رود و یا اینکه رسوای عالمت می سازد... همین حالا که سر وقت است باید جلوش را بگیری!»

آنگاه دستهایش را در میان آستینهای فراخ پوستینش فرو برد، با نوک پا دروازه حرمسرا را تپله کرد و از همانجا با لحنی به خشم صدا زد:

- آمنه، آمنه!

صدای زنگدار آمنة آمد که از آشپزخانه پاسخ می‌داد:

- آمدم.

وقتی چشمش به آمنة افتاد که از آشپزخانه بیرون می‌شد، با خود گفت: «زن مثل اسب است و هرکسی که او را خوب راند، همان کس صاحبش می‌باشد. باید او را خوب برانم!» و پیش گل بته‌ها با آمنة برخورد که چادر قناویزش را گرد گلو تاب داده بود و باد سرد، دسته موی مرغو له اش را که روی شقیقه‌هایش ریخته بودند، تکان می‌داد.

آمنة با کرشمه پرسید:

- چی گپ شده، چرا قهر استید؟

مسکین‌بای که تسبیحش را آرام آرام به کف دست خویش می‌زد، چنان نگاهش کرد که رنگ آمنة پرید:

- تو، شوربا را فرستاده بودی؟

آمنة تکان خورد، پس از مکثی مختصر پاسخ داد:

- بلی.

و پیشترک آمد و پرسید:

- باید روان نمی‌کردم؟

چادرش را از سرش پس کرد. موهایش را عشوه کنان تکان داد و چادرش را از سر نو روی سرش انداخت.

بای پرخاشگرانه پرسید:

- شرم تو نمی‌آید، خجالت نمی‌کشی؟

آمنه با نگاه‌های متعارضی پاسخ داد:

- نمی‌دانم چی می‌گویید، چرا بشرمم؟ من که غری و دزدی نکرده‌ام.

بای گفت:

- راست گفته‌اند که زن را از ده بگیر، نی از خیابان اگر می‌دانستم...

آمنه گپ او را قطع کرد:

- من که کار بد نکرده‌ام بای، شما می‌گویید که مهمان عزیز خداست. من به گپ شما کردم. ورنه این شکسته‌بند، خویش و قوم من نیست. شما می‌گویید که مهمان نباید با شکم گرسنه از خانه شما بیرون شود.

آمنه زیرک با این گپش، آب سردی را روی بای ریخت و او را از جوش و خروش انداخت. بای با دهان نیمه باز و با نگاه‌های کاتوره* به چشمان گیرنده و جذاب وی خیره ماند.

آمنه با مهربانی ادامه داد:

- بیچاره زحمت کشید، دست و پای چاپنداز شما را بسته کرد. آیا زحمت‌هایش به یک کاسه شورآبایی که من برایش فرستادم، نمی‌ارزید؟

- مسکین‌بای حیران ماند که چی بگوید. همان‌طور که تسبیح می‌انداخت، سرش را جنباند و برای اطمینان خاطر پریشان‌خویش، پرسید:

- برای شکسته‌بند فرستاده بودی؟

آمنه لبخندی فراخ زد. دندان‌های صدفی‌ش معلوم شدند:

- امروز کس دیگر نیامده بود.

* حیران

بای چشم‌هایش را تنگ کرد و با وسواس پرسید:

- به دست کی فرستادی؟

به دست حسنک. همین چند لحظه پیش فرستادم، گفتم ثواب دارد.

صورت گرفته بای باز شد. باخود گفت: «نزدیک بود آمنه گگ را آزرده بسازم... این گفتار بچه، گپ زدن خود را یاد ندارد. نزدیک بود ما را بهم بیندازد.»

آمنه پیشترک آمد، خسی را از شانۀ بای گرفت و با ناز و کرشمه یادآوری کرد:

- نوبت من که یادت زرفته است؟

در صدایش ساز و آوازی دلنشین خانه کرده بود.

بای با لبخندی پاسخ داد:

- نوبت تو چطور یادم می‌رود؟

آمنه پرسید:

- خسته شده ای. رنگت زرد می‌زند.

و اطرافش را به جستجوی کسی نگریست:

- بگویم برایت چای دم کنند!

و خواست حسنک را صدا بزند.

بای مانعش شد:

- او را صدا نکن... این گفتاریچه را باید بیرون کنم. خیلی دروغگوست!

آمنه کرشمه کنان گفت:

- پس من خودم می آورم!

آنگاه اندام چاق و گوشت آلودش سوی آشپزخانه به حرکت افتاد. و بای که کون و کمر او را تماشا می کرد با خود گفت: «زن و گوسفند را باید زود به خانه آورد؛ ورنه نصیب گرگ می شوند!»

سکینه، که خاطر مضطربش از جانب بای آسوده شده بود، دوباره برگشت پیش مراد. در را آهسته باز کرد و بی‌سر و صدا، مانند یک پشک دست‌آموز داخل اتاق شد. کسی شخ‌شخه لباس و صدای پایش را نشنید. هریکین را از تاق گرفت شیشه اش را با تف دهن گرم کرد و با چادر چیتش غرغر صافی زد، روشنش کرد و در وسط اتاق، روی گلیم تاشقرغانی گذاشت. آنگاه رویش را جانب پهلوان برات کرد و گفت:

- چی چند نشسته‌ای و مثل مرغ چرت می‌زنی؟ یک دو توته چوب بینداز که هوا سرد است! سایه بزرگ نیمرخ پهلوان برات، روی دیوار کاه‌گلی به حرکت شد.

سکینه با صدای برنده‌پی افزود:

- می‌خواست بیاید، نگذاشتم... هم نری، هم غری، هم ناله‌های حیدری!... قهر هم او بود. اگر لحاظ بچه ام نمی‌بود، در همین شام غریبان، جگرش را بیرون می‌کردم!

پهلوان پس از آن که بخاری را پرچوب کرد، دوباره سر جایش روی دو پا نشست و زانوی غم را در برکشید. زرخش را بر پشت دستانش گذاشت و به چرت فرو رفت.

سکینه افزود:

- ریش از ما واکش از ملا... دلش یخ نکرده است که هنوز هم هدایت می‌دهد که...

و صدایش را باریک ساخته تقلید بای را گرفت:

- شب تنه‌ایش نگذارید!!!... دایه مهربان‌تر از مادر!

و باز سوی نیم رخ رنگ پریده برات نگریست و ازش پرسید:

- چرا جواب نمی‌دهی، گنگه که نیستی؟

و پیش مراد رفت که صورتش از شدت درد باز و بسته می‌شد، می‌نالید و بی‌تابی می‌کرد. پهلویش نشست. دستش را روی پیشانی آفتاب خورده فراخ و مرطوب وی گذاشت و گفت:

- دردت به جانم!

و رو سوی پهلوان برات کرد:

- می‌سوزد. مانند آتش می‌سوزد!

پهلوان مراد چشمان خسته اش را نیمه باز کرد و خواهش نمود:

- آبه، فتیله هریکین را پایین کن، چشمم را می‌برد. آخ، این درد!

و گوشه لحافی را که سکینه روی سینه‌اش هموار کرده بود، دور نمود:

- دلم تنگی می‌کند. آتش بخاری را هم کم کن!

- دردت به جان آبه، آبه فدای سرت!

و رفت و فتیله هریکین را پایین کرد. می‌خواست خاکسترانی بخاری را ببندد اما پهلوان برات مانعش شد:

- نکن. بگذار گرم باشد. گرمی گرمی را می‌برد!

پهلوان مراد پس از دو سه آخ و اوشی که کرد، چشمانش را دوباره روی هم گذاشت و خاموش شد. گفתי به خواب رفته بود. سکینه بانگاه‌های سرزنش‌کننده‌ی سوی پهلوان برات نگریست:

- نمی گفتم... دیدی؟ حالانی تو می سوزی و نی بای. وا به جان من، این منم که در می گیرم، این زمینی زیر پای من است که آتش گرفته!

برات پاسخی نداد. با ناخنش برج بینیش را می خاراند.

سکینه سرزنش کنان ادامه داد:

- یک کاری بکن که بچه آرام شود... نمی بینی که مثل ماهی می طپد؟

پهلوان برات با بیچاره گی گفت:

- از دست من چی پوره است، من چی کرده می توانم؟

سکینه با عتاب گفت:

- مثل زنها رنگ نزن، بخیز، تکه را بگیر و در آب تر کن و روی صورتش بگذار، بچه می سوزد!

پهلوان برات که با چشم رفها و تاقها را جستجو می کرد، پرسید:

- تکه کجاست؟

سکینه با خسته گی پرسید:

- رفها را چی نگاه می کنی؟

- تکه بپالم، نی!

سکینه با کلک نازکش پهلوی بخاری را نشان داد:

- نی که شب کوری هم پیدا کرده ای؟ آنجاست!

پهلوان تکه و کاسه را گرفت.

سکینه برایش گفت:

- پاک است. خودم شستمش... اول در آب ترش کن و بعد از شپلیدن روی پیشانی
بگذار!

پهلوان برات "خُه" گفت. اما وقتی دستش به تن پهلوان مراد خورد، شتابزده گفت:

- بچه تب شدید دارد. می لرزد.

- دیدم که تب دارد، یک کاری بکن... تو که تجربه داری!

صدای محزونش با گرگر بخاری، دود تند هریکین و بوی تیل خاک می آمیخت و گرداگرد
اتاق می گشت.

پهلوان گفت:

- از دلش می آیم. خدا این درد را نصیب دشمن آدم نکند، ... تار تار وجود آدم را درد
می گیرد، عضلات آدم کش می شوند و صبر و تحمل، مانند آب و عرق، از وجود آدم بیرون
می رود... از درد، زمین جاییت نمی دهد!

سکینه گفت:

- این را که می دانی، پس چرا آرام نشسته ای و لُق لُق سیل می کنی؟ یک کاری بکن که بچه
آرام شود!

پهلوان برات، همان طور که عرق مراد را با دستمالی می گرفت، گفت:

- درد از جانب خداست. من چی کرده می توانم، ... تو بگو که چی کنم؟

پهلوان مراد نالش کرد

- آخ... اوخ!

و دستش را جانب سکینه بلند کرد و گفت:

- آبه، آب... جگرم می سوزد! ...

سکینه نوله جای جوشی را که پر از آب کرده بود، به دهن وی گذاشت:

- بنوش، برایت آب حیات شود، مرهم زخم‌هایت شود!

پهلوان مراد نیم جای جوش آب را نوشید. سپس دهانش را با آستینش پاک کرد. آنگاه پشت دستش را روی پیشانی پر عرق خویش گذاشت. چشمانش را بست و دردش را که مانند زهر تلخ و کشنده بود، برای لحظه‌ی فرو برد.

سکینه گفتش:

- بخواب... آرام بخواب!

پهلوان مراد دست جورش را دوباره در جوار خویش رها نمود و نالش کنان گفت:

- آخ پایم، آخ سینه ام!

و چشمان نیمه بازش، با بی‌قراری و به امید تسکین درد، روی دستک‌های آسمانه، رف‌ها، تاق‌ها، میخ‌ها و گل‌میخ‌ها و سایه‌های تیره‌شان، درگشت و گذار شد.

پهلوان برات همان‌طور که حرارت پیشانی وی را با تکه مرطوبی می‌گرفت ازش پرسید:

- به عذاب شده‌ای؟

مراد لبان خون بسته‌اش را با زبان تر کرد و نالش کنان پاسخ داد:

پرسان نکو... از درد می‌میرم!

سکینه پیاله غوره‌ی پر از جای را به دستش داد:

- بخور، کوفتت را می‌گیرد!

- خوردم، یک جای جوش آب خوردم... دلم نمی‌شود... نفسم بند، بند می‌شود.

- پسر، این جای سبز است. هر قدر زیاد بنوشی، همانقدر فایده دارد...

پهلوان مراد که درد توانفرسا بی طاقتش ساخته بود، گردنش را جانب برات کج کرد و گفت:

- این درد لعنتی از پنجه‌های پایم شروع می‌شود و تا تالاق سرم بالا می‌رود. گاه‌گاه گمان می‌کنم که تخم‌های چشمم می‌افتند.

سکینه هریکین را به صورت پردرد مراد نزدیک کرد. پس از آن که خط خط صورت پسرش را از نظر گذرانید، برای برات گفت:

- طفلک خیلی شکنجه می‌بیند. می‌ترسم بی‌حال شود. برخیز، کمی شربت تیار کن!

پهلوان برات از جایش برخاست، قندانی و چای جوش آب را با گیلاسی پیش روی سکینه گذاشت و گفت:

- بگیر خودت درست کن. از پیش من یا شیرین‌چُک می‌شود و یا...

سکینه گیلاس و قندانی را ازش گرفت:

- بده بده، از دست تو کله‌کدو هیچ چیزی پوره نیست!

آنگاه شربتی تیار کرد و در حلق خشک مراد ریخت:

- بخور، دلت را تازه می‌سازد!

پهلوان مراد شربت را نوشید. دهنش را با آستینش پاک کرد و با صدای پردردی بریده بریده پرسید:

- این درد... چند روز... دوام می‌کند؟

پهلوان برات پهلویش زانو زد:

- خدا عالم است!

مراد نالید:

- آخ، پشت کله ام... سیخ می زند!

پهلوان برات دلداریش داد:

- حوصله داشته باش بالای مردها می آید!

سکینه باز گیلان شربت را پیش کرد:

- همه اش را نخورده ای تا آخر بخور رنگت پریده است... درد و بلایت به جان من، بخور!

پهلوان مراد دست خود را پیش دهن گرفت:

- دلم نمی شود، میل ندارم.

و سر خویش را بلند کرد و از پهلوان برات، ابلهانه پرسید:

- وقتی پای تو شکست درد داشتی؟

برات با نوسان سر پاسخ داد:

- ها. داشتم اما مثل تو، بی غیرت نبودم. آه و فغانم عالم را نگرفته بود.

سایه سکینه در دیوار کاه گلی جنبید و صدایش بلند شد که برای پهلوان برات می گفت:

- بغ زدن هایت یاد من است. مثل سگ قوله می کشیدی!

مراد نالید:

- آخ، صندوق سینه ام، به خیالم می آید که دو پاره می شود!

ناگهان پیچ و تاب خورد، رنگش کبود گشت و در آن حال بریده بریده و با صدای حزینی

پرسید:

- شکسته بند نگفت، وقتی درد هجوم می آورد، چی بکنم؟

و پس از مکثی افزود:

- شما... برای تسکین دردتان... چی می کردید؟

پهلوان برات غمگینانه سوی سکینه نگریست که برایش می گفت:

- بگونی، چی می کردی؟ تنها لبت را که نمی گزیدی، تنها داد و فغان که نمی کردی! ...

و مردمک‌های گشاد چشمش در روشنی کم سوی هریکین استقرار نداشتند:

- بگونی، چی می کردی که درد آرام می گرفت؟

پهلوان برات سوی چلم نی برنجی که در کنج اتاق ایستاده بود، نگریست.

پهلوان مراد نالید:

- آخ، مردم،... یک چاره کنید!

سکینه مانند دیوانه‌ها خیز برداشت و از گردن چلم گرفت و در حالی که او را پیش روی پهلوان برات می گذاشت، با گوی گرفته‌بی برایش گفت:

- من خواب این روزش را وقت دیده بودم! ...

و با کنج چادر اشک‌هایش را سترد:

- هرچی داد و فغان کردم کسی به گیم گوش نداد، حالا چی تماشا می کنی، غمش را بخور که درد هلاکش می کند!

و رویش را جانب آسمانه اتاق کرد:

- بای، اولاد، نداری خدا از خودت بکشد!

پهلوان برات سرخانه چلم را با وسواس گرفت. پنجه‌هایش می لرزیدند. گفتمی در عزمش تردید داشت که خود را اینسو و آنسو می کرد.

سکینه برایش گفت:

- معطل چی استی. پسرم از درد می‌میرد و تو تماشا می‌کنی، صله رحم نداری؟

پهلوان برات به چشمان پردرد پسرش نگریست که حزن آلود می‌گفت:

- تخم‌های چشمم درد می‌کنند. دلم می‌شود که سینه ام را بدرم، سرم را به سنگ بزنم و یا یک کپه زهر بخورم و خودم را از شر این درد جانسوز رها سازم!

پهلوان برات با دلسوزی ازش پرسید:

- می‌خواهی یک سرخانه بکشی؟ برایت تازه کنم؟

مراد سر جنبانید و مظلومانه و حزن‌آور گفت:

- از درد می‌میرم زهر هم باشد می‌خورم.

پهلوان برات گذشته‌های غم‌بار خودش را در آئینه جیوه رفته چشمان مراد می‌دید: همان روزی یادش می‌آمد که خودش از اسب افتاد و دست و پایش شکست و اندامش از سرتا به پا، در آتش درد کباب می‌شد. یادش می‌آمد که همان روز، دادمحمد مارگیر، همین چلم نی برنجی را از ریزه‌های چرس پرکرد و پیش رویش گذاشت و گفت:

- یک سرخانه بکش آرام می‌شوی... و هر وقتی که درد داشتی همین کار را تکرار کن!

برات سرخانه را از ریزه‌های چرس و تنباکو پرکرد و پس از آن که تنباکوهای دور سرخانه را با شستش جمع کرد، روی آن قوغی نهاد و چلم را تازه کرد و پیش روی مراد گذاشت و با صدای محزونی گفت: بگیر... این، سرنوشت پهلوانان است. هر وقتی که درد داشتی یک سرخانه بکش!

مراد که درد بی‌طاقتش ساخته بود، با آه و درد در جای خود نشست. با نگاه‌های امیدواری سوی چلم نگریست و پس از یک تردد مختصر، نی آن را در میان لب‌های هواسیده خویش گرفت.

سکینه دردآلود تشویقش کرد:

- پسر، کش کن خدا آورده، کش کن!

پهلوان مراد هوای چلم را مشتاقانه کش کرد. قوغ آتش مانند یاقوتی روی سرخانه چلم درخشید. ریزه‌های چرس و تنباکو آتش گرفتند و جرقه‌هایش به اطراف جهیدند. دود آبی رنگی موج زنان، از سرخانه چلم نی برنجی، حلقه حلقه خاستند، بزرگ و بزرگتر شدند و سوی آسمانه اتاق پرواز کردند.

سکینه برای پهلوان برات گفت:

- این چلم تو، یک وقت نی یک وقت، خانه را در می‌دهد... من را در داد، تو را که در داد، یک روز نی یک روز، اسباب خانه ما را هم در خواهد داد.

و پرسید:

- چلم که اینجا نبود، آنرا چی وقت آورده‌ای که من ندیده‌ام؟

و جرقه آتشی را که پیش رویش افتاده بود با کف پا خاموش ساخت:

- یکروز نی یک روز.

پهلوان برات پاسخش را نداد، تنها گفت:

- همین حالا هم در داده است... وقتی سرفه می‌کنم سینه ام می‌سوزد.

سکینه نوک بینیش را با چادر گرفت و سرفه کنان از جایش برخاست:

- نزدیک است خفه شوم.

و در حالی که انبوه دود را با دستش تیت و پراکنده می‌ساخت، سوی کلکین رفت تا بازش کند.

برات مانعش شد:

- بسته کن. بچه عرق دارد، سینه بغل می شود!

سکینه دهنش را با دست لاغرش پوشاند:

- هوشپرک شده ام، خوب شد گفתי خدا خیرت بدهد!

و دوباره در جای خویش نشست و چشمانش را به صورت مراد دوخت که کبود و منقبض شده بود و پی در پی تختخ سرفه می کرد و رگ های متورمی مانند دو ریسمان، در دو سوی گردنش آشکار می شدند. گفתי با آن سرفه ها بند دلش پاره شده بود که خود را دوقات می کرد.

سکینه سراسیمه و اندیشناک گفت:

- البته زیاد ریختی... بین رنگش کبود شد... احتیاط کن هنوز هفده نشده است!...

و یخن پیراهن خود را با انگشت گرفت، اُف کشید و دعای بدکرد:

- بای، اولاد نداری خدا از خودت بکشد، یکروز ببینمت که تو هم همین طور پشت چلم تختخ کنی، همین طور کبود و دوقات شوی و مرده ات را از پشت چلم بردارند!

پهلوان برات التماس کنان گفت:

- سکینه، خوب نیست که در این شام غریبان، کسی را دعای بد کنی!

سکینه چادرش را دور گلویش تاب داد و چشمانش را تنگ کرد:

- در سیخ کباب شود، جگرش بسوزد، زنج بسته و پای شکسته اش را ببینم!

برات صدایش را بلندتر کرد:

- چی می گویی سکینه، دردت از خدا، گله ات از همسایه، بای چی گناه دارد؟

سکینه با لجاجت پاسخ داد:

- چشمانت را برای من نکش خود را برای من سرخ و زرد نساز... از دست همین بای است. اگر او نمی‌خواست، پسرم چنین نمی‌شد. خدا از خودش بکشد.

- حالی هرچی بود، شد. شگون بد بگیر!

سکینه گپ او را قطع کرد:

- آهسته گپ بزن که بچه را خواب می‌برد!

و در حالی که انگشت شکش را سوی او تکان می‌داد، معترضانة افزود:

- از دست توست. اگر تو نمی‌بودی پسرم به این روز نمی‌افتاد!

برات خواست جوایی بدهد؛ اما سکینه با لحنی که جای گفتگو نمی‌گذاشت، افزود:

- هیس، بچه را خواب برده است!

پهلوان برات خاموشانه چلم را گرفت و در پهلوی بخاری گذاشت.

مراد، که آرام شده و نالشی‌های پی در پیش زایل گشته بود، تن خود را راست کرد و شخی خود را کشید.

سکینه بی‌درنگ خود را بالای سرش رسانید:

- بالشتت را راست کنم... می‌خواهی تکیه کنی؟

مراد خواب‌آلود پاسخ داد:

- بلی، آبه جان.

صدایش گفتی از ته چاه برخاسته بود و یا که از فاصله دوری می‌آمد؛ محو و بریده بریده بود.

سکینه دست خود را روی پیشانی مرطوب و داغ وی گذاشت:

- طفلک معصوم!

سپس سر به آسمان برداشت و نجوا کنان گفت:

- یا سخی، یا شاه مردان، یا حیدر کرار! تو مدد کن، تو پسرم را شفا بده، دست ما و دامان تو!

و لحاف را روی سینۀ پسرش بالا کشید.

مراد در جایش تکان خورد. چشمانش را برای لحظه‌ی باز کرد و دوباره بسته نمود. گفتی درد وجودش را ترک می‌گفت و آرامش مطبوعی به سراغش می‌آمد که آخ و اویش گفتن را کنار گذاشته بود. یک‌بار مادرش را صدا زد:

- آبه، ... تخ تخ تخ... گرسنه هستم!

پهلوان برات سرش را پیش کرد:

- می‌شنوی؟ خوراک می‌خواهد، برایش بده که گرسنه شده. برخیز یک چیزی، خشک و یا تر، برایش بیاور!

سکینه به صورت پریده رنگ مراد نظر دوخت:

- فدای حلق خشکت شوم، دردت به جانم، از صبح تا کنون چیزی از گلویت پایین نرفته است... می‌گویند اشتها، علامت بهبودی است!

پهلوان برات هریکین را از وسط اتاق گرفت و به گوشه‌ی گذاشت، دست‌هایش را زیر قول زد و گفت:

- چرا نشسته ای، برو یک چیزی بیاور که شکمش سیر شود!

صدای مراد بار دیگر بلند شد:

- آبه، گرسنه هستم!

صدایش طنین بخصوصی داشت

سکینه پیشانی مرطوب او را بوسید:

- آبه صدقه ات، حالا می آورم... چیزی نباشد گوشت تنم را برایت می پزم!

و از جایش برخاست کمرش را درد گرفته بود، آنرا راست نمود، چادرش را گرد گلو تاب داد و سوی دروازه به راه افتاد.

برات برایش گفت:

- این گشنه گی، گشنه گی کاذب است. وقتی آدم چرس کشید، سیرابی نمی داشته باشد... برایش بیاور. چرب باشد بهتر است!

سکینه بینیش را بالا کشید:

- تو بگویی، نگویی، من می آورم.

و پرسید:

- آب چلم را تبدیل نموده بودی؟

برات سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نی به خدا، یادم رفت.

سکینه گفت:

- چلمت را بردار، آبش را تازه کن!

پهلوان با تنبلی پاسخ داد:

- فردا می کنم.

- نی، همین حالا بکن که باز یادت می رود تا من نان بیاورم تو آب چلم را تازه کن!

پهلوان با عجز گفت:

- شتاب نکن. فردا تازه اش می‌کنم. واجب که نیست...

سکینه با لجاجت گفت:

- واجب است، تو می‌گفتی که، آب زهریات چلم را جذب می‌کند... تنبلی نکن، برخیز!

پهلوان برات با خود غرغر کرد؛ مگر سکینه بالایش داد زد:

- همین حالا می‌کنی. فهمیدی؟

پهلوان برات سرش را پایین انداخت و در حالی که چلم را برمی‌داشت گفت:

- می‌دانم که دلت درد می‌کند و سوز دل داری؛ اما گناه من چیست؟ من که او را به این روز نینداخته‌ام!

- سکینه از لخک دروازه گفت:

- بمیری، اگر تو نمی‌بودی پسر من به این روز نمی‌افتاد!

و افزود:

- فتیله هریکین یادت نرود که بلند است و دود می‌کند!

- گلش کنم؟

- نی، پایش بیاور!

و از روی شانه به صورت مراد، که مانند مهتاب شیری رنگ شده بود، نگاه کرد.

و یکی پی دیگر از اتاق بیرون شدند و دروازه را از پشت خویش آهسته چفت نمودند.

با رفتن آنان، اتاق را یک سکوت واهمه انگیز اشغال نمود. تنها صدای آواز ترکیدن چوب‌ها و جهیدن جرقه‌های آتش در آتشدان، آن سکوت را می‌شکست. گرگر بخاری، مانند ندای

آبشاری از فاصله‌های دور، طنین انداز بود.

مراد حس می‌کرد که غبار مستی و سکر و خسته‌گی، مانند یک پیچ در اندام بی‌حالش فرو می‌رود و او را آرام آرام سبک، راحت و لطیف می‌سازد. حس می‌کرد که فضای اتاقش معطر و دل‌انگیز می‌شود و یک آرامش و شادی افسونگر از دیوارها و آسمانه اتاقش تراوش می‌نماید و گره‌های بسته اندام او را یکی پی دیگر سست و باز می‌سازد. ثانیه‌های بعد وقتی حس کرد که اندامش مانند آویزه‌ ساعتی به نوسان افتاده و ستاره‌های پریده رنگی گرد سرش به پرواز در آمده اند، هول زده چشمانش را باز کرد.

حس کرد که شانه‌هایش را مقناطیسی از درون بالشت بسوی خویش می‌کشد. سراسیمه شد و چشمانش را دوباره بست. یک‌باره اتاق با اثاثیه اش یکجا، مانند پلخمانی دور سرش به چرخیدن آغاز کرد و در میان اشکال گوناگون و الوان افسونگر، رنگین‌کمانی ساخت و لحظه به لحظه به سرعت خویش افزود؛ تا جایی که سر مراد به دوران افتاد و دلش بد شد. آنگاه هراسان چشمانش را باز نمود و در جای خود نشست. حیرت زده دید که از اشکال گوناگون و الوان افسونگر خبری نبود. گوییچه اش همچنان از میخ خودش آویزان بود، چکمه‌هایش از تاق نیفتاده بودند و قمچی پوست ماری کوتاهش که از گل‌میخی کشال بود، تری تری سویی می‌نگریست. خنده اش گرفت. لبان خون بسته اش عقب رفتند. خواست بلند بلند بخندد، بر ابله‌گی و کانایی خودش بخندد؛ مگر صدایی از گوی خشکش بیرون نیامد. لختی بعد دوباره ساکت و آرام شد و نگاه‌هایش در نقطه نامعلومی میخ‌کوب شدند.

در امتداد همان عارضه‌ وهمی که اتاق را دور سرش چرخانیده بود، به نظرش آمد که در سراچه‌ بای روی تخت باغی نشسته و پاهایش را به آب جوی دراز کرده است و بادی سرد با صدای دلنوازی از بستر آب برمی‌خزد و صورت گرم وی را ناز و نوازش می‌دهد. می‌دید که زنان همسایه اش دسته دسته به سراچه می‌آیند و کوزه‌هایشان را از آب سردابه پر می‌کنند، روی سر می‌گذارند و یکی به دنبال دیگر مانند کاروانی، از در بیرون می‌روند. دید که دلبر نیز پشت آب آمده است. کوزه سفالین و پرنقش و نگاری را روی سر گذاشته و گوشه چادر گچش را با دندان می‌جود. یک‌بار دید که دلبر خودش را مانند گربه‌ نرخواهی، به او نزدیک کرد اندام نرم خود را به بدن وی شقید و برایش گفت:

- تو قوی‌ترین مرد این دنیا هستی!

سپس کوزه اش را به دیواره سردابه تکیه داد و خرامان خرامان آمد و دو دستش را با ناز و کرشمه به گردن وی آویخت. آواز چوری‌هایش بلند شدند: شرنگ شرنگ و با لبخندی گفت: برایت آش بپزم؟... من بدم که آش مزه دار بپزم و نفس گرم و معطرش که بوی خیار می‌داد، به صورت مراد می‌خورد. ناگهان پرده ذهنش عوض شد و در امتداد همان وهمیه‌ها، به نظرش آمد که زمام سمند را در دست دارد و در سراچه بای قدم می‌زند. سمند بی‌باکانه شیهه می‌کشد، کله می‌زند، پراق‌هایش شرق شروق به همدیگر می‌خورند و بخار مرطوبی از تن عرق آلودش برمی‌خزد. مراد یا هو می‌گوید و پا به رکاب وی می‌گذارد و خشمناک صدا می‌زند:

- چو، چو... ببینم که تا به کجا می‌تازی؟

و سمند مانند کفترهای سخی به هوا می‌شود، بال می‌زند و می‌تازد و می‌تازد و باد، یال‌های خرماپیش را تکان می‌دهد و تکان می‌دهد و اینسو و آنسو می‌گردنش می‌اندازد.

گلوی پهلوان برات خشکی کرد. چای جوش آبی را که سکینه پهلویش گذاشته بود، در میان خواب و بیداری، با دستپالک پیدا نمود و باقیمانده آب را تا ته نوشید. شکر گفت و لب و دهنش را با آستین دست سالمش پاک نمود. حلقش تازه شده بود. احساس کرد که شکمش، از آب زیاد باد انداخته و دم کرده است. با ناراحتی پلک‌های سنگین و خواب آلودش را از هم باز نمود. چشمش به نی‌ها و دستک‌های خوشتراش چت افتاد.

تن خسته مراد در میان غبار مستی می‌لرزید و مانند آویز یک ساعت دیواری بین دو نقطه ثابت با یک تناوب در نوسان بود. یک بار به نظرش آمد که بر پشت یک اسب بادپا سوار است، پشتش را به زین تکیه داده و مغرور و متکبر در میان یک تاریکی سیال می‌تازد و یک مار زنگی کوتاه و شکیبی که لعل بزرگی در دهان دارد، قمچی دستش است.

پهلوان مراد، در امتداد همان عارضه‌های وهمی، در میان انبوه مه غلیظ می‌تاخت و چند تا چاپنداز لجوج، دوشادوشش می‌دویدند و دیوانه‌وار و خشمگین به یکدیگر می‌گفتند:

- راهش ندهید... این بچه گگ را راه ندهید... بزیندش بزیندش! جاهای شلاق خورده

می سوختند و درد می کردند و مراد آن را، حس می کرد.

در همان حال می دید که پهلوان حکیم، خالدار، نبی، الله بپردی، شاطر، قنبر و عدۀ دیگری که آنان را نمی شناخت، گرداگردش حلقه زده بودند. هر کدامشان چشمانی مانند کاسۀ خون و دندانهای مانند نشترهای آب خورده، تیز و براق، داشتند. با مهمیزهای شان به گردهای اسبهای خویش می زدند، چو می گفتند و با شلاقهای بلند کرده پی سوی وی هجوم می آوردند. شلاقهای دستشان، مارهای زنگی بودند که لعلهای سرخی به دهان داشتند.

در تداوم همان وهمیهها، یکبار بهت زده متوجه شد که خودش، بز شده است و در دایرۀ حلال قرار دارد، سر و دست و پایش را بریده اند و چابندازان مانند گرگان گرسنه، هیاهو کنان به جان وی افتاده اند و او را بسوی خویش می کشند. ناگهان دردی را در بیلک شانۀ اش حس کرد، شانۀ اش را با دست امتحان نمود. دید، پوست بدنش پاره شده و از آن خون جاریست. حیرت زده، آخ گفت و درد در سرتاپای بدنش پخش گردید. از میان چابندازان کسی صدایش زد:

- پهلوان مراد کجاستی، چرا معطلی و بز را بر نمی داری؟

به تعقیب وی کسی دیگر گفت:

- بز نیدش!... این بچه گگ را راه ندهید!

صداها گنگ، محو و دور بودند و مانند یک موج تازه آغاز یافته، آهسته آهسته قوت می گرفتند.

ناگهان در میان دستهای چابندازان، حیرت زده، دستهای خودش را شناخت که مانند آنبری به تن زخمی بز که خودش بود، چسپیده بودند. و بز را مانند یک بوجی گاه سوی خویش می کشیدند و مانند یک مشک باد رفته پایین و بالا انداختند و مردم با خوشحالی و سرور تشویقش می کردند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

پهلوان مراد بز را که خودش بود، زیر ران زد و سمندش را چو گفت. ناگهان صدای اسبی را شنید که در جوارش نفس نفس می‌زد و سوارکارش وقیحانه می‌خندید و باریسمانی پای بز را که مراد بود، به زین اسب خویش محکم می‌بست.

در امتداد همان عارضه‌های وهمی می‌دید که اسب‌ها، چاپندازان و تماشاچیان، همه با هم در فورم یک مثلث، به سوی دایره حلال می‌تاختند. اما پهلوان برات از همه عقب مانده بود. لنگ لنگان می‌دوید و دست مسکین‌بای را از عقب خویش می‌کشید و مردم را صدا می‌زد:

- آی مردم، نمی‌بینید که لنگم، نمی‌بینید که دست بای را گرفته ام؟ اگر خدا را می‌شناسید کمی آهسته بروید!

و مردم پاسخ می‌دادند:

- دست بای را رها کن! ... نمی‌بینی که ما هم پانداریم، نمی‌بینی که ما هم لنگ و لاشیم؟ دست بای را رها کن، دست بای را رها کن!

مراد وقتی که به دایره حلال رسید، وحشت‌زده دید که دایره حلال، مانند یک حفره عمیق و سیاه، برای بلعیدن وی و بز، که خودش بود، دهان باز کرده است. سرش از تماشای آن حفره تاریک به دوران افتاد. سرش چرخید و چرخید و چرخید تا آن که در آن چاه تاریک سرنگون شد. هنگامی که به ته گودال سرازیر بود، صدای ضعیف و بیمارگونه مردم را می‌شنید که می‌گفتند:

- پهلوان مراد جور باشد، پهلوان مراد جور باشد!

در پی همان عارضه‌های وهمی، مراد دید که اسب‌ها، حیرت زده و غمناک باتن‌های برهنه و فارغ از یراق‌ها و مفتول‌ها، گرداگرد آن چاه سیاه و عمیق ایستاده اند و اشک می‌ریزند و چند تا مار زنگی، سرهای خویش را بر لب آن چاه گذاشته، ماتمزه و سوگوار، های های می‌گریند و لعل‌های سرخ و خون آلودشان در ته چاه انبار شده اند. ناگهان چشمان خون گرفته مراد به قد و اندام سکینه و دلبر افتاد که فرشته وار، در لب آن حفره سیاه، مانند دو پروانه قشنگ، بالک می‌زدند و آبه که دست دلبر را به دست داشت، مراد را از آن بالا

صدا می‌زد:

- مراد، دستت را بده! ... مراد، مراد!

مراد پلک‌های سنگینش را باز کرد در میان سکر و رخوت، سکینه را دید که هریکین را پیش صورت رنگ پریده وی گرفته بود. چشمان خویش را با پشت دست شقید. پس از آن که دیدش روشن شد. پرسید:

- آبه! ... تو هستی؟

سکینه گفت:

- ها.

و پرسید:

- خواب می‌دیدي؟

مراد چشمانش را خمار کرد:

- ها. و چی خوابی!

سکینه گفت:

- به پشت نخواب که سکاچه* آزارت می‌دهد!

دادمحمد مارگیر روی دو کنده زانو نشست. پس از آن که جیره‌ها را از دست و پای مراد باز کرد و شکسته‌گی‌ها را یکی پی دیگر از نظر گذرانید، برای پهلوان برات که با وسواس و دلهره پهلویش نشسته بود، آرام آرام گفت:

- قبرغه، کاملاً صحت شده است. اما دستش عیب دارد...

آنگاه به شانه مراد زد:

- حالا ایستاده شو که پایت را ببینم!

مراد خواست از چوب پاهایی که پهلوان برایش ساخته بود، کمک بگیرد؛ اما مارگیر چوب پاها را کنار زد.

- بدون چوب!

پهلوان مراد، بدون چوب‌ها، بر پا خاست و مارگیر که سرتاپای او را می‌نگریست، گفت:

- آها، ... همین‌طور آهسته آهسته پا بگذار... آفرین! پهلوان برات که چهار چشمه به رفتار مراد نظر دوخته بود، سراسیمه گفت:

- می‌لنگد. نی؟

دادمحمد سرش را با خونسردی تکان داد:

- ها، می‌لنگد.

و سوی سکینه نگر نیست که بر دیوار کاه گلی تکیه داده بود. رنگش پریده بود و رعشه‌پی اندام لاغریش را می‌لرزانید. ناگهان، مانند دیوانه‌ها دو دسته به صورت خویش حمله‌ور گشت:

- واه خدایا، خاک به سرم شد!

و تنش مانند ماده سیالی روی دیوار کاه گلی بسوی زمین لخشید.

مارگیر با صدای غوری از زیر ریش و بروت انبوهش گفت:

- آیه روز بدی نکن که گناه دارد. خدا را شکر کن که بچه ات زنده ماند!

سکینه با صدای دردناک و پرسوزی که گفتی از جگرش بر می‌آمد، گفت:

- تباه شدم، پسرم لنگ و لاش شد و تو می‌گویی روز بدی نکن! ... به کدام حال خود شکر بکشم؟ به کدام روز خود بخندم؟

مارگیر گفت:

- به سر و رویت نزن، لنگ و لاش نمی‌شود. خدا مهربان است، ... که گناه دارد! ... توبه بکش، اولیا را یاد کن، از شیر خدا مدد بجوی، دست به دامان پیغمبرها ببر!

و گلوی خویش را صاف نمود:

- ممکن است که این لنگیدنش به خاطر خسته‌گی پا باشد. چند روز که بگذرد، انشاءالله صحت یاب می‌شود.

سکینه لجبازانه گفت:

- چی توبه بکشم، چی کرده ام که توبه بکشم؟ بای توبه بکشد که پسرم را به این حال انداخته است. برات توبه بکشد که او را بزکشی آموخته است. من چی توبه بکشم؟

و با کنج چادر چیتش آب بینی و چشمش را پاک کرد.

پهلوان برات غرغر نمود:

- حالی بان گپ‌های تو خلاصی ندارد. پشت یک گپ را که برداشتی تا توبه‌های آدم را نکشی، رها نمی‌کنی!

سکینه جلالی شد:

- حق که گفتم باز رنگت می‌پرد... صدبار نگفتمت که از سر بچه دست بردار؟

و پهلوان مراد را نگریست که بالای سرش، آرام آرام قدم برمی‌داشت.

خطاب به وی گفت:

- از دست همین گوله خور است که به این روز افتادی! ...

مارگیر گلویش را صاف کرد، گفت:

- آبه... وارخطایی نکو، انشاءالله خوب می‌شود... هرکسی می‌افتد، دست و پای هرکسی می‌شکند. بگو کی از شکسته‌گی دست و پا مرده است که تو فغان می‌کنی؟ ... شگون بد نگیر!

و رویش را جانب مراد کرد و آرام آرام گفت:

- دست پهلوان را رها کن کوشش کن بدون کمک راه بروی!

و افزود:

- آبه، تقدیر، تدبیر نمی‌شود. توکل به خدا کن!

و با فیس و افاده خواند:

تا خدا با ماست با سلطان بیچید گر خدا برگشت صد سلطان به هیچ

صدای پهلوان برات بلند شد که از زیر دل گفت:

- بیشک، حق گفתי خلیفه!

سکینه با نگاه‌های آتش گرفته‌ی، سوی پهلوان برات نگریست و با تمسخر گفت:

- پهلوان زنده خوش است. فکر می‌کنی سرمن هم مثل سر تو پوچ و خالی است، به گپ‌های شما باور می‌کنم؟

در این زمان پهلوان مراد با چند سرفه‌ی، توجه سکینه را به خود معطوف داشت و با ایما و اشاره حالیش کرد که حضور شکسته‌بند را فراموش نکند، خاموش شود و دست از سر کل برات بردارد.

سکینه دوام داد:

- اشکت نیستم، پیچه ام در آسیا سپید نشده است... می‌دانم که بچه ام از دستم رفته است... این را خوب می‌دانم.

و اشک‌هایش را با چادرش پاک کرد.

مارگیر، این بار بالحن تهدیدآمیزی آبه را مخاطب ساخت:

- شکر بکش که غم بچه ات را خوردم و نگذاشتم که زخم‌هایش کرم کنند و استخوان‌هایش سیاه شوند... من واسطه شدم، ورنه پسرت از دستت رفته بود! ... عوض آن که شکر کنی، ترشک می‌ریزی... عجب است، زنی به این ناسپاسی ندیده بودم!

و نگاه‌هایش را رو به زمین کرد:

- خدا را شکر کن که پسرت زنده مانده است!

و حيله گرانه افزود:

- بیتابی نکن، چندروز اول می‌لنگد پسان خوب می‌شود!

و از پهلوان برات که زرخش را بر کف دستش تکیه داده بود و گنس و گول به پاهای مراد خیره خیره می‌نگریست، پرسید:

- بد پرهیزی نکرده بود؟ کدام روزی بادنجان سیاه و یا خربزه خشک و یا مرچ سرخ نخورده بود؟

پهلوان پاسخ داد:

- نی، نخورده بود. حتی آب سرد نمی‌دادم که گزگ زده نشود، بادنجان و مرچ را که بان سکینه با آه و درد گفت:

- در همین یک ماه، شب و روز نداشتم، مثل تخم چشم خویش حفاظتش می‌کردم... می‌ترسیدم باد و بخارش بزند، گزگ زده شود... این گوله خور راست می‌گوید، حتی آب سرد نمی‌دادمش!

مارگیر هدایت داد:

- تخته چوب‌ها را جمع کنید... خوب کردی آپه، احتیاط لازم است!

پهلوان برات به جمع کردن جیره‌ها پرداخت.

سکینه افزود:

- مسکین بای چندبار گفت که بچه را هواخوری بیرید. حتی یک بار اسب را هم برایش زین زد؛ اما من نگذاشتم. می‌دانستم که بچه گزگ زده می‌شود. روزهای اول، همینجا برایش لگن می‌آوردم و نمی‌گذاشتم که بچه ام بیت‌الخلا برود، چی رسد به هوا خوری... بای از دل گرم خود گپ می‌زد!

برات گفت:

- آپه آدم احتیاط کاراست.

مارگیر هوم هوم کنان افزود:

- خوب کرد. زن هوشیار است. آدمی، مثل سنگ سخت و مثل گل نازک می باشد...

و آستین هایش را بالازد:

- بیا آب بریز که دست هایم را بشورم!

سکینه خه گفت و تن بی حالش را سوی آفتابه لگن کشاند.

وقتی آب می ریخت، دادمحمد ازش پرسید:

- سرد که نیست؟

سکینه پاسخ داد:

- نی، ... بشورید

برات ازش پرسید:

- جیره ها را چی کنم؟

مارگیر گفت:

- در همین دستمال بپیچ به درد کدام مسلمان دیگر خواهد خورد. اینجا هر روز، دست یا پای کسی می شکند!

سکینه با هر دم شهیدی پرسید:

- پرهیز را دوام بدهد؟

- نی، بشکناند. پرهیز دیگر لازم نیست.

و در حالی که دستش را با دستمالی خشک می نمود، هدایت داد:

- شکسته گی ها را با روغن زیتون و یا کنجد چرب کنید و خوب مالش بدهید... هوای اتاق را هم روز یک بار تبدیل نماید!...

و بینی خود را بالاکشید و از پهلوان برات پرسید:

- در این هوا، دلتان تنگ نمی‌شود؟

پهلوان برات با نگاه معنی داری سوی سکینه نگریست.

سکینه پاسخ داد:

- تبدیل می‌کنیم؛ اما هوا سرد است، می‌ترسم بچه مریض نشود.

دادمحمد به تمسخر گفت:

- چی فکر زنانه، امروز صبا درخت‌ها برگ می‌کنند، تو می‌گویی هوا سرد است!!

و عُمُوم کنان افزود:

- حیف این هوا و آفتاب نکرده است؟

وقتی دادمحمد رفت، سکینه نیم خشتی را در لخک دروازه گذاشت و با خود گفت:

«خلیفه راست می‌گوید چی خوب هواست، حتماً بهار داخل شده است!»

و براه افتاد:

- بروم دیگ را بشورم که دو روز است نشسته ام. بیخی چلمه بسته است.

هوای تازه که لطیف و نوازشگر بود، سیل آسا داخل اتاق شد و سر و صورت غم‌زده مراد

را تازه‌گی بخشید.

پهلوان مراد چوب پاها را زیر بغل زد و پیش دروازه اتاقش آمد تا بیرون را تماشا کند. آفتاب،

در میان پله‌های نیمه باز دروازه اتاقش، اشکال طلاپی رنگ و متحرکی ساخته بود که

مساحت شان با پس و پیش شدن پله‌ها خورد و بزرگ می‌شدند.

پهلوان مراد شانه اش را به قاب دروازه تکیه داد و به تماشای حویلی سراچه پرداخت.

چندتا قاز سپید و مرغابی خوشرنگ، در آب جوی شناور بودند. سگ سیاه بغل دیواره

سردابه، سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود و پوست شکمش به نوبت پایین و بالا می‌رفت و مرغ سبزوارپی در میان سرگین‌های تازه‌گاوها، در جوارگاو‌خانه، خاک‌پالک می‌کرد و دانه می‌چید.

پهلوان مراد که هوای دیدن سمند به سرش زده بود، از لخک دروازه پا به بیرون گذاشت. لحظه‌ی بغل دروازه‌اتاقش ایستاد، سپس آهسته آهسته، با گام‌های کوچکی، سوی طویله سمند به راه افتاد. مگر هنوز لب جوی نرسیده بود که پهلوان برات با لحن تمسخر آمیزی صدایش زد:

- بخیر؟

پهلوان مراد سرش را بلند کرد، دید که پدرش روی تخت باغی نشسته است.

پاسخ داد:

- می‌روم سمند را ببینم.

پهلوان برات گفت:

- من که همه چیز را برایت گفته ام دیدنش فایده ندارد! پهلوان مراد در جایش ایستاد و روی چوب‌های زیر بغلش تکیه داد:

- تا به چشم خودم نبینم، دلم صبر نمی‌شود!

صدای سکینه آمد که بغل جو نشسته بود و سیاهی دیگی را خاکستر می‌زد:

- بگذار ببیند. دلش تسلی می‌شود!

پهلوان برات از تخت پایین شد. چپنش را آستین کرد، دست‌هایش را پشت سرش گره زد و در آن حال از مراد پرسید:

- به گپ ما باور نداری؟

سکینه تراهی خشکیده پی را که سیاهی ها را با آن می شقید، روی سبزه های زرد شده گذاشت و گفت:

- چی تحقیق می کنی، بگذار ببینند!

پهلوان برات شان هایش را بالا انداخت:

- من که مانعش نشده ام، ببینند!

و خطاب به مراد افزود:

- برو بین... گفتم دست راستش می لنگد!...

و با خود غرغر کرد: «بگذاری برود، نگذاری برود؛ هر سرش غم است!»

سکینه که تازه متوجه سر برهنه پسرش شده بود. صدای خویش را بلندتر ساخت:

- مراد، سرت لچ است، خنک می خوری! ...

و مادرانه افزود:

- کله شخی نکن، ناخوشی ها پس کشک دارند. خودت را خوب بپیچان!...

و خطاب به پهلوان برات گفت:

- تلپکت را برایش بده نمی بینی سرش لچ است، نمی بینی تازه از اتاق بیرون شده است؟

پهلوان برات، آرام آرام پیش مراد رفت و برایش گفت:

- از من می شنوی دیگر پشت سمند نگرد. اسب عیبی شده است، کمی که بدود دستش می لنگد. حیفش، خیلی ذکی و هوشیار بود... اسب نبود آدم بود!

مراد قیافه گرفت:

- بیطار طلب می کردید!

پهلوان برات زهرخندی زد. قیافه اش ملول‌تر و گرفته‌تر شد:

- بیچاره بای، هرچی بیطار بود، آورد. حتی از قندوز و بغلان هم نفر خواست؛ مگر کسی تقدیر را تغییر داده می‌تواند؟

و با سوز و گداز افزود:

- دست سمند از کار رفته است، دیگر به درد بزکشی نمی‌خورد. پهلوان مراد المناک لب جوی نشست. جوب پاهایش را در دو پهلوی خویش خوابانید. در حالی که چشمانش پر از اشک شده بودند، گفت:

- کاش هر دو پای من می‌شکست؛ اما او را چیزی نمی‌شد!

پهلوان برات با دلجویی گفت:

- اینطور نگو، ابال دارد... البته خیر تان در همین بوده است، شکر بکش که زنده ماندید... آن طوری که شما معلق خوردید، باید کوهه زین سینه ات را دو چاک می‌کرد؛ اما فضل خدا شد، سمند هوشیار بود، ترا زیر نگرفت. پسر، اگر کارد طلا هم شود در کمر می‌زنند، نی در جگر!... خودت را به خاطر یک اسب از دست نده!

و پهلویش نشست و به شترک‌های آب جوی خیره شد که معلق زنان شاخه خشکیده‌ی را با خود می‌برد. وقتی چشمش در کناره آب به تصویر لرزان خودش افتاد، صورت پر از شیارهایش را با دست نوازش داد، باخود گفت: «من هم عجب صورت زشتی دارم»

مراد بتنه پونه خشکیده‌ی را با نوک پاواره اش فشرد و با ملالت گفت:

- کاش زیر می‌گرفت. چندان زنده هم نمانده ام، مرگ بهتر بود!

پهلوان برات دستش را روی شانه وی گذاشت:

- دل نزن، زنده‌گی به امید خورده می‌شود... دهن تو هنوز بوی شیر می‌دهد، از صد گل تو یکی هم نشگفته است، تو زنده‌گی را هنوز کی دیده ای، این گپ‌ها را نزن که ابال دارد!

قاش پیشانی پهلوان مراد عمیق تر شد:

- کدام زنده گی، کدام امید؟

صدایش حزین و پر از درد و اندوه بود. وقتی گپ می زد آوازش می لرزید. در آن اثناء دست هایش را روی چوب پاهایش گذاشت و به آب روان خیره شد. مانند این بود که در ذهن خویش عقب چیزی می گردد. صورتش مجهول و گنگ شده بود.

پهلوان برات پشت کله تراشیده خویش را خاراند، تلپکش را روی پیشانیش آورد و دوباره به شترک های مست آب خیره گشت و دنبال همان شاخه خشکیده را گرفت که معلق زنان پیش می رفت.

پهلوان مراد به تکرار پرسید:

- هه، کدام زنده گی؟ کدام امید؟

پهلوان برات با لبخندی تلخ گفت:

- اینطور نگو، ناشکری نکن، زنده گی تنها یک اسب نیست!

پهلوان مراد سرش را بلند کرد. ناگهان نگاه های غمبارش به دلبر افتاد که در روی بام، نوک چادر کتان سرخ رنگش را زیر دندان گرفته بود و تی های خشکیده را پشت و رو می کرد و گاه گاهی، از کنج چشم سوی وی می نگریست.

در آن حال صدای سکینه باز بلند شد که می گفت:

- گفتم به اتاقت برو. نمی شنوی؟

پهلوان مراد سوی مادرش نگریست، پاسخ داد:

- می روم!

سکینه پرسید:

- چی وقت می روی؟ گفتم خنک می خوری... سینه ات را پُت کن، یخن گوپیچه ات را بسته کن، آخر یکتا بچه دارم!

پهلوان مراد با التماس پاسخ داد:

- آبه جان، می کنم.

و یخن گوپیچه اش را بسته کرد.

پهلوان برات، یک مشتم سبزه خشکیده را از لب جوی کند و به آب انداخت و قازها و مرغابی های فریب خورده به تعقیب سبزه ها، خود را به آب انداختند.

پهلوان برات آرام آرام ادامه داد:

- زنده گی مثل این آب روان است. تا سیل کنی گذشته است. دم غنیمت دار، اگر این سمند هوشیاری نمی کرد، حالا چهلت هم گذشته بود!

و پیشانیش را جمع کرد و پس از مکثی افزود:

- بالای مردها هرگونه روزگار می آید. مرد، تختۀ سنگ زیرین آسیاست. خود را از دست نده... آبه بخاطر تو می خورد و روز بدی می کند!... دلت به حال وی نمی سوزد؟

پهلوان مراد سر تکان می داد و سنگچل هایی را که از لب جوی گرفته بود، یک یک به آب می انداخت:

- دست خودم نیست، دست خودم نیست.

یک بار پهلوان برات درددل کنان برایش گفت:

- از تو چی پنهان... دیشب بغل کلکین نشسته بودم و چرت می زدم، چرت های گنده و خراب.

و سوی پهلوان مراد نگریست که ظاهراً به حلقه های زودگذری چشم دوخته بود که دور سنگچل های پرتاب شده در کناره آب جو زاییده می شدند. برات ادامه داد:

- همین مارگیر، برادر یکی از زن‌های صیغه‌پی بپردی‌بای است. می‌گویند، روزگاری عاشق گلنار بوده؛ اما دستش به وی نمی‌رسیده است. و پرسید:

- فکرت است چی می‌گویم؟

مراد مغمومانه پاسخ داد:

- ها فکرم است.

و پرسید:

- گفتم مارگیر؛ کدام مارگیر... کدام گلنار؟

- همین دادمحمد شکسته‌بند را می‌گویم... او مارگیر هم است.

پهلوان مراد در گپ او درآمد:

- می‌دانم، دم و دعا هم می‌دهد. پسر که رسول را خدا نجات داد، همین مارگیر واسطه شد. همین که لعاب دهانش را بر جای نیش مار مالید زهر فی‌الغور بی‌اثر شد.

پهلوان برات پشت چشمان خون‌بارش را نازک کرد و آرام آرام ادامه داد:

- می‌گویند این دادمحمد که حالا دپ و دوران دارد، آدم بیچاره و مسکینی بود که کسی به دهن وی، پیاز هم پوست نمی‌کرد... در همان بیچاره‌گی عاشق گلنار خیاشنه بپردی‌بای شد و غم عاشقی، مثل قیس، او را به دشت و صحرا کشانید و همدم مارها و گزدم‌ها ساخت... می‌گویند با مارها می‌خوابید و گزدم‌ها روی سینه اش راه می‌رفتند. از همان وقت به این طرف است که مار می‌گیرد و مریضان را دم و دعا می‌کند. اگر همین بپردی‌بای به دادش نمی‌رسید و گلنار را برایش واسطه نمی‌شد، هلاک می‌گردید.

پهلوان مراد همان‌طور که به آب‌کوهه‌های نهرک پیش پایش چشم دوخته بود، با دلسوزی گفت:

- بیچاره!

پهلوان برات پیشانیش را ترش کرد:

- بیچاره نیست. گاهی به چشمانش نگاه کرده‌ای؟ مثل اهریمن شرارت دارند! ...

و پس از مکثی افزود:

- خدا گردنم را نگیرد، شیطان گاه‌گاهی در گوشتم می‌گوید که شاید همین مارگیر، مرا به این روز انداخته باشد... امروز هم همان چهره‌پی را داشت که در روز تخته گرفتن از پاهای من داشت. من شادی مرموزی را در چشمانش می‌دیدم!

و در حالی که با نوک انگشتانش، متفکرانه روی سبزه‌های خشک شده ضرب می‌زد، افزود:

- در دهنم خاک، از تو هم می‌ترسم!

مراد ابلهانه پرسید:

- چرا؟ ما که به او بدی نکرده ایم.

پهلوان برات مغمومانه افزود:

- شاید می‌خواسته نیکی‌های بیردی‌بای را ادا کند... نمی‌فهمم، خدا گردنم را نگیرد... کاشکی عجله نمی‌کردیم و یک شکسته‌بند دیگر را طلب می‌نمودیم!

پهلوان مراد شتابزده به چشمان پدرش نگریست و سراسیمه پرسید:

- پس من جور نمی‌شوم، یعنی او به خاطر آبه دروغ گفت که جور می‌شوم؟

پهلوان برات دست‌هایش را زیر قولش زد:

- نمی‌دانم، چی گردن خود را بسته‌کنم... در این وقت‌ها هر شب که تنها می‌مانم، همین چرت مرا می‌گیرد و شیطان بغل گوشتم می‌گوید که دادمحمد آدم ناپاک است... بای هم به او شک و ظن دارد.

پهلوان مراد با عتاب پرسید:

- وقتی خبر داشتید چرا او را طلب کردید، آیا شکسته‌بند دیگری در این شهر نبود؟ .. جوره را می‌خواستید، زرین گل را می‌گفتید! نمی‌دانم... خدا می‌داند که هیچ نمی‌دانم!...

و با ندامت افزود:

- همان روز مثل که بر ما خاک مرده پاشیده بود. زبان‌های ما بسته ماند، لال و گنگ شدیم!

و دست‌هایش را از زیر قولش بیرون آورد:

- حقیقت را نمی‌دانم. ایمانم به گمان نرود!

غم و غصه معیوب شدن، مانند یک لشکر بزرگ و قسی، از دروازه نازک شده دل مراد به درون هجوم برد و تار و پود تن وی را لرزاند، امیدها و آرزوهایش را سینه درید و اندامش را غرق عرق سرد ساخت. آنگاه سرش را میان دو دستش گرفت و غم‌آلود به آب روان خیره شد. نسیم خنکی به صورتش می‌خورد و سر و صدای میناهای گرسنه، بالای سرش، روی شاخه‌ها پنجه چنار، بلند بود.

پهلوان برات دستش را به شانه وی نهاد و با مهربانی گفت:

- غصه نخور، خدا مهربان است!

و در حالی که سوی دروازه حرمسرا می‌نگریست، افزود:

- آیه باز پیدا شد.

پهلوان مراد لبان خشکیده اش را با زبان لیسد، با صدایی که از آن اندوه و درد می‌بارید، گفت:

- برویم درون!

و روی دستان خویش نیم‌خیز شد:

- آن چوب راهم بدهید!...

و با خود بلند بلند گفت:

- تاچی وقت مثل زاچه‌ها زیر لحاف بخوابم و لیتی بخورم... باید بگردم. باید راه بروم باید رگ‌های اندامم را باز کنم؛ ورنه می‌خشکند!

پهلوان برات آرام آرام گفت:

- عجله نکن، وقت آن هم می‌رسد که راه بروی!

و کمکش نمود تا برخیزد. وقتی راه افتادند، برات گفت:

- چوب‌هایت را به من بده... آها، از شان من بگیر... آفرین... ..

و چند قدمی که رفتند، پهلوان برات گفت:

- دیدی که رفته می‌توانی؟... اگر چند روز تمرین کنی و رگ‌های وجودت باز شوند و خسته‌گی‌ات زایل شود، انشاءالله که باز مثل کبک می‌دوی! و پیش پایش را نشان داد و افزود:

- فکرت سوی غوچی‌ها باشد که پایت مچ نخورد!

و در حالی که درواۀ اتاق را با نوک کلویش باز می‌نمود، تخ تخ سرفه کرد و گفت:

- ها، چند روز تمرین لازم داری... فقط چند روز!

و پیش از آن که پا به درون اتاق بگذارد، نگاه زودگذری به ماحول خویش انداخت. آنگاه درون رفتند و دروازه را از پشت خویش چفت نمودند و لحظه بعد صدای شان آمد که یا باباقوی مستان می‌گفتند و تخ تخ سرفه می‌کردند و دود آبی رنگی از درزهای دروازه، پیچ و تاب خوران بیرون می‌آمد و بوی نامطبوعی را در فضای سرد و زمستان‌زدهٔ سراچه مسکین‌بای پخش می‌نمود.

سکینه همان‌طور که سیاهی دیگی را خاکستر می‌زد، حزن آلود گفت:

- اولاد نداری خدا از خودت بکشد!

سکینه پس از آن که چادر چیتش را روی چشمانش پایین کشید، دروازه ایوان را با نوک پا باز کرد، سلام داد و پطنوس چای را پیش روی آصفه، خانم ارشد مسکین بای گذاشت که در صدر ایوان، روی تشک مخملی احمرقانی نشسته بود. آصفه که عینک ضخیمی روی برج بینیش گذاشته بود، با احتیاط دستمال گل دوزی شده را از روی پطنوس برداشت. بوی مطبوع هیل بلند شد و فضای ایوان را انباشت. سکینه پیاله های چای خوری را جدا کرد.

آصفه با وسواس پرسید:

- چاینگ بای کجاست؟

سکینه، سرچاینکی پخته بی را نشان داد و گفت:

- بی بی زلیخا گفت چای بای سرد نشود!

و سرچاینکی را از بالای چاینگ گرفت و آهسته افزود:

- فاروقو دوخته است...

آصفه با نوک انگشتانش چادر داکه سپیدش را پایین کشید. شیشه عینکش از نوری که از لای پرده ها به صورتش افتاده، بود، بل زد و درخشید، گفت:

- زن همسایه را بگو که برای چاینگ های دیگر هم یک یک سرچاینکی بدوزد. پخته و تکه اش را می دهم!

سکینه، خه گفت و از زیر چشم، بای و زن‌هایش را نگاه کرد که از غضب مانند مشکی پندیده بودند. مسکین‌بای با گردن راست و نگاه‌های تند و تیز، در صدر مجلس، نزدیک آصفه نشسته بود و پوستین پوست روباهیش از روی شانه‌هایش افتاده بود. صورت برافروخته و نگرانی داشت. چنان معلوم می‌شد که با ورود سکینه، نیمی کلامش در دهنش مانده بود و حالا با بی‌صبری انتظار داشت تا سکینه خارج شود و او دوباره دهنش را باز نماید، سبق آمنه را بدهد و دل پرجوش خویش را یخ نماید.

آمنه با اخم‌های در هم رفته‌پی، در کنجی نزدیک شیشه‌های ایوان نشسته بود و مانند ماده پلنگی در حال دفاع معلوم می‌شد. صورت خشمناک و برافروخته‌پی داشت و ناخن‌های تیزش با ناراحتی لای نخ‌های حاشیه قالین می‌دوید و کرکر صدا می‌داد. پی در پی پلک می‌زد و لبش را زیر دندان می‌جوید و می‌گفت:

- بگویید، هرچی به زبانتان می‌آید بگویید؛ کس و کوی ندارم، بگویید!

سکینه خواست چای بریزد؛ اما خانم ارشد بای مانعش شد:

- چاینک‌ها و پیاله‌ها را تقسیم کن. خودمان می‌ریزیم!

سکینه خه گفت و به تقسیم کردن ظروف چای و قندانی‌های قند پرداخت. چاینک بای نشانی داشت. نخ موره پوشی، سرپوشش را به دست‌هاش وصل می‌کرد. پیاله‌اش بزرگ‌تر از پیاله دیگران بود.

بای وقتی یک شب از آن چای نوشید، داد و فریادش بلند شد:

- زنکه، این چیست که آورده‌ای، چای است یا آب جوی؟... برو یک چای سبز تیره بیار!

و پوستینش را روی شانه انداخت:

- سرم در این خانه سپید شد؛ مگر یک‌بار چای درست نخوردم. یا چای، چای مانند نیست، یا منگ دارد، یا دود بوی شده است... یک‌بار بروید زن‌های مردم را ببینید که چی چایی دم می‌کنند؛ آدم گمان می‌کند که عرق گلاب را می‌نوشد... شما هم خود را زن گفتید، بیچاره‌ها!

سکینه با خود گفت: «بای بیچاره درد کون را از شقیقه می‌کشد. به گمانم این آمنه فسادی، دانسته یا ندانسته، باز کدام کاری کرده، باز کدام گلی به آب داده؛ این فسادی، سپیدی کفن را می‌بیند، مگر سیاهی گور را نی.»

بای خطاب به سکینه گفت:

- قندانی را بردار، نمی‌خورم!

سکینه آهسته پرسید:

- چاینگ را هم ببرم... تازه دم کنم؟

بای جوابی نداد، سوی شاخه‌های پی‌برگ درختانی نگریست که باد آنها را تکان می‌داد. گفت:

- زن، دام شیطان است!

سکینه، خاموشانه از جایش برخاست و پیش آمنه رفت که با جگر سوخته، نظر به گل‌های قالین دوخته بود. وقتی ظروف چای را پیش روی وی گذاشت، آمنه با پشت دست آبکشی را تیله نمود و با لحن لجاره‌ها گفت:

- نمی‌خورم!

و چوری‌هایش شرنگ شرنگ صدا دادند.

سکینه به پیشانی افتاده وی نگریست.

آمنه تکرار نمود:

- گفتم نمی‌خورم. به جایش زهرمار باشد بهتر است. و حلقه‌های موی را که از زیر چادر قنایزش بیرون شده بودند، پشت گوش کرد و با همان لحن افزود:

- بردار، بردار!... در این خانه زهرم شود، اگر به چیزی لب بزدم!

گونه‌هایش به گونهٔ دانهٔ انار سرخ شده بودند. سکینه چاینک و پیاله وی را دوباره در پطنوس گذاشت. وقتی برمی‌خاست با خود گفت: «خدا می‌داند که این فساد، باز چی کرده که او را زیر نول گرفته اند؟»

در آن حال آصفه برایش گفت:

- آبه جمع کن و برو؛ معطل چی هستی، چی را گوش می‌کنی؟

سکینه براه افتاد.

- وقتی پله‌های دروازه ایوان را به دنبال خویش چفت نمود، با خود گفت: «فسادی، از ریزه بلا خیزه!»

و صدای بای از پشت در آمد که مانند تویی، فیر شده بود:

- تویی حیا برای ما آبرو نمی‌مانی. یک کمی سرت را در گریبان‌ت فرو کن!...

آمنه با لجاجه‌گی پاسخ می‌داد:

- من چی کرده‌ام... چرا همیشه مرا تهدید می‌کنید؟ نر شوید برای عادلۀ چیزی بگویند که یک روز تا شام گم بود... از برادرهایش می‌ترسید ها، از پدرش می‌ترسید؟

و پس از مکثی افزود:

- کور خود بینای مردم، چشمتان به جان من مانده است. خیر است که بی‌کس و کوی هستم!

بای سرخ شد. از قصهٔ عادلۀ زن صبیغه‌یش، که یک روز تا شام گم بود، خبر داشت. خواست جوابی بدهد؛ اما آصفه به طرفداری از وی مداخله کرد، گفت:

- آمنه، به ناحق گناه کس را به گردن خود نگیر. بدون آن هم خیلی گناهگار هستی. با این تهمت کردن‌هایت به اسفل سافلین می‌روی!

و در حالی که نوک چادر داکه اش را به دهان می‌گرفت، افزود:

- بای، پیش مردم آب و عزت دارد. تاکنون کسی نامش را به بدی نبرده است. دهانت را هفت بار با آب گلاب بشور، بعد نام زنهای بای را بگیر، کسی تا به حال حتی نوک چادر ما را ندیده است، دیگر گپها را که بان!... ما پی پی و بیگم زنده گی کرده ایم؛ اما تو قوم شرم...

آمنه که مانند تشک زیر پایش، سرخ شده بود، گپ وی را قطع کرد:

- جای من اسفل سافلین است یا جای عادل و عباس بنجاره فروش؟ اگر عادل با آن دبنگ جور نبود، پس چرا بای اجازه نمی داد که از دوکان وی شان و چوری بخریم، چرا رفتن به دکان وی را بدون محرم، تا به امروز منع کرده است؟

این گپ آمنه گفتی مثل یک لگد به غیرت بای خورده بود که روی دوزانو نشست و گفت:

- دهنت را ببند!

آصفه تندور را گرم یافته بود، صدای خود را بلندتر ساخت:

- زنکه خیرت را بخواه، تهمت نبند که گناه دارد!

آمنه دهنش را جمع کرد:

- تهمت نمی کنم، کل دنیا خبر دارد، بروید برسید، شهر و بازار همه خبر دارند!

آصفه روی سرین چاقش چرخید و بالحنی به تهدید گفت:

- زنکه، ... تو خبر داری نداری که آن روز، سر عادل چرخیده بود... تا شام بیهوش بود؟

و در حالی که نگاه معنی داری به بای می انداخت، افزود:

- خدا عباس را خیر بدهد که او را از جوی بلند کرد و به خانه خود برد، ورنه عادل گگ همان طور پی ستر و پی سیرت در کوچه می ماند.

و نیشهای لرزان خود را نشان داد:

- زنکه... گردن خود را بسته نکن!

بای از زیر چشم سوی آصفه نگریست که زبانش مانند پره آسیا می چرخید. باخود گفت: «این قیچ بسیار کینه توز است. دو شب به نوبتش نرفته ام، حالا از آمنه قصد می گیرد.»

آصفه افزود:

- آیا نوکر و چاکر کم داریم که تو مراد را صدا می زنی؟... زنکه، شیطان را لاحول کن، آتشت خیلی تیز است!

آمنه با عصبانیت و خشم، نوک چادرش را می جوید و نگاههای پرخاشگرش با بی‌قراری و اضطراب، گاهی روی صورت برآشفته آصفه و گاهی روی صورت مکاره بای درگشت و گذار بود. دورشته موی مرغوله روی گونه‌های سرخ شده اش تکان می خوردند و او را زیباتر و خواستنی تر از همیشه جلوه‌گر می ساختند.

مسکین بای خشمش را با این جمله پایان داد:

- چشمان خمت را بخوری، دیگر پشت دروازه نینمت!

آصفه، که می دید بای از جوش می افتد، چادرش را پشت گوش کرد و هیزم پیش نمود:

- عوض تو می بودم، همه این لنگ و لاش‌ها را بیرون می کردم!

و پس از مکثی با صورت پرچیئی پرسید:

- چی به دردت می خورند؟... نان خورهای اضافی هستند. سکینه هم یک عمر است که کمر دردی دارد!

و سوی آمنه نگریست.

آمنه کاکل زد و رویش را جانب حویلی کرد.

آصفه پرسید:

- چرا زورت داد چرا رویت را گرفتی؟

آمنه گفت:

- چرا زورم بدهد، به من چی مربوط است. خدا کند که بای همین حالا جل و پوستک همهٔ شان را بیرون بیندازد، به من چی ربطی دارد؟

و به تماشای حرمسرا پرداخت: باد شاخه‌های باردار درختان را تکان می‌داد و میناها از شاخه‌پی به شاخه‌پی می‌پریدند.

آمنه با خود گفت: «دروغ گفته اند که درد هرچی می‌رود، درد شکم نمی‌رود. این کون سوزی‌های آصفه به خاطر نوبت است. درد هرچی می‌رود، درد نوبت نمی‌رود! دو شب می‌شود که بای پیشش نرفته است و او کوفتش را از من می‌کشد.»

آصفه پس از آن که کنج چشم قیچ خویش را با نوک چادر سپیدش پاک کرد، با سر سوی آمنه اشاره کرد:

- این غرچه را هم بگذار که پشت راهش برود... به نام و نشان تو، نمی‌ارزد!

و بینیش را بالا کشید و بافیس و افاده افزود:

- هر جولا را که به گارگاه حریر نمی‌برند! ...

آمنه گپ او را با زبان بازی قطع کرد:

- خدا ترا دیده که همین‌طور آفریده! ...

رنگ آصفه از غضب کبود گشت؛ اما آمنه وقتش نداد تا چیزی بگوید، افزود:

- کاش به جای تهمت کردن و بدگمانی، بروی و یک دو رکعت نماز نفل بخوانی تا گناهانت بخشیده شوند، دست یک بیچاره و افتاده را بگیری که ثوابت شود!

آصفه در جایش چرخید:

- زیانت را ببند!...

- نمی‌بندم... من از دل پاک با مراد می‌خندم و شما کج می‌برید.

و سرش را تکان می‌داد و به طعنه می‌گفت:

- جای بدگمان‌ها اسفل سافلین است!

آصفه گفت:

- گنگه شو، من گریان جاننت را می‌کنم و تو قلاغ دهنم را می‌گیری. در گور بروی بهتر است تا اینکه نام بای را لکه دار بسازی!

مسکین‌بای، انگار دعوی آن دو زن را نمی‌شنید که لنگی پاچ ابریشمیش را از سر کشیده روی قالین گذاشته بود و طبق عادت، چند تار موی سرش را می‌خاراند و چرت می‌زد. و ستونی از نور پریده رنگ عصر، روی نیمرخ سپید و پیرش افتاده بود. به قدری فکرش مشغول شده بود که متوجه اطراف خود نبود. ناگهان گفتی از خواب بیدار شده که بود سوی آن دو نگریت و گفت:

- چی قال مقال است. حمام زنانه ساخته اید؟

سپس از آصفه سودجویانه پرسید:

- تو پیش‌تر چی گفتی؟

آصفه دست پر از رگ‌های آبی رنگش را سایه‌بان چشم خویش ساخت. نگین انگشترش، که یک لعل بزرگ بدخشانی بود، در شعاع آفتاب درخشید، پاسخ داد:

- گفتم این گرچه و لنگ و لاش‌ها را از خانه ات بیرون کن که بدنامی می‌آورند. این غرنا را مثل سگ چغه کن... نمی‌شنوی چی از دهنش بیرون می‌شود؟

مسکین‌بای با انگشتان نازکش، تارهای کوتاه ریشش را ماساژ می‌داد و گفته آصفه را تول و ترازو می‌کرد. باری با خود گفت: «همین قیج هم بد نمی‌گوید، راست می‌گوید و حق

می گوید.»

و از خود پرسید: «مراد را در حالی که از چاپندازی افتاده است، برای چی در خانه ام نگه داشته ام؟ برای اینکه فاسق آمنه شود، برای اینکه آمنه از دستم برود؟... من هم عجب خری هستم. برای خود مار آستین نگه داشته ام. نان و آبش می دهم که دیگر هم فربه تر شود، دیگر هم سرخ و سپیدتر شود.»

آنگاه تسبیحش را از جیب بیرون کرد و به انداختن دانه های کهربایی آن مشغول شد. می اندیشید و با ذهن خود گفتگو می کرد: «این قیچ مثل پدر خود هوشیار و وقت شناس است. می داند که چی وقت، چی بگوید و چگونه بنده را پالان بزند و یک تیر و دو فاخته کند. می گوید این غرچه را با فاسقش یکجا از خانه خویش بیرون کنم و گوش هایم را آرام بسازم؛ چقدر هوشیار و شیرین گز است! مگر من دیوانه شده ام که آمنه را که زیباترین، جوانترین، سپیدترین و چاق ترین همه است به گپ او از خانه بیرون کنم، آنهم آمنه پی که تمام این کپ و گپ ها به یک کرشمه اش نمی رسند و یا به گپ او، برات را جواب بدهم که تمام اسرار زنده گیم نزد اوست! ... کور خانه نشین از بغداد گپ می زند!!»

و آرام آرام تسبیحش را به کف دست خویش می زد و با خود می گفت: «این قیچ راه را نشانم داد؛ اما اینکه من کی را از خانه بیرون کنم، کار خودم است. جلوم باید دست خودم باشد، باید عقل خود را به کار بیندازم!»

آمنه مثل مارگزیده ها پیچ و تاب خورد:

- غر خودت. غر مادرت! ...

آصفه پیاله غوره پی رنگ چایش را به قصد زدن آمنه بلند کرد:

- زیانت را می بندی و یا که سرت را بشکنانم!

و در حالی که عینک های ذره بینی افتاده اش را دوباره به چشم می گذاشت، رو به بای گفت:

- مردکه، نمی شنوی چی می گوید؟ در دهنش یک مشت بزن که آرام شود!

و سرین چاقش را روی تشک مخملی شقاند:

هم نری، هم غری، هم ناله‌های حیدری!

و با نگاه‌های لبریز از زهر انتقام، افزود:

طلاقش بده که یخ شود!...

بای به ریش خود دست کشید، سوی آصفه که مثل کنری تنها مانده، ریز کرده بود، نگریست و خلاف انتظار وی، حاکمانه گفت:

- بس است، ... گفتم بس است.

آصفه بی‌درنگ خاموش شد و حیران حیران سوی بای نگریست که می‌گفت:

- تهمت کردن هم حد و اندازه دارد، یک‌بار سرت را در گریبانت فرو ببر، ببین که از دهن
چی بیرون می‌شود؟

آمنه خاموش است؛ مگر تو از پاچه کشیده‌ای... زیانت در اختیارت نیست، هرچی پیش
آمد بیرون می‌اندازی... تا من "ت" بگویم تو تیاق می‌گویی... فقط آمنه را من نمی‌شناسم...
زیانت مثل پره آسیاست، زنگ بر نمی‌دارد!

آصفه حیرت‌زده پرسید:

- مرا می‌گویی؟

بای بالحن گزنده‌بی پاسخ داد:

- ترا که نمی‌گویم پس کی را می‌گویم؟

آصفه دستش را بالای چشمش گذاشت به طعنه گفت:

- نی که نو آمد به بازار و کهنه شد دل آزار!

- زیانت در اختیارت نیست. گپ نمی‌زنی، زهر می‌پاشی، زهر!

آصفه که، از این تغییر ناگهانی بای متعجب شده بود، با سوز گفت:

دلت! ... من گفتم و گردن خود را خلاص کردم. حالا خودت میدانی و کارت...

و با خود غم غم نمود:

- گال را گنجشک می‌خورد و لت را بودنه!

آنگاه پیاله چایش را از زمین برداشت و سوی دهنش برد؛ ولی قبل از آن که لبی به آن بزند پیاله را دوباره در جایش گذاشت و آخرین پلته اش را پیش نمود:

- دل من به نام و نشان تو می‌سوزد. حیف نامت، حیف نشانت!

بای سرش را پایین انداخت و با نگاه‌های رو به زمین و بالحن نرمتر، نصیحت کنان گفت:

- وقتی گپ می‌زنی سنجیده بزنی، بی‌خریطه فیر نکن! ... تو که چیزی را به چشم خود ندیده‌ای، درست است؟ ... شنیده‌ای، مردم می‌گویند، درست است؟ اگر کسی گفت که گوشت را پشک برد، پشت پشک می‌دوی و یا که گوشت را می‌بینی؟

و آرام آرام افزود:

- پشت گپ مردم نگرده... مردم هرچیز می‌گویند... مراد پیش چشم من و تو بزرگ شده است، بچه باحیا و سریه زیر می‌باشد... گوش شیطان کر، من تا کنون چشم بد او را ندیده‌ام. بچه شیرپاک است.

آصفه لب‌هایش را جمع کرد تا چیزی بگوید؛ اما بای وقتش نداد:

آمنه هم دختری پدر کرده است، خویش و قوم دارد، آب و عزت دارد، ...

و به صورت گرفته آمنه که آرام آرام باز می‌شد، نگریست:

چون سن و سال ندارد، کالا پوشیدن و گپ زدن و راه رفتن خود را نمی‌داند. بزرگ که شد

و به سن و سال شماها که رسید همه چیز را خود به خود یاد می‌گیرد. مثلی که تو یاد گرفتی، مثلی که زلیخا یاد گرفت...

و از آصفه پرسید:

- غلطی‌های خودت یادت رفته است؟

آصفه زرد و سرخ شد:

- من که پشت کسی را ننگرفته بودم!

بای چشمانش را به گل‌های قالین دوخت و از بیخ گلو گفت:

- مردم، از کاه کوه می‌سازند. آمنه زن بد نیست. اگر من برایش زشت می‌گویم، بخاطر تربیت کردن اوست. بخاطر آن است تا خوی و خصلت خانه من را فرا گیرد. اما تو امباق‌گری می‌کنی، نیش می‌زنی. گپ‌های تو بوی خون می‌دهند!

مسکین‌بای گفتی با این گپش آتش به جان آصفه زده بود که سرین چاقش را روی تشک چرخانید و از زیر چادر سپید خویش پرخاشگرانه گفت:

- تاحالی چی می‌گفتی؟.. تا چی وقت خود را کر و کور می‌اندازی، نام و آبرویت یادت رفته است... مردم چی خواهند گفت؟

بای با خود غرغر کرد:

- کدام مردم؟

و بایی تفاوتی ادامه داد:

- حالا تجربه ندارد... پسانها که به سن و سال شماها رسید، تجربه پیدا می‌کند، همه چیز را خود بخود یاد می‌گیرد... می‌فهمد که با نوکر و چاکر چگونه گپ بزند و ناظر و مهتر را چگونه ادب نماید...

آصفه بینیش را پرچین ساخت:

- بلا کردی بای... هم سر می کنی هم آخر؛ تا پیشترک چی می گفتی؟.. تو خودت می گفتی که از پشت دروازهٔ حرمسرا بیرون را نگاه می کنی. تو خودت می گفتی که برای مراد دمبک می زنی، ... ما که از خود چیزی نساخته و نیاخته ایم؛ گردن ما را بسته نکن!

و آمنه را از زیر چشم نگریست که صورتش دم به دم تازه تر می شد، کاکل می زد و لبخندی روی لبان گلابی رنگش نشسته بود.

آصفه در دل خود حسرتناک گفت: «اگر آدم جادو هم می کند همین طور جادو کند. مردکه را کر و کور ساخته، ... کاشکی من هم یک کسی می داشتم تا یک جادو جنبل می کرد و این بای را برای من کر و کور می ساخت!»

بای به نوک بینی و صورت پهن آصفه نگریست که ستون آفتاب به آن خورده بود، زیرکانه گفت:

- تو زن کلان من هستی، تو صاحب اصلی این خانه می باشی، باید دل و گرده داشته باشی باید جاغورت کلان باشد!

و آهسته افزود:

- آبروی او، آبروی من است.

و برج بینیش را خاراند:

- اگر من هم دربارهٔ او چیزی نادرستی گفته باشم؛ غلط کرده ام. از روی غم و غصه گفته ام؛ تو پشت گپ من نرو!

آصفه با زبان درازتری گفت:

- یک غلطی دو غلطی، ریش سفیدت را ببین، ... پس ما را چرا به جنگ میاندازی؟

بای لحن گفتارش را ترحم برانگیزتر ساخت:

- می دانید که کاسهٔ راسته ام چپه شده است. اسب و چاپنداز نازنینم از دستم رفته است

هوش و حواسم در جایش نیست. بر من خرده نگیرید!

و سوی شاخه‌های پنجه‌چنار نگریست:

- اگر کدام گپی دربارهٔ آمنه هم گفته باشم، عمدی و قصدی نبوده است. فکرم خراب شده است، فکرم خراب شده است!

نگاه‌های خندان آمنه، پی در پی، روی صورت مکاره بای و چهرهٔ برآشفته آصفه قرار می‌گرفت که زیر چادر داکه سپیدش از خشم و حسادت زرد و سرخ می‌شد.

این بار با تبر دسته داری گفت:

- دیدی؟ شکر خدا را که بای خودش چشم دارد؛ ورنه خدا می‌داند که تو و زلیخا چی گپ‌های پشت من می‌ساختید... شما هرچی می‌گویید بگویید؛ مگر خاک خشک به دیوار نمی‌چسپد، من مثل شیر مادرم پاک استم!

آصفه چادرش را پشت گوش کرد، انگشتر بزرگش در روشنی آفتاب بل زد. خشم آلود پرسید:

- حالی پاک شدی؟ مگر من به چشم خود ندیمت؟

بای بالحنی که جای گفتگو نمی‌گذاشت، مداخله کرد:

- کافیسست...!...! گفتم تهمت کردن گناه دارد، آخر آخرت دارید، اگر از من نمی‌ترسید از اسفل سافلین بترسید! و به صورت برافروخته آصفه نگاه کرد:

- برو و چند رکعت نماز نفل بخوان که ماه رمضان در پیش است. عبادت دل آدمی را صفا می‌بخشد!

آصفه دید که دیگر بند پریده و گپ از گپ گذشته است. اگر بیش‌تر از این مقاومت کند، آبرویی برایش نمی‌ماند، لذا عاصی و کوفتی، دندان سر دندان گذاشت و فش زنان از جای خویش برخاست. در آن حال بای برایش گفت:

- سکینه را روان کن که ظروف جای را ببرد. جای نماز مرا هم بیاور که عصر است!
آصفه پاسخی نداد. در حالی که یک پایش را خواب برده بود، لنگ لگنان سوی دروازه
دهلیز به راه افتاد. پیراهن گشاد سپیدش، در پشت و کون و کمرش پرچین شده بود.
آمنه برای آن که روی زخم وی نمک پاشیده باشد، گفت:

- ننه جان، جای نماز روبرویت از میخ آویزان است؛ اگر نمی بینی که من خودم برخیزم؟
آنگاه کاکل زد و خندید و خندید و صورت خود را با دو دست پوشانید
اما آصفه صبورانه لب خویش را گزید و پیچ و تاب خوران از در بیرون رفت.

پهلوان برات و پسرش تخته‌های پشت‌شان را به دیوار نمناک اصطبل تکیه داده بودند و آفتاب ظهر تن‌های آنان را با حرارت دلپذیری گرم می‌کرد.

پهلوان مراد با اشتیاق گفت:

- پیتو هم عجب نعمتیست گوشت و استخوان آدم را نرم می‌کند.

و با نگاه‌های نوازشگری اطرافش را نگریست. تف از روی پلوان‌ها بلند بود و چندتا مینا گرد سرگین اسبی جمع شده و چیغ و پیغ راه انداخته بودند و دو تا دهقان بچه‌پی نزدیک سردابه، برف جنگی می‌کردند.

پهلوان برات گفت:

- خوب است امسال هوا گرم است، مثل پارسال سردی استخوان سوز ندارد. اُف اُف که چی سرد بود!... باد، برف را به روی آدم، چی پف می‌کرد!

آنگاه رویش را سوی سردابه کرد و صدا زد:

- یکدیگر را نزنید... گفتم برف‌ها را دور بیندازید که چتل است!... می‌شنوید چی می‌گویم؟

دو تا بچه نیم‌قد، که یکدیگر را با توپ‌های برفی می‌زدند، برف‌ها را به کناری انداخته، خود سوی سطل‌های پر آب خویش که روی پلوانی، پهلوی هم گذاشته بودند، دویدند. اما از بازی دست نکشیدند. بدون آن که احساس سرما کنند، برف‌های مانده را از زیر پلوان‌ها می‌گرفتند، کلوله می‌کردند و سوی یکدیگر پرتاب می‌نمودند و از همدیگر می‌گریختند، در

فاصله‌های دورتری، می‌ایستادند و می‌خندیدند و می‌خندیدند و از خنده دو قات می‌شدند و باز یکدیگر را با برف می‌زدند. دست‌های سرخ شده شان از شدت سرما می‌سوخت. آنها را با تف دهان گرم می‌کردند و دوباره توپ‌های برفی می‌ساختند و یکدیگر را می‌زدند.

پهلوان برات این بار، صدایش را بلندتر ساخت:

- لا حول الله، سطل‌های تان را بگیرید و بروید... ورنه به جان تان آمدم!

و برای ترساندن آنان از جای خویش نیم خیز شد.

دهقان بچه‌ها برف‌ها را انداختند. سطل‌های حلبی شان را گرفتند و سوی دروازه سراج‌ها فرار کردند. آب ریخته از سطل‌ها، پاچه‌های تنبان شان را تر کرده بود. کلوش‌های شان در میان گل و لای فرو می‌رفتند و جلب جلب صدا می‌دادند. مراد گفت:

- پهلوان، قهر نشوید. بچه استند، یک دو روز شوخی دارند؛ کلان که شدند به غم‌های دنیا سردچار می‌شوند، شوخی یادشان می‌رود!

پهلوان دوباره پشتش را به دیوار تکیه داد:

- اگر اینقدر هم نگوئیم، حویلی را به دیگر روی می‌کنند... بی‌قهر هم نمی‌شود!...

و قاش پیشانی خویش را مالید:

- تا نباشد چوب تر، کی فرمان برد گاو و خر!

و نگاه طولی به حویلی انداخت. ناگهان چشمش به پاچه‌های برزده کینجه افتاد که جوال آردی را روی پشتش به حرمسرا می‌برد. با دیدن او با خود آرام آرام گفت:

- این دنیا هم عجب دنیا نیست؛ هیچ چیزش وفا ندارد. بیچاره در تمام زنده‌گی، یک زن داشت او را هم خدا ازش گرفت!

پهلوان مراد پرسید:

کی را می‌گویید؟

پهلوان برات با اشاره سر کِنجه را نشان داد:

- اکه کِنجه را می گویم. بیچاره زنش مرد... فردای همان روزی که پای تو شکست سرزایدن مرد. جوهره اش نیامد، حالی تک و تنهاست. نان و آبش را خودش درست می کند، کالایش را خودش می شورد. دلم برایش بسیار می سوزد!

صورت پهلوان مراد در هم رفت:

- بیچاره... زنش جوان بود، من او را دیده بودم!

و گردنش را دراز کرد و صدا زد:

- اکه کِنجه، بیایم کمکت کنم؟

کِنجه که قدمهای درازش را با احتیاط روی سنگهای فرش شده در میان گل و لای، می گذاشت، پاسخ داد:

- خانه ات آباد، زورم می رسد... بخیر زود بهار شود که از شر این گل و لای خلاص شویم!

مراد گفت:

- حوصله کن، بهار هم می رسد. تابستان هم می رسد. یک روز سیل کنی که باز روی زمین پر از برف است!

کِنجه گفت:

- اگر چی حوت شده و هوا شکسته است؛ مگر این گل و لای...

پهلوان برات گپ او را قطع کرد:

- هوای حوت اعتبار ندارد؛ نشنیدی که حوت اگر حوتی کند، موشها را در قوطی کند! ... صبا بخیزی که یک متر برف افتاده است. سال گذشته همین طور نشد، در حوت نبارید؟ بزکشی به جمعه دیگر نماند؟

کنجه گفت:

- راست میگی.

و به راهش رفت.

لختی بعد، پهلوان برات گفت:

- راستی که چی تبریزی بود، گفته دروغگوها، تا ناف می رسید. پل و پلوان معلوم نمی شد....

و با کلکش درخت توتی را که بغل دروازه حرمسرا قد برافراشته بود نشان داد، گفت:

- یادت است که یک شاخ آن توت خشک را هم شکستاده بود؟

ناگهان چشمش، در زیر آن درخت، به صورت گرفته بای افتاد که سوی آنان می آمد. حرف خود را برید و گفت:

- بای سوی ما می آید، خدا کند خیریت باشد!

مسکین بای که شانه های پوستین روباهیش را با دو دست محکم گرفته بود، گام های بلندی برمی داشت. نگاه هایش غضب آلوده بودند؛ چپ و راست خود را نمی نگریست، یکه راست، مانند اسب گادی سوی آندو می آمد.

قازها و مرغابی های دم راهش، سینه جنبان و قاغ قاغ کنان خود را گوشه می کردند و یا به آب جوی می انداختند و سگ سیاه و تنبل که بغل پلوانی، در جوار خارخانه خوابیده بود، سرش را بلند نمود و از روی غریزه، سوی پوستین بای چندبار هف هف نمود، سپس سرش را دوباره روی دست هایش گذاشت و به خواب فرو رفت. بای نگاه تند و غضبناکی به وی انداخت. در حالی که دانه های تسبیح کهربایش را به تندی می لولاند، با بیزاری و اشمئزاز گفت:

- این نجس مردنی را هم بیرون می کنم. چیزی که لنگ و لاش و بیکاره و لیره است در خانه من جمع شده اند!

وقتی که در چهار قدمی پهلوان برات رسید، صدای ریز و زنانه خویش را بلند کرد:

- عجب دنیای شده، مردم گندم کشت می کنند، گندم درو می کنند؛ اما من بیچاره نیکی کشت می کنم، بدی درو می نمایم!

پهلوان برات و مراد در جاهای خویش ایستادند. بای در حالی که دیوار گاه گلی پشت سر آنان را نگاه می کرد، با همان لحن زننده، برای یک آدم خیالی گفت:

- دوستی به زور نمی شود.

آن دو سلام دادند؛ اما بای به عوض آن که سلام آنان را علیک بگیرد، دست ها را به کمر زد، چشم در چشم پهلوان برات، افزود:

- راست است که آدم از دامن خود می سوزد!

پهلوان برات شگفتی زده پرسید:

- چی گپ شده است چرا این قدر برآشفته و ناآرام هستید؟

بای گفت: دیگر چی شود، پرورده دست خودم دست به دزدی زده است!

پهلوان برات گفت:

- عجب است!

و دست هایش را زیر بغل زد:

- رمه را برده اند و یا اینکه اسب ها را فروخته اند؟ امر کنید ما در خدمت هستیم!

بای چشمانش را تنگ کرد:

- اگر رمه را می برد و یا اسب ها را می فروخت، دردی نداشت. اعتماد مرا فروخته... امروز زین و قیضه را برد، فردا شاید ناموسم را ببرد. فردا شاید من خبر نی، آصفه را در مندوی لیلان کند!

پهلوان مراد که به شور و هیجان آمده بود، از خشم لب خود را گزید، با اخم‌های درهم‌رفته‌ی پیشترک آمد و پرسید:

- بای، این نمک حرام کی است؟ یک‌بار او را بمن نشان بدهید. بعدش را به شما غرض نیست!

مسکین‌بای پاسخ او را نداد. سرخود را پایین انداخت و در حالی که نوک کلویش را به زمین می‌زد و سنگجلی را از خاک جدا می‌کرد، از پهلوان برات شمرده شمرده پرسید:

- ما یک عمر با هم زنده‌گی کردیم، روزهای خوب و خرابی را پشت سر گذاشتیم؛ اما به یک دیگر خیانت نکردیم؛ درست است؟ به مال یکدیگر دست نزدیم؛ درست است؟ سوی ناموس یکدیگر نگاه نکردیم؛ درست است؟

و پهلوان برات سرش را به علامت تایید تکان می‌داد:

- بلی، درست است؛ بلی، درست است... چی آدم‌های بی‌حرمتی، نان می‌خورند و در نمکدان می‌شاشند!

پهلوان مراد بازهم پیشترک آمد؛ اما این‌بار با طمطراق گفت:

- یک‌بار این نمک حرام را بمن نشان بدهید، صبح و مساء ندارد. پوستش را برای تان می‌کشم!

بای به چشمان پر از رگه‌های خون پهلوان مراد خیره شد. آنگاه سرش را با تأسف و دریغ تکان داد. سپس تف به زمین انداخت و مانند یک بازیگر ماهر تیاتر، که، نقش خودش را تمرین می‌کرد، استادانه گفت:

- بازاریزی بس است؛ ؛ اینکار از تو بدور بود!

هر دو پهلوان تکان خوردند. انگار گپ بای را نفهمیده بودند که یکجایی پرسیدند:

- چی گفتید؟

بای به نوک کلوش‌های خویش خیره شده بود:

- اگر پول تنباکو و چرس را نداشتی می‌گفتی من دریغ نمی‌کردم!

مراد با بی‌باوری پرسید:

- مرا می‌گویید؟

بای گفت:

- معلوم است. پدرت را می‌شناسم هرچی باشد، دزد نیست!

رنگ پهلوان مراد یک‌باره سرخ شد. گفتی آتش به جانش زده بودند که با کلالت زبان پرسید:

- ب ب ب بای چی می‌گویید؟ م م م من دزدی کرده‌ام؟

بای دست‌ها را به کمر زد، قد و بالای مراد را با نگاه‌های زننده و نفرت‌باری برانداز کرد، آنگاه محکم تر از آنچه که خودش خیال می‌کرد، گفت:

- ها. ترا می‌گویم. نان و نمک کورت کند!

آنگاه با صدای ریزی که مانند یک تیغ بران می‌درید، خطاب به پهلوان برات گفت:

- صورتش را نگاه کن، ببین چگونه سرخ شده است، راست است که دزد سر خود پر دارد!

پهلوان برات با آشفته‌گی پرسید:

- شوخی نمی‌کنید بای؟

بای با غر و فش پاسخ داد:

- مسخرهٔ صحنه تمثیل که نیستم، بای هستم و هیچ وقتی شوخی نکرده‌ام. گپ گپ شوخی نیست گپ حیثیت و آبروست. امروز زین و قیضه را برد، فردا ناموسم را می‌برد!...

گفتی گپ‌های بای، پهلوان مراد را در داده و از خود بیخودش ساخته بود که نمی‌دانست چی بکند و چی نکند. یک‌باره با ناشیگری دست انداخت و یخه بای را گرفت و مثل یک سگ جنگی تکانش داد و بلند بلند پرسید:

- م م م من دزد هستم؟ ز ز ز زین و قیضه‌های ترا من دزدیده ام؟

دست‌هایش می‌لرزیدند و حلقش خشکی می‌کرد، به تکرار می‌پرسید:

- بگو من دزدیده ام؟ من دزدیده ام؟

بای خودش را عقب کشید. دست پهلوان مراد به یخه اش چسپیده بود.

بای خشم‌آلود گفت:

- نی تو ندزدیده ای، من دزدیده ام، من دزد استم!

و رویش را جانب برات کرد:

- این بی‌حیا را می‌بینی به یخن من دست انداخته است، به یخن مسکین‌بای!

پهلوان برات دست دراز کرد و پنجه‌های مراد را از یخن بای باز نمود. آنگاه سیلی محکم به صورت وی نواخت و گفت:

- دستت می‌شکند اگر آنرا روی بای بلند نمایی!

بای که انتظار چنین واکنشی را از جانب پهلوان مراد نداشت، در حالی که سر و صورت خود را مرتب می‌کرد گفت:

- بلی دزد هستی و بادست بالاگردنت نشان دادی که نمک حرام نیز می‌باشی!

و سوی پهلوان برات نگرست:

- دیدی؟... بی‌حیایی را دیدی؟ من برایش چی نکرده بودم، بزرگش کردم؛ قهرمانش ساختم، اصیلش گفتم، اما او... در نمک‌دانم شاشید. دست به گریبان من دراز کرد، به گریبان بای.

و صدایش برنده تر شد:

- حالا حقش را کف دستش می‌گذارم، از علی محمد بدترش می‌کنم! و در حالی که گوشه چشمش از خشم به پرش افتاده بود و دلش جوش می‌زد، مهترش را صدا زد:

- غلام، غلام!

پهلوان برات دانست که گپ خراب شده است. بای از چته برآمده و اکنون دست به اقدام ناروایی می‌زند. لذا با سراسیمه‌گی دست به دامان وی شد و با عذر و زاری برایش گفت:

- بچه است خون‌گرم و نادان می‌باشد. ببخشیدش از گنااهش بگذرید!

و رویش را جانب مراد کرد و با قهر و غضب گفت:

آدم کور می‌شود اگر سوی ولینعمت خویش بلند نگاه کند... آنهم ولینعمتی مثل بای که نی نامش را کسی دارد و نی دستخوانش را!

و از پشت یخن مراد گرفت:

- زود دست‌های بای را ماچ کن و ازش معذرت بخواه!... زود، زود!...

و بار دیگر به پشت کله وی نواخت:

- کور شده، بای که ترا نبخشد، خدا هم نمی‌بخشد!

و پهلوان مراد را سوی بای کشید. اما مسکین بای یک قدم عقب رفت، انگار از نجاستی دوری می‌جست، گفت:

- به جان من دست نزن، به جان من دست نزن!

صدایش مثل یک کارد جوهردار برش داشت. می‌گفت:

- مسکین بای را هنوز نشناخته‌ای. می‌کشمت، پاره پاره ات می‌کنم!

پهلوان برات دست به ریش کوتاه وی برد و زاری کنان گفت:

- به لحاظ خدا، به لحاظ من و مادرش!

مسکین بای که گوشه چشمش می پرید، بلند بلند خواند:

- عاقبت گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود!

صورت کوچکش، دیگر هم کوچک تر شده بود و رگ های شقیقه اش پندیده بودند و پی در پی لب هایش را با زبان تر می نمود.

پهلوان برات این بار پیش پاهای وی خم شد:

- روی خدا را ببینید، بچه است ندانست! ... خیر است عوضش مرا بزنید، مرا بکشید!...

و با آواز حزن آلودی التجاء نمود:

- یک عمر در خدمت شما بودم، همینقدر لحاظ ندارم؟

بای لختی مکث نمود، گفتی از خر شیطان پایین می شد که از شانه وی گرفت و از زمین بلندش کرد:

- اگر از خاطر تو نمی بود و لحاظ ترا نمی داشتم، حالاروده هایش بادباد می بود!

پهلوان برات با شکرگزاری گفت:

- خیر ببینید، خیر ببینید!

مسکین بای به چشمان مضطرب برات خیره شد و گفت:

- می کشتمش، اما به خاطر تو چیزی نمی گویمش، از جرمش می گذرم!

و پوستینش را روی شانه های خویش جابجا کرد، آنگاه سوی پهلوان مراد، بد بد نگریست و با زنج بلند گرفته پی برایش گفت:

- و تو دزد ناسپاس، بارو بستره ات را بردار و از خانه من گم شو!

و خطاب به برات افزود:

- بار دیگر اینجا نبینمش، ... فهمیدی؟ ... اینجا نبینمش. اگر دیدمش، وا به جانش!

و دامن پوستینش را تکاند و جانب حرمسرا به راه افتاد.

پهلوان برات که آرنج‌هایش را به دیواره سردابه تکیه داده و به آب آن خیره شده بود، با خود گفت: «اگر چی امسال برف و باران زیاد باریده؛ مگر سردابه کم آب است... چقدر برگ در آن جمع شده... بچه‌ها را بگویم که پاکش کنند؛ ورنه می‌گندند و آب را بد بو و متعفن می‌سازند.

ناگهان صدای چند تا قازی بلند شد که هراسان بال زده خود را به آب جو انداختند. پهلوان سرش را بلند کرد تا ببیند که باز آن سگ سیاه به جان قازها نیفتاده باشد؛ مگر این بار چشمش به پهلوان مراد افتاد که پشتاره‌پی به پشت داشت و دو تا مرغابی رنگین پر، پیش پیش پایش سینه جنبان می‌رفتند و سکینه از عقبش روان بود.

پهلوان برات با لحن غصه داری ازش پرسید:

- می‌روی؟

پهلوان مراد بالا نگاه کرد؛ اما سکینه به جایش پاسخ داد:

- نمی‌بینی؟... لنگ بودی حالا شکر کور هم شدی؟

پهلوان برات دست‌هایش را زیر بغل زد. اُف کشید و گفت:

- از تو نپرسیدم!

پهلوان مراد در جایش توقف نمود، بستره‌اش را که در یک چادرشب چارخانه پیچیده بود، از شانهِ به زمین، روی سنگی تکیه داد، با نگاه پر از درد سوی برات نگریست و به تلخی

گفت:

- او دروغ می گوید!

سکینه گپ پسرش را چرب کرد:

- تو او را نمی شناسی... چی وقت راست گفته است که حالا بگوید؟

و با آه و درد افزود:

- ظلم ظالم را ببین، در این هوای سرد و سوزنده، ... یک خاشه بچه... از خدا نمی ترسد!

و رویش را سوی آسمان کرد و با صدایی که حامل درد و سوز بود، گفت:

- بای، اولاد نداری، خدا از خودت بکشد!

پهلوان برات همان طور تکیه داده گفت:

- تو چپ باش، دهنّت را ببند!

و رویش را جانب مراد کرد و افزود:

- بچه گی کردی، در آینده فکرت را بگیر. هرکس مسکین بای نیست که از گناهت بگذرد.

مراد سرخ شد و با گلوی گرفته پی گفت:

- از او پشتیبانی نکنید. او یک دروغگوست تهمت گر است، جایش اسفل سافلین می باشد!

و تف به زمین انداخت. تفش روی یک سنگ افتاد و چلپ صدا کرد.

پهلوان برات افزود:

- نباید به یخن بای دست می انداختی... این کاری که تو کردی کار مردها نیست... او به

جای پدرت بود!

مراد پشت چشم‌هایش را نازک کرد و با سوز پرسید:

- تهمت کردن کار مردهاست. ها؟ شما بگویید... کار مردهاست؟

سکینه گپ پهلوان مراد را گرفته به جای وی خشم‌آلود پرسید:

- هه بگو، ... تهمت کردن کار مردهاست؟

و لختی بعد، بدون فکر و ملاحظه، اضافه نمود:

- یا از قاتل‌ها؟

پهلوان برات با شنیدن آن گپ سکینه، شتابزده آرنج‌هایش را از دیواره سردابه برداشت، راست ایستاد و با صورت در هم رفته‌ی باخودگفت: «این زن دیوانه شده است!»

آنگاه شتابان پیش سکینه آمد، از قولش گرفت، گوشه اش کرد و با خشم و غضب ازش پرسید:

- فکرت در سرت است؟ میدانی چی می‌گویی؟

سکینه با عصبانیت پاسخ داد:

- هان می‌دانم. چرا نمی‌دانم.

برات سرش را بیخ گوش وی نزدیک کرد و آهسته برایش گفت:

- از این گپ‌هایت بوی خون می‌آید... پسرت را به کشتن نده، زور ما و شما به بای نمی‌رسد!... یادت رفته؟... خدا بیامرزد یادت رفته؟ زیر مشت و لگد بای جان نداد؟ کسی بازخواستش را کرد؟

سکینه با شنیدن آن گپ، یک‌باره از چون و چرا افتاد، جوش و خروشش خاموش شد و به چرت فرو رفت. پس از لحظه تفکر با خود گفت: «همین آدم راست می‌گوید»

آنگاه چادرش را که گرد گردنش حلقه افتاده بود، به سر کرد و همانجا بغل سردابه روی دو

پا نشست و شانه‌های قاقش را به دیواره نمناک آن تکیه داد.

پهلوان برات پرسشش را از مراد تکرار نمود:

- کجا می‌روی؟

مراد با زهرخندی پاسخ داد:

- ملک خدا تنگ نیست. یکجایی یافت خواهد شد که شب را سحر کنم.

- می‌خواهی آدرس حاجی فقیر داملا را برایت بدهم؟ از دوستانم است و حجره دارد.

مراد گفت:

- نی، جای به کار ندارم...

و با حسرت سوی طویله نگریست:

- اجازه است یک‌بار سمند را ببینم؟

برات پاسخ داد:

- برو بین. مگر اول بگو کجا می‌روی، پیش کی می‌باشی؟

- از شهر بیرون نمی‌روم.

سکینه از بغل دیوار معلومات داد:

- کجا خواهد رفت...؟ کدام قصر ندارد. پیش عبدل سماوارچی می‌رود!

در صدایش غم و غصه نشسته بود.

برات پرسید:

- پیش عبدل چوچه؟

مراد سرش را تکان داد:

- ها.

و به تکرار اجازه خواست:

- می‌توانم سمند را ببینم؟

پهلوان برات، ها گفت. آنگاه پوری کاغذی را که از جیب بیرون کرده بود، سویس پیش نمود و گفت:

- این را بگیر، عملی استی بدردت می‌خورد!...

مراد امتناع ورزید:

- من دارم. برای خود نگهدارید!

آنگاه بستره‌اش را برداشت و روی تخت چوبی گذاشت. پاچه‌های تنبانش را بالا گرفت و مانند یک دارباز ماهر، از روی سنگ‌هایی که در بستر پر از گل و لای خیابان فرش، شده بودند، گذشت.

وقتی دروازه اصطبل را باز کرد، بوی تند سرگین، آمیخته با بوی خاک نمناک و کاه پوسیده و عرق بدن سمند به مشامش زد. سطح کثیف طویله را از نظر گذراند و با خود گفت: «معلوم می‌شود که در این روزها طویله را پاک نکرده اند.»

سمند، صدای پایی را شنیده بود. سر و گردنش را از آخور بلند نمود و با وسواس سوی مراد که پیش دروازه ایستاده بود نگریست. وقتی بوی اندام مراد به مشامش خورد، او را شناخت نوک گوش‌های خود را به هم نزدیک کرد و دم پر مو و درازش را با خوشحالی تکان داد و یک نوع شادی و سرور در نگاهیش برق زدند، شیهه کوتاهی کشید و سم به زمین کوبید.

مراد جل او را کنار زد به ساغریش دست کشید، پیشانی بلندش را نوازش داد و چشم در چشمش گفت:

- بیحد چاق شده ای... معلوم می شود کسی در قصبه ات نبوده است.

سمند مگسی را که روی کفلش نشسته بود، با دم پراند. پخ زد و پوز خود را به اندام گرم مراد شقید. یالهای خرماییش جر و با میده گی های کاه خشک آلوده بود.

مراد ازش پرسید:

- پشتم دق شده بودی؟

سمند سرش را تکان داد و پوزش را به پاهای پهلوان مراد شقید.

مراد افزود:

- طویله ات خیلی کثیف و چتل شده است. آنگاه پاچه های تنبان خویش را برزد و راشیبیلی را که در کنجی تکیه داشت گرفت و به پاک کردن طویله پرداخت و آرام آرام با خود می گفت: «وقتی سمند به دردشان نخورد پس برای چی طویله اش را پاک کنند؟... دیگر سمند به درد شان نمی خورد. دیگر، سمند به درد شان نمی خورد!»

سپس سرتا پای سمند را با قشویی شان زده و یالهای جرشده اش را صاف نمود. آنگاه ازش پرسید:

- جایبند بودی ها، کاه خشکت می دادند؟

و به ساغری چاقش دست کشید:

- غلام جان، از تو چی ساخته است؟ حیف آن اندام موزونت!

سمند معصومانه پلک می زد، سرش را تکان می داد و پشه ها و مگس ها و خرمگس ها را از خود می راند و پهلوان مراد مغمومانه و اندوه بار با او درددل می کرد، برایش می گفت:

- بای مرا از خانه بیرون کرده است. مرا دزد گرفته، ... می شنوی چی می گویم؟ مراد را دزد گرفته، می گوید زین و قیضه هایش را دزدیده ام... آیه می گفت از تو استفاده می کند؛ باور نمی کردم؛ می گفت: وقتی از کار افتادی، مثل یک صافی بدبو، ترا دور می اندازد، باور

نمی کردم... همان طور شد که وی می گفت. دزد گفت و مفتضح و رسوایم کرد و مانند یک صافی گندیده به خاکدانم انداخت!

آنگاه به چشم‌های درخشانده سمند خیره شد و غمناک افزود: بخاطر تو و پهلوان هم پریشان هستم، خدا خیر شماها را هم پیش کند!

در حالی که اشک پیش چشمانش پرده آویخته بود، لبان رنگ‌باخته اش را از خشم زیر دندان گرفت و با یک عصبیت و شتابزده‌گی از اصطبل بیرون شد. لختی پیش دروازه آن ایستاد، ریه‌هایش را از هوای تازه پر کرد و سوی آسمان صاف و پرچال‌های دیوارهای سراچه که آنجا، عکس‌پس‌آوازی خواند و چند تا مینایی چرق چروق داشتند، نگریست آنکه... سپس بی‌آنکه زمین را نگاه کند و یا پاچه‌های تنبانش را بلند بگیرد و یا روی سنگزینه‌ها پا بگذارد؛ مانند از خود بیخود شده‌ها، سوی تخت باغی رفت. بستره اش را گرفت و یا هو گفت و به شانه انداخت.

در آن حال سکینه هوشدارش داد:

- بچه ام، فکرت را بگیر نیفتی. لب جوی لشم و لغزنده است، به سبزه‌های خشک‌ش بازی نخور!

پهلوان مراد بستره را روی شانه‌های خویش جا به جا کرد و با گلی گرفته‌پی گفت:

- زنده باشی!

سکینه پیشش رفت:

- باش که پاچه‌هایت تر شده اند... بشپلم!

و خم شد و پاچه‌های تنبان وی را شپلید و با نوک چادرش گل‌های کلوش او را پاک نمود. در آن حال می گفت:

این زمستان چی وقت ختم می‌شود؟ این گل و لای چی وقت تمام می‌شود؟

مراد بالحنی گفت:

- آیه، بس است، دعا بده که بروم!

سکینه ایستاد و کمر خود را راست کرد:

- خدا پشت و پناهت باشد، پیشت می آیم، تنهایت نمی گذارم... دلم می کفد اگر هفته دو سه بار نبینمت!

و سوی آسمان نگریست و با دلی پردرد گفت:

- بای، اولاد، نداری خدا از خودت بکشد!

و پشت پهلوان مراد به راه افتاد. دم دروازه خروجی با دلبر برخورد که دسترخوان گلدوزی شده پی را زیر بغل زده بود. در حالی که حیرت زده سوی بستره مراد می نگریست، سلام داد و از سکینه پرسید:

- آیه، کجا، در این چاشت ترق!

سکینه با چشم و ابرو، مراد را نشان داد:

- در را پشتش می بندم...

و پرسید:

چطور شد آمدی؟

دلبر گفت:

- مادرم تنور انداخته بود. چندتا نان گرم برای شما فرستاد.

و در حالی که با اشاره سر مراد را نشان می داد، با شرم و حیا پرسید:

- به سفر می رود؟

و در آن حال چشم هایش مانند چشمان گربه پی در سایه چادر کتان سرخش می درخشید و

قلبش به تکان‌های خویش افزوده بود. ناخنش را به دندان گرفت و چشم به لب‌های باریک سکینه دوخت.

سکینه پاسخ داد:

- نی، به سفر نمی‌رود.

و بخاطر حفظ آبروی پسرش به دروغ افزود:

- قهر کرده.

دلبر رو در روی سکینه ایستاده بود:

- با کی؟

- با من... بچه است، لجبازی می‌کند!... اما تو نگران نباش... نشنیده‌ای که می‌گویند قهر بچه در تاقچه... فردا سیل کنی، همین جا، روی تخت باغی نشسته است!

در آن هنگام، آواز بهم خوردن پله‌های دروازهٔ سراچه بلند شد و هر دو سوی دروازهٔ بلوطی نگاه کردند. زنجیر دروازه مانند آویزه یک ساعت دیواری، به راست و چپ حرکت داشت.

سکینه دعا نمود:

- خدا پشت و پناهِش باشد!

دلبر با او همراهی کرد:

- آمین.

آنگاه سکینه دست او را گرفت و گفت:

- برویم. من با تو دو سه گپ دارم!

پهلوان مراد طرف‌های شام بود که از زینه‌های دوکان عبدل سماوار چی بالارفت. پس از آن که سلام داد، بستره‌اش را روی تخت‌پایه کوتاهی که با شالنگ و گلیم نخ‌نما شده‌پی فرش شده بود، گذاشت. مانند ناشی‌ها، رف‌ها، تاق‌ها و چت دودزده سماوار را از نظر گذرانید.

عبدل که پشت دخلش نشسته بود و شیشه هریکین دوکانش را با تف دهن گرم می‌کرد و با تکه مرطوبی، غرغز صافی می‌زد، رویش را جانب وی کرد و باخوشحالی گفت:

- صفا آوردی. بیا بنشین... تو کجا و سماوار عبدل کجا!

مراد نزدیکش نشست و قصه اش را بیان داشت و دلیل آمدنش را توضیح داد:

- ... و مرا از خانه بیرون کرد. برآمده ام تا زنده‌گیم را از سر نو آغاز کنم!

عبدل نازش داد:

- فکرت را خراب نکن، اگر مسکین‌بای ناجوان ترا از خانه خود بیرون کرده است، دروازه دوکان من برویت باز می‌باشد... سماوار من فدای سرت!

و پیاله‌پی را از رف گرفت و پیش رویش گذاشت:

- دوکان خودت است هر کاری که خوشت می‌آید همان را انتخاب کن... می‌خواهی پشت دخل بنشین، می‌خواهی کباب بپز، می‌خواهی چای دم بده و چاینکی پخته کن.

و مگسی را با چوری دم اسپ پراند:

- با من دق نمی آوری. دوکانم همیشه، گوش شیطان کر نفر دارد. یکی از دور می آید، یکی از نزدیک، یکی کباب می خورد، یکی چاینکی. یکی خرابات است، یکی مناجات.

و قِتِ قِتِ خندید:

- ساعتت با آنان تیر می شود. غصه یادت می رود. حالا بگو جای سیاه می خوری یا سبز؟

پهلوان مراد بینیش را بلاکشید. هوای دوکان آمیخته با بوی گوشت خام، دنبه، چرک پا، دود چلم و تف کردهٔ نصور دهن بود. پاسخ داد:

- اولها جای نمی خوردم؛ اما پس از آن روزگنده، جای سبز خور شده ام.

عبدل چاینک پتره پی را که روزگاری، نام و نشان گردنری داشت، پیش روی وی گذاشت. سربوش چاینک با نخ تاب خورده پی به دسته اش وصل شده بود و لایه سیاهی، میان درزها و زیر پتره هایش خوابیده بود که شاهد عمر طولانی و ماجراهای رنگارنگ آن چاینک به شمار می رفت.

عبدل پرسید:

- دشلمه و شرنی گگ می خواهی؟

و بدون آن که منتظر پاسخی بنشیند، بادست کوتاهش نعلبکی پر از شربنی گگ های رنگهٔ سبز، زرد، سپید و سرخ را پیش روی وی گذاشت. شربنی ها بهم چسپیده بودند. یکی از آنها را به دهن خویش انداخت و بازهم تعارف کرد:

- بگیر... نشرم، خانه خود بدان!

پهلوان مراد گفت:

- زنده باشی عادت ندارم... باشد برای مهمان ها!

و در حالی که اطرافش را با دقت می نگرست، از صدق دل افزود:

من جای گل را دیده ام، دیوارها را برایت سفید می‌کنم...

- زنده باشی!

پهلوان مراد ادامه داد:

- تاق‌ها و رف‌ها را می‌روبم، گرد و خاکشان را می‌گیرم. بته و هیزم به کار باشد می‌ارم!...

عبدل گپ او را قطع کرد:

- لازم نیست. نمی‌گذارم اینقدر به زحمت شوی. شکر شاگردها استند، می‌کنند.

و در حالی که چاینک‌های پیش دستش را نشان می‌داد، معلومات داد:

- این چاینک‌هایی که دم دست من قرار دارند، مخصوص چای است. و سوی رف‌ها اشاره کرد:

و آن‌هایی را که در رف گذاشته ام، مخصوص چاینکیست... و این سه تخت برای مهمانان فرش شده‌اند... تو در پسخانه می‌خوابی و کار و بارت کباب پزیست. البته اگر بخواهی!

مراد چرتی گفت:

- نمی‌دانم، نکرده ام.

و پرسید:

- سخت نیست؟ گوشت‌ها از پیشم نخواهند سوخت؟

عبدل هریکین را روشن کرد و از میخی آویخت و با تبسمی گفت:

- من هم یاد نداشتم. یاد می‌گیری، پکه زدن و آب زدن را یادت می‌دهم!

و پرسید:

- وقتی از زینه دوکان بالا می‌شدی یک منقل دراز را ندیدی؟. لب جوی گذاشته ام. یک

بوربای کلان هم رویش انداخته ام. اینجا زود زنگ می زند. میناها و کفترهای سخی هم زیاد استند. و

قِت قِت خندید:

- یک روز که روپوش رویش نیندازم، طرفش دیده نمی شود. ... نمی دانم که این جانورها چی می خورند؟

سپس جدی شد و پس از مکثی افزود:

- فردا یادت می دهم که چگونه و چی وقت گوشت را قیمه و اخته نمایی، به چی اندازه زغال بریزی و چگونه پکه بزنی! ... دکان لالای قصاب را هم برایت نشان می دهم زیاد دور نیست، در آخر رسته زرگه است.

و با دست کوتاهش اشاره کنان گفت:

- زغال فروشی هم دور نیست، یک قدم راه است. اگر می توانستی سودای دوکان را هم تو بخرا!

مراد سرش را تکان داد و گفت:

- هرچی بگویی می کنم.

عبدل افزود:

- چرت نزن زود یاد می گیری. من همراهت استم. اگر کباب پزی خوشت نمی آید بگو؟ برای من فرقی نمی کند، چی پشت منقل، چی پشت سماوار، چی پشت دخل؛ مقصد تو خوش باشی!

مراد با حق شناسی گفت:

- خانه ات آباد. نیکی ت را فراموش نمی کنم... پشت منقل نشستن برایم آسان تر است.

و زورکی خندید.

شب، باریده بود و کوچه و بازار بوی خاک نمناک می داد، و باد بهاری شور و غلغله پی را در شاخه های باردار پنجه چنارهایی نوجوان، که در دو کنار جاده ایستاده بودند، می دمید و باعث آزار و اذیت گنجشک های بینوایی می شد که تن های خود را روی شاخه ها به سختی نگه داشته بودند.

مراد یک خریطه کرباسی را روی شانهِ انداخته بود. لنگ لنگان سوی دوکان قصابی لالا می رفت تا برای سماوار عبدل چوجه، گوشت تازه گوسپند بخرد و برای چاشت مهمانانش قیمه و اخته نماید. صورتش مانند هوای همان روز گرفته و دم کرده بنظر می آمد و اوقاتش سر بخود تلخ بود. به یک رودخانه خشک می ماند که ماهی ها، بقه ها و مارماهی هایش مرده بودند و شن های ساحلش از لاک های رنگ باخته صدفان انباشته شده بود. مغموم و دلگیر به نظر می آمد.

وقتی دم دوکان قصابی رسید، دوکان هنوز بسته بود. سه تا سگ ولگرد و شکمو که یکی آن سیاه و دوی دیگر ابلق بودند، پیش روی دوکان پرسه می زدند و برای قرق کردن جا غر می زدند و دندان های تیز و براق خود را به رخ همدیگر می کشیدند و دم های پرموی شان را برای دفع حمله های ناگهانی، میان پاهای خویش فرو برده بودند.

در آن میان، سگ سیاه، که گرسنه گی بی طاقتش ساخته بود، لب و دهان خویش را لسید و دمبک زنان، پیش پیش پای پهلوان مراد به راه افتاد. پهلوان مراد چوبک گوگردی را که زیر دندان های سفت خویش می جوید، به زمین تف کرد و سگ سیاه را با خریطه کرباسی از خود راند: چغه!

سگ چونگس زنان به گوشه‌پی فرار کرد و چند تا زاغ و مینا و کبوتر گرسنه که لای برگ‌های پوسیده و سنگچل‌های لب جوی نولک می‌زدند، پر زده به شاخه‌های پنجه‌چنار و آنطرف جوی گریختند.

مراد از شاگرد خردسال قصاب که، پیش روی دوکان با سنگچل‌هایش بازی می‌کرد پرسید:

- ادریس! ... لالا کجاست؟

شاگرد، همان‌طور که سرش پایین بود، پاسخ داد:

- هنوز نیامده است.

مراد با تعجب پرسید:

- در این پنجشنبه بازار، ... می‌گویی هنوز نیامده است؟

ادریس سرش را بلند کرد و به صورت مراد خیره شد. وقتی او را شناخت، سنگچل‌ها را دور انداخت کلیدهای دکان را نشان داد و گفت:

- سلاخی رفتند، مال می‌کشند. گفت اگر خریدار آمد بگو که معطل باشد... تو هم برو کمک کن؛ گفت اگر آمدی ترا نزد آنان روان کنم.

و آب بینیش را که پایین آمده بود با آستین پاک نمود. سپس دو تا بجول را از جیبش بیرون آورد و با خود به بازی پرداخت: پُک و چک، پُک و چک.

پهلوان مراد دوباره خریطه کرباسی را روی شانه انداخت از جوی خشک آب خیز برداشت و در وسط جاده خاکی ایستاد و راست و چپش را با وسواس نگرید:

- باشم و یا پس بگردم!

در دو کنار جاده، پنجه چنارهای مسخی، به فاصله‌های معین، یکی پهلوی دیگر قطار ایستاده بودند و از لای شاخه‌های بی‌برگ‌شان هیاکل کج و معوج خانه‌های گلی، مانند اشباح سیاه مست و بیخودی که هر آن امکان به زمین خوردن شان می‌رفت، جلوه گر

بودند. چوکیداری که سرش را با شال بزرگی پیچانیده بود، با لنگ‌های دراز و تیاق ایرغیش، پیش روی دکان‌هایی تخته انداخته، قدم می‌زد و کشیک می‌داد و بادی سرد هوزنان به صورت تیره و کدرش می‌خورد و باعث آزار و اذیتش می‌شد. یک‌بار نظر مراد به گنبد مینارنگ زیارت سخی در آخر جاده افتاد که مثل نگین لاجوردینی در انگشتر چهارراهی شهر می‌درخشید و شعاع آفتاب در یک قبه‌اش انعکاس یافته بود.

مراد همان‌طور متردد از خود پرسید: «چی کنم، منتظر بمانم و یا اینکه پس بروم دوکان؟»

ادریس از دودلی بیرونش کرد:

- برو نی، منتظرت هستند!

پهلوان مراد پرسید:

- گفتی سلاخی رفته اند؟

ادریس پاسخ داد:

- بلی.

پهلوان مراد بدون آن که دیگر حرفی بزند، ناخودآگاه راه کشتارگاه را که از آن جا چندان دور نبود، در پیش گرفت. وقتی دم دروازه سلاخی رسید، لالا را با کالای خون‌آلود و آستین‌های برزده اش دید که یک کارد بزرگ قصابی به دست داشت و شاد و سر حال پایین و بالا می‌رفت. و شاگرد تنومندش که ریسمان منجی را زیر بغل زده بود، عقب عقبش می‌دوید و چشمش را از دهان وی دور نمی‌کرد.

مقتل، دیوارهای چرب، خون‌آلود و کوتاه داشت و انباشته از بوی گوشت فاسد شده و خون‌گندیده بود.

لالا سگی را که پیش پایش دمبک می‌زد با قهر راند:

- چغه، این سگ مرا به جان رسانده است!

شاگردش پرسید:

- بیرونش کنم؟

لالا جوابی نداد. سگ گرسنه که خوره پوست رویش را خورده بود، ذوق زده سوی کارد لالا می‌نگریست و دم بی‌مویش را تکان می‌داد و آب دهنش مانند سیلی جاری بود.

شاگردش گفت:

- خلیفه روز می‌گذرد... معطل چی هستیم؟

لالا نگاه زودگذری به آسمان انداخت. گرکسی، بی آن که بال بزند، بالای سرش در مداری پرواز می‌کرد.

لالا هیجان زده از شاگرد خویش پرسید:

- ریسمان را چی کردی؟

شاگردش ریسمانی را نشان داد:

- اینه گرفته ام.

و در آن اثنا چشمش به مراد افتاد که در قاب دروازه مقتل ایستاده بود و از زیر خریطه کرباسی گوشت که با آن بینیش را محکم گرفته بود، سلام می‌داد.

لالا پاسخ گفت:

- علیکم السلام. خوب شد آمدی، بیا کمک کن که روز می‌گذرد!

پهلوان مراد پا به داخل محوطه کوچک سلاخی گذاشت. ناگهان چشمش به سمند نامی افتاد، که مظلوم و بی‌واره، بدون جل و ستام، در وسط مقتل ایستاده بود و گردن دراز و مغرورش را با ریسمان منجی محکم بسته بودند. پهلوان مراد با دیدن وی تکان خورد، دست و پایش سست و بی‌حال شدند و یک رخوت سیال، مثل برق، در تمام سیم‌های بدنش دوید. حس کرد که چیزی مثل یک توت‌سنگ روی سینه‌اش فشار می‌آورد و دانه‌های عرق

سرد، یکی پشت، دیگر، روی مهره‌های پشتش می‌لولند. شانه‌هایش را به دیوار آهسته تکیه داد.

لالا گستاخانه صدایش زد:

- پهلوان، چرا هک و پک مانده ای؟.. بیا کمک کن که روز می‌گذرد!

مراد بدون آن که بفهمد چی می‌گوید، ناخودآگاه با صدای لرزانی پاسخ داد:

- می‌آیم.

و درحالی‌که سردی در دست و پایش به حرکت درآمده بود، حزن آلود پرسید:

- او را چند خریده اید؟

لالا ذوق‌زده جواب داد:

- با دو دانه کره طلاپی که دو هزار شود... اگر لنگ نمی‌بود به چهل هزار هم نمی‌دادند!

مراد مظلومانه سرش را پایین انداخت. دارو ندار خویش را پیش خود جمع و تفریق کرد و قیمت انگشتر نقره‌پی مادرش را نیز بر آن افزود و با دلمرده‌گی گفت:

- برای خرید وی، پول کلانی بکار است و من بیش‌تر از پنجاه روپه ندارم.

در حالی که ناتوانی، عجز و غیظ حالش را منقلب ساخته بود، مه‌آلود می‌دید که یک دست مجهول و نامرپی، دیو خشم و بی‌زاری را در سرزمین وجودش بیدار می‌سازد. با ناامیدی نگاه دردناکش را به سنگچل‌های خون‌آلود و سرمه ریگ‌های بویناک پیش پایش دوخت و لبش را زیر دندان گزید و با همان درمانده‌گی و بیچاره‌گی، سوی سمند رفت و به چشمان ترس خورده و هراسناک وی خیره شد و زیرزبان برایش گفت:

- یادت است، گفته بودم که از تو هم می‌ترسم و همان‌طور شد، من این خوابت را دیده بودم!

در آن هنگام شاگرد تناور لالا که ریسمان‌های منجی را برای استادش نشان می‌داد، پرسید:

- خلیفه، همین ریسمان‌ها درست است؟

لالا پاسخ داد:

- هان، درست است... مگر راستی رضای خدا که تاکنون چنین اسبی نداشته‌ام... زورآور معلوم می‌شود... منج‌ها را خوب امتحان کن!

شاگرد ریسمان‌ها را با دو دست ستبر خویش، یک یک کش کرد و خود را از سلامت آنها مطمئن ساخت، آنگاه گفت:

- انشالله محکم هستند!

در آن زمان پهلوان مراد، یال‌های جرشده سمند را با انگشتان لرزان خویش صاف می‌نمود و درد دل کنان و مغمومانه برایش می‌گفت:

- پوزت را به بدن من نشق. با من اینقدر محبت نکن. غیر آن هم برای من خیلی عزیز استی، جگرم برایت تکه تکه می‌شود؛ اما چی کنم که زمین سخت و آسمان دور!... از دست پهلوان مراد، دیگر هیچ چیزی پوره نیست، نه زر دارم و نه زور!

و لختی سرش را جانب آسمان کرد تا اشک‌هایش نریزند:

- در این مدتی که از تو دور بودم، فکر نکن که ترا فراموش کرده‌ام، فراموش نکرده‌ام؛ از قصه گندم بردنت به آسیا خبر دارم. از ناروایی‌های آن مسگر ظالم که ترا به یک ارهد کلان می‌بست و هر روز از صبح تا شام شلاقت می‌زد و گاه خشکت می‌داد، خبر دارم. می‌دانم که زن پتیاره آن مسگر ترا با دو دانه گره طلاپی آتش نموده است. حیف تو سمند، ... حیف تو!

لالا دست ستبر خویش را بالای شانه مراد گذاشت و ازش پرسید:

- خوب چاق است نی، به دو دانه گره طلاپی، بازی نخورده‌ام؟ مراد حزن آلود پاسخ داد:

- نی، بازی نخورده‌اید.

و در حالی که ناامیدی سرتاپای بدنش را اشغال نموده بود، رویش را سوی در کرد و براه افتاد.

لالا ریسمان سمند را گرفت و شاگردش را با صدای خشنی مخاطب ساخت:

- اینطرف تیله اش کن... آفرین!... دست و پایش را چل برکن. آها خوب شد!

و دستمال کمر خود را که باز شده بود، دوباره محکم بست، پاچه‌های تنبانش را بر زد، سوی شاگردش نگریست و با صدای غوری، محکم گفت:

- روزی، فکرت در کجاست؟ ریسمان را بشدت کش کن! وقتی به زمین افتاد، زود روی شکمش کنده بزنی و نگذار دست و پای بزندی!... و لختی بعد، افزود:

- آها همینطوری... بنشین، بنشین، با زانوهایت فشار بیاور... نگذار بجنبد! ...

در حالی که دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شده بود می‌گفت:

- چنین اسب زورآور ندیده بودم! چنین اسب زورآور...

گفتی این صدا چون گلوله‌پی در مغز پهلوان مراد انفجار نموده بود که سوگوارانه صورتش را با دو دستش پوشانید و لبش را زیر دندان فشرد.

شاگرد قوی هیکل لالا می‌گفت:

- خلیفه، عجله کن که زور من نمی‌رسد، اسب نیست دیو است دیو!

و از پهلوان مراد می‌خواست:

- کجا روان هستی؟ بیا کمک کن!

پهلوان مراد دوباره ایستاد، رویش را دور داد و از لای انگشتان خویش، چشمان از حدقه برآمده و پر از بیم و هراس سمند را نگریست. او را هیچگاهی چنین زورآور، عاصی و ناامید ندیده بود. تاب نیاورد. صورتش را دوباره پنهان کرد و شرم زده و خجالت‌بار با خود گفت: «چرا مانند پی‌ننگ‌ها ایستاده ام و این بی‌حرمتی را تماشا می‌کنم، آیا نمی‌بینم که او را زجر

می دهند و شکنجه می کنند؟»

صدای بهم خوردن دندان های خویش را می شنید. خشم و بیزاری صورتش را تیره و کدر ساخته بود. می خواست برود و از ریش لالا بگیرد و برایش بگوید:

- لعنتی این اسبی که زیر پا انداخته ای و دست و پایش را بسته ای، همان سمند نامدار و افتخار ولایت توست، کدام اسب عادی و بارکش نیست؟ رهایش کن!

و صدایش دورسرش می چرخید و می چرخید:

- همان سمند نامدار و افتخار ولایت توست، رهایش کن، رهایش کن! در این زمان صدای غور لالا بلند شد که برای شاگردش نوید می داد:

- خوب چاق است، هشت هزار، گوشت دارد! پهلوان مراد دوباره رویش را از آنها برگردانید و سوی دروازه مقتل به راه افتاد. پاهایش سست و بی حال بودند، آنها را با خود می کشید.

سمند چند بار تلاش کرد که برخیزد؛ اما لالا با زیردستی سر وی را به زمین زد و زانوی چرب شده و بویناک خویش را روی گردن زیبا و ظریفش گذاشت. سمند وحشت زده دید که کارد تیز و براقی سوی گردنش سیر دارد و در آن حال آخرین صدایی را که شنید نفیر لالا بود که از میان ریش انبوهش بیرون می شد و پی در پی می گفت:

- الله اکبر، الله اکبر!

کارد با چستی و چالاکي کشیده شده بود. سمند سوزش مختصری را در گردن ظریف خویش احساس کرد، سپس یک درد شدید هجوم آورد، قلبش به شدت تطپید. مانند همان زمانی شد که بز را کمید و خالدار ازش ربوده بودند. سرش چرخ زد و یک کرختی جاودان در دست و پایش نفوذ کرد. دنیا به نظرش کم رنگ و سبک شد، دنیا را به اندازه محوطه همان سلاخی کوچک، و خورد و پر از خون یافت. شرمش آمد که زیر تیغ آدم مثل لالا، با آن ریش دراز، با آن کالای خون آلود و زانوی چرب و بویناک، دست و پا بیندازد و ابراز ترس و جبن نماید. گفتی به نظرش مرگش با وقارتر آمده بود که آرام و شکیبیا دست و پایش را دراز کرد و باچشمان متحیر و متعجب به دیوار مقابل خویش که مانند یک تابلوی کهنه

چرب، آشفته و مغشوش بود، خیره ماند. در آن تابلو، دست غیب با خون او که تیرک زده بود، یک خط منحنی تازه کشیده بود و نقطه‌های خرد و بزرگ آن خط که پهلوی هم هنرمندانه جیل شده بودند، تجسم آخرین شهکار هنری سمند بود.

تن سمند نامدار دو بار تکان مختصر خورد. گفתי آن تکان‌ها، سمندیت را از وجود دردمند آن اسب زرد رنگ سقط نمود و چند سیر گوشت و پوست و رگ و پی را روی اسکلتی درشت، برای لالا به ارمغان گذاشت.

پهلوان مراد که وجود معیوبش آکنده از نفرت و انزجار شده بود، خریطه خالی کرباسی را روی شانه انداخت و با دلی پردرد، غمین و سوگوار، از کشتارگاه بیرون رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت با خود می‌گفت: «پست‌ها، ... پست‌ها!»

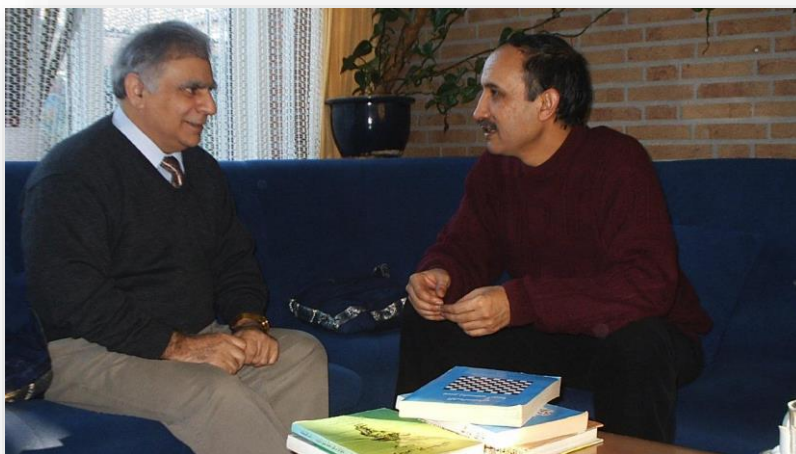
پایان

تذکر:

بعد از چاپ و نشر رمان «مراد و اسپي که اصیل نبود» محترم نورمحمد عطازی ژونالیست با سابقه کشور با زنده یاد بیرک ارغند، پیرامون آن مصاحبه را انجام داده بودند که با درنظرداشت اهمیت این مصاحبه و اینکه نویسنده در مورد این رومان جالب، توضیحاتی را ارائه نموده است، متن مکمل آن ضمیمه می‌شود.

رمان «مراد و اسپي که اصیل نبود» یا خیزشی در گستره ادبیات داستانی ما

تهیه کننده: نورمحمد عطازی



پرسش: انتخاب عنوان، رمان، داستان، شعر و هر اثر دیگر مهمترین عنصر را در جلب توجه خواننده و بیننده اثر تشکیل می‌دهد شما فکر نمی‌کنید که انتخاب عنوان بزرگی چون «پهلوان مراد و اسپي که اصیل نبود» کمی از کنجکاوای خواننده در اولین برخورد با رمان می‌کاهد؛ زیرا عنوان، محتوای رمان را تقریباً بیان می‌کند.

پاسخ: با شما موافق هستم. در این شکی نیست که عنوان نقش مهمی در جلب توجه خواننده دارد. به نظر من خوب‌ترین عنوان، عنوانیست که خود داستان به دست بدهد، یعنی از متن اثر تراوش نماید، نی آن که برایش گزیده شود. اما در مورد رمان «پهلوان مراد و اسپ» که اصیل نبود» مسأله برمی‌گردد به تاریخ نگارش طرح اولیه این رمان که بیست سال و اندی پیش در مجله «کرنه» زیر نام «اسپی که اصیل نبود» به چاپ رسانده بودم و با پایان یافتن کار نوشتن رمان، ناگزیر شدم، همان عنوان را غنا ببخشم. اگر مربوط به خودم می‌بود با عنوان «پهلوان مراد» اکتفا می‌کردم؛ هم کوتاه می‌بود هم جذاب و هم به گفته شما کنجکاو برانگیز.

پرسش: شکی وجود ندارد که شما در شمار معدود کسانی استید که قلم و توانایی شگرفی برای خلق داستان و اکنون به ویژه خلق رمان دارید؛ اما به نظر من تعلق سیاسی شخصیت شما به یکی از جریان‌های دیروز از یکسو و از سوی برخورد تعصب‌آمیز مشتی از آدم‌های "مریض" انگیزه آن شده تا مطبوعات بیرون مرزی کمتر به کارهای ادبی شما پردازد؛ خود شما چی فکر می‌کنید؟

پاسخ: چی عرض کنم هر تاریخی یک آغاز دارد و هر آغازی انباشته از دشواری‌ها و موانع است. به نظر من زنده‌گی که فراز و نشیب نداشته باشد، کم‌رنگ و بی‌بو است. دورانی که ما در آن زنده‌گی داریم، دورانی خیلی پیچیده، بغرنج و پُر از فراز و نشیب است و جهت‌یابی و منزل زدن در آن فراز و نشیب، صبر و حوصله فراخ می‌خواهد. وقتی من به عقب می‌نگرم، می‌بینم که زنده‌گی من، مانند هر زنده‌گی عادی دیگر، فراز و فرود داشته است. من و نوشته‌هایم زنده‌گی افقی و یک خطی نداشته ایم و این به نظرم یک امر کاملاً منطقیست. به نظر من، زنده‌گی یک خطی و مستقیم داشتن، منطقی نیست و به عقب رفتن، نه این که خوب نیست بلکه نماد بدبختی نویسنده است. من از میان داستان نویسان کشور کمتر کسی را می‌شناسم که به نحوی از انحا به این و یا آن حزب، تنظیم و یا گروه سیاسی (یا آشکار و یا در خفا) تعلق و یا پیوندی نداشته بوده باشد. این که کی، چی وقت و به کدام دلیل و از کجا پیوندش را بریده است، حرفیست جداگانه. من گمان می‌کنم علت تعصب و بدبینی عده‌ای از دوستانی که شما آنان را "مریض" خوانده اید، بیشترین یک عصبیت، بوده مانند عصبیتی که از ترس تنگی جا به آدم دست می‌دهد. عصبیتی که از نداشتن آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و گاه‌گاهی از عدم دسترسی به اندیشه فراخ به آدم دست

می‌دهد، عصبیتی که از برخاستن صفیر گلوله‌ها و تهدیدها و فشارهای نیروهای ارتجاع داخلی و خارجی به آدم دست می‌دهد؛ عصبیتی که زادهٔ یک دپرس است، نظیر همین روان افسرده‌گی‌هایی که اکثر آفرینش‌گران ما را در هجرت فراگرفته است. همین دشواری‌ها و ده‌ها عامل گفته و ناگفته دیگر، گاه‌گاهی آفرینش‌گران ما را برای یکدیگر غیر قابل تحمل می‌ساخت و صبر و شکیبایی آنها را به یک جو غیر قابل تحمل تبدیل می‌نمود و در نتیجه عصبان آفرینش‌گران ما (وقتی آفرینش‌گر می‌گوییم راست و چپش را در نظر ندارم) سمت و سوی دیگر می‌یافت و آفرینش‌گر دل‌پُرش را بر زبان قصهٔ طرف، سوژهٔ ناباب و یا تصویر پردازی نادرست و یا اندیشه و مکتب وی خالی می‌کرد. این که چرا در غربت به من بیشتر نپرداخته اند، به نظر من دو دلیل می‌تواند داشته باشد:

یک به کرکتر خودم مربوط می‌شود من از یکطرف خیلی تنبل هستم و از سوی دیگر، تا کسی به من مراجعه نکند، من به کسی مراجعه نمی‌کنم. این ذات من است، فطرت من است. اما این تنبلی را نباید به معنی تکبر و برمَنشی گرفت.

من تنبل هستم، اما خودخواه و متکبر نیستم.

اما در رابطه به دلیل دوم، باید عرض کنم که عده‌یی از گرداننده گان وسایل ارتباط جمعی ما نمی‌خواستند و یا نمی‌خواهند به اصطلاح در "لحاف بیمار بخوابند"؛ اما حالا الحمدلله که فضای بازتری ایجاد شده است. یازدهم سپتامبر مشکل گشا افتاد.

پرسش: در متن رمان گویا در چند جایی نارسایی‌هایی در کاربرد بعضی از کلمه‌ها دیده می‌شوند، چنانچه آقای ربانی بغلانی نیز به آن اشاره‌هایی در زمینهٔ نقدشان داشته اند. از نظر شما این مشکل ریشه در چه دارد، در چاپ و یا در املاي متن؟

پاسخ: به نظر بنده چاپ یک کتاب در سطح کشورهای نظیر افغانستان ما و یا در چاپخانه‌های مربوط به ما، خالی از کاستی نمی‌باشد و رمان «پهلوان مراد و ...» هم یک رمان افغانیست. من در هیچ صورت مدعی نیستم که این رمان فارغ از نادرستی‌ها و کاستی‌هاست، اما در مورد اشاراتی که آقای ربانی بغلانی و دوست بزرگوار دیگر من به چند نکته در آن رمان نموده اند؛ باید عرض شود که در آن اشارات نادرستی املاي مطرح نیست، بل که نارسایی بعضی کلمات و تعویض آنها مدنظر هستند. به گونهٔ مثال: من کلمهٔ

«افعی» را - که یک نوع مار است به کار برده ام. همین مار اصطلاحاً چند نام دیگر هم دارد مانند «کفچه» و «کیچه» که به نظر آقای ربانی بغلانی کاربرد دومی و یا سومی بهتر بود. با ایشان موافق هستم و یا برای واژه «اسفل السافلین» واژه «قعر دوزخ» را بهتر دانسته اند که با ایشان موافق هستم؛ و یا به صفحه شصت اشاره نموده اند که در پاراگرافی زبان راوی جانشین زبان یک کرکتر عامی شده است و یا دوست دیگری بر «عسقلان» که نام است و «ازقلان» نگارش یافته است؛ انگشت گذاشته اند. گلاً با ایشان موافق هستم؛ مگر با حفظ یک مسأله که همه مردم مربوط به «عوام»، «عوام» نیستند و همه افراد مربوط به «خواص»، «خواص» نیستند؛ استثناها را باید در نظر داشت و ویژه‌گی‌های فردی شان را فراموش نکرد.

با ذکر این که در زبان داستانی آزادی‌هایی کم و بیشی می‌تواند وجود داشته باشد؛ به ویژه اگر حرف در مورد دیالوگ و گفتگو باشد. اما در مورد واژه‌های مانند «ضلال» در عبارت: "زن بدهیبت و ضلال" که مکتوب نیستند اما در اصطلاح عوام کاربرد دارند؛ به نظر بنده نباید اندیشه‌پی را نسبت نداشتن محمل، از میان برد و یا به آن نپرداخت.

وقتی ما چنین واژه‌پی را که بتواند بار اندیشه‌پی ما را حمل کند، نداشته باشیم؛ در آن صورت چی عیبی خواهد داشت اگر حالت مورد نظرمان را به معانی آن واژه‌پی بیفزاییم که با واژه مورد نظر ما از لحاظ شکل و یا معنی قرابت داشته باشد. زبان شیرین فارسی مانند دیگر زبان‌های زنده دنیا از چنین واژه‌های کثیرمعنی کم ندارد. به گونه مثال واژه «پرسش» در این دو بیت فردوسی:

پرسش برفتند گردن کشان بجایی که بود از گرامی نشان

و یا:

پرسش گرفت اختر دخترش که چون بود گردش اخترش

که در بیت اولی به معنی «عیادت» و در بیت دومی به معنی «پژوهش» آمده است و یا واژه «منت» در عبارت "او را منت کرد تا دیگر با بچه‌های کوچه بجل بازی نکند" که مکتوب نیست به معنی (توبیخ) و یا "بر من منت گذاشت" به معنی دیگرش که «نیکویی کردن" باشد و مکتوب است و یا واژه «پایان» در جمله‌های وقتی از موتر پایان شدم،

احمد رفته بود و یا احمد در پایان جمله اش گفت... که «پایان» اول به معنی فرود آمدن و «پایان» دوم به معنی «انجام» به کار رفته است.

در هر صورت من از دوستانی که بزرگواری فرموده و این اثر را به بحث و بررسی گرفته اند، اظهار شکران و سپاس می‌نمایم. من از نوشته‌های‌شان چیزهای زیادی آموختم ممنون و سپاسگزار لطف آنان استم.

پرسش: آیا بهتر نخواهد بود اگر نویسنده‌گان ما همپا با سیر حوادث، اثرآفرینی کنند؟

رمان شما یک اثر عالیست که از ریالیزم راستین آب می‌خورد. اما از نظر من از نگاه زمانی تعلق دور با حوادث سی سال اخیر دارد. نمی‌شد شما این زحمت خود را متمرکز می‌ساختید به جریان‌های سی سال تراژیدی دوران جنگ که صدها اثر را می‌تواند خلق کند و سوژه بدهد؟

پاسخ: این که ضرورت است تا نویسنده‌گان همپا با سیر حوادث به پیش بروند و یا این که رمان «پهلوان مراد ...» تا چی اندازه از ریالیزم اجتماعی آب می‌خورد مسایلی اند که به آنها باید جداگانه پرداخته شود.

به نظر بنده ریالیزم سترگ و راستین که در برگیرنه تمام شاخه‌هایی آن چون «اجتماعی»، «جادویی» و «نقاد» است، انسان و جامعه را در تمامیت پویا و عینی‌شان به نمایش می‌گذارد. اما یک تفاوت کلی، عمقی و ماهوی بین ریالیزم حقیقی و ریالیزم کاذب وجود دارد. آنانی که با آفرینش‌های خود واقعیت‌های زنده‌گی را بازگونه جلوه می‌دهند، ریالیست‌های حقیقی نیستند. امروزه ریالیزم تنها عکس‌برداری محض از طبیعت و زنده‌گی و آرمانی کردن آن نیست. بل امروزه تنوعات نادر زنده‌گی مطرح اند، امروزه رویا و تخیل مشمول زنده‌گی آدمی است و بازتاب کارکردهای بیداری او. گویا مویاسان گفته است که ریالیست حقیقی در واقع تخیل‌گرا یا توهم‌گراست. امروزه ریالیزم سترگ بالنده‌گی بیشتر یافته است بی‌مرزتر شده و کیفیت نامحدودتری یافته است. ریالیزم سترگ در جاده تکامل و پویایی قرار دارد و نویسنده ریالیست می‌داند که تخیل، رویا و کابوس بازتاب حیات بیداری انسان اند.

در مورد این که چرا از لحاظ زمانی چنین مقطعی را برنگزیده‌ام که تعلق با حوادث سی سال اخیر داشته باشد؛ باید عرض کنم که من از لحاظ سرشت خویش نظم را دوست

دارم. من سه چیز را زیاد دوست دارم: انسان را، نور را و نظم را. بر بنیاد همین خصیصه روحی و روانی من تجربه‌های زنده‌گی خویش را از لحاظ زمانی به سه دوره تقسیم نموده‌ام و تصمیم بر آن داشتم و دارم تا از هر سه این دوره‌ها، رمان‌های جداگانه بنویسم. این برای من بهتر بود. دوره یا بخش اولی را که رمان «پهلوان مراد و...» باشد در سال سیزده هشتاد و دو خورشیدی تمام نمودم و در بهار سال بعد به چاپ رساندم و اکنون که پای صحبت شما نشسته‌ام، رمان «کفتربازان» را که در برگزیده بخش دیگر مورد نظر بود، در تابستان سال سیزده هشتاد و چهار خورشیدی به چاپ رسانده‌ام. اگر وضع صحی ام اجازه بدهد، بخش سوم را هم می‌نویسم به این ترتیب گمان می‌کنم نظم مورد نظر خود و شما را از دست نمی‌دهم.

اما یک مسأله را نباید از نظر دور داشت که عده‌ی از رمان‌های عالی جهان، با وقوع حادثه‌ی که سوژه آن داستان انتخاب شده است، هم‌زمان نمی‌باشند رمان بزرگ «جنگ و صلح» را در نظر بگیریم: خیلی‌ها پس از زمان حمله ناپلیون به روسیه و وقوع جنگ، از (۱۸۶۴ تا ۱۸۶۹) نگارش یافته است.

پرسش: رمان «کفتربازان» چی حجمی دارد؟

پاسخ: این رمان در چهارصد و پنجاه صفحه به چاپ رسیده است. اما به نظر بنده، حجم یک رمان زیاد اهمیت ندارد. به نظر من آنچه مهم است این است که یک رمان از صفت‌های خوب و عالی برخوردار باشد. یعنی آنچه را که در رمان‌های خوب وجود دارد در خود داشته باشد: انسان محور باشد، حقیقت محور باشد، با هنر و هنرمندی پرورش یافته باشد، بر بنیاد تکامل استوار باشد، جامعه‌شناسی، روانشناسی، دردشناسی و عینیت و ذهنیت داشته باشد و مهمتر این که نویسنده از کنار حوادث آن رد نشود. بلکه مسؤولانه و هنرمندانه به عمق حوادث داخل شود و مغز و روان آدم‌هایش را بکود. نه این که حاشیه‌نشین حوادث و تماشاگر بی‌هنر آن باشد.

به نظر من داستان نویس خوب و توانا، طول و عرض داستان را به اساس نیاز و فراخور داستان فراخنا، می‌بخشد و داستان برایش جولانگاه طبیعی آدم‌های داستان است. یعنی این که کوتاهی و درازی داستان مربوط می‌شود به تداوم طبیعی و نیاز آدم‌هایی که در اوراق آن داستان زنده‌گی دارند، نی به ذوق و احتیاج آفرینش‌گر آن.

به نظر بنده ما حق نداریم که خمیر داستان کوتاهی را زیر آشگزی بیندازیم تا از آن داستان بلندی بسازیم؛ همان طوری که ما حق نداریم تا پروبال داستان درازی را به خاطر داستان کوتاه ساختن، قیچی بزنییم. می‌گویند: داستان خوب آن است که یک کلمه کم و یا زیاد نداشته باشد. داستان خوب آن است که خودش زاییده شود، نه آن که خلقتش از جانب نویسنده، ایدیالوژی و یا تفکر حاکم فرمایش شود.

پرسش: «تفکر حاکم» و فرمایش گفتید، می‌خواهم نظر شما را در مورد ادبیات فرمایشی و «تفکر حاکم» بدانم.

پاسخ: همه می‌دانیم که قصه فرمایشی نوشتن زیبا نیست و اکثر ما همین باور را داریم و هرکجایی که میکروفون دیدیم و یا صفحه سپیدی یافتیم، آن را با آب و تاب بیان می‌داریم و به سرزنش ادبیات فرمایشی که واقعاً نازیباست، می‌پردازیم. ولی وقتی پای آفرینش در میان می‌آید، آنگاه با هوای دیگری قلم و قدم می‌زنیم و اثری آفریده شده ما، رنگ و بوی دیگری می‌داشته باشد.

به نظر بنده عده‌ی از قصه نویس‌های امروزه ما با این که سوی ادبیات فرمایشی، ظاهراً به دیده نفرت، می‌نگرند، ولی در واقع، خود نادانسته قصه فرمایشی، می‌نویسند. همان طوری که نادانسته قصه ایدیالوژیک می‌نویسند. فرمایش معمولاً از سوی حاکمان جامعه در فورم‌های مختلف چون «حزب»، «حکومت» و یا «تفکر حاکم» در محدوده‌های کوچک و یا بزرگ، چون سطح یک کشور و یا جهان مطرح می‌شود و آن به دو نوع عرض اندام می‌کند:

یکی فرمایش «گفته» است که به صورت هدایات، مصوبه‌ها و مقررات و یا در بدل اهداء جوایز (گاه‌گاهی تا سطح خیلی پربها) و غیره در برابر آفرینش‌گران قرار داده می‌شود تا آفرینش‌گران مطابق همان الگوها اثر آفرینی کنند. چنانچه در زمان جنگ سرد در اتحادشوروی و کشورهای اروپایی و امریکا معمول بود. نمونه‌های جوایز دوستی افغان - شوروی در وطن ما و فیلم‌های از قماش «رامبو»، «آرنولد شوارتزنگر» و «جمیز باند» و غیره در غرب، از همین دست اند. نمونه بخشش سکه‌های طلائی به آنانی که اندر وصف و مدح احمد شاه مسعود، می‌نگارند هم از همین گونه می‌باشند.

و دیگری فرمایش‌های «ناگفته» است و آن عبارت از دستورالعمل‌هاییست که از سوی تفکر حاکم به صورت غیرمستقیم توسط تبلیغ رسانه‌های جمعی و پخش برنامه‌های سمعی و بصری فضاسازی می‌شود و به صورت غیرمستقیم و خیلی هم ماهرانه در تفکر آفرینش‌گران تعبیه و جاسازی می‌شود و آفرینش‌گری که فریب آن زرق و برق را خورده نادانسته در خدمت «تفکر حاکم» قرار می‌گیرد.

چنانچه باری «سارتر» چنین فریبی را خورد و مقالتی در تایید از اسرائیل متجاوز نوشت و یا «از راپاند» آمریکایی که فریب تبلیغات دستگاه موسولینی را خورد و ده‌ها نمونه دیگر.

فرمایش «گفته» امروزین «تفکر حاکم» آن است که گویا علیه پدیده‌های منفی چون تروریسم بین‌المللی، اندیشه‌های قرون وسطایی، مواد مخدر و غیره مبارزه صورت گیرد و از دموکراسی و حقوق بشر موعظه شده آنان دفاع و حمایت به عمل آید. البته این فرمایشات ظاهر دلپسند و پذیرفتنی دارند و هستند نویسنده‌گانی که در مورد فرمایشات فوق، خودشان می‌خواهند به صورت آگاهانه و با دید خاص خود و با تشخیص خود از مسایل مطرح شده بنگارند، بی آنچنانی که تفکر حاکم فرمایش کرده است، و همچنان هستند کسانی که از روی توافق و همدلی و همدردی این فرمایش (گفته) را به دیده احترام می‌نگرند و برای پیاده کردنش آن طوری که تفکر حاکم نیاز دارد، قلمفرسایی می‌کنند. البته اینان کار جداگانه بی را انجام می‌دهند که در این جا ما به آنان نمی‌پردازیم.

اما فرمایش (ناگفته) کدام است؟ فرمایش (ناگفته) هم گونه‌ها و شگردهای دیگر تطبیق هدایات تفکر (حاکم) برای مبارزه با دشمنان دیگر وی است. مبارزه علیه آنانی که با قلم و قدم علیه تفنگ‌سالاری، جنگ‌سالاری، بی‌عدالتی، استثمار و غیره می‌رزمند (علیه دشمن دشمن (تفکر حاکم) که باید دوست حساب شود که نمی‌شوند)؛ زیرا در نهاد با منافع «تفکر حاکم» در تضاد قرار دارند و در نهایت به مثابه موانعی در برابر منافع بنیادی (تفکر حاکم) عمل می‌کنند که باید از پیش پا دور شوند و برای انجام این مأمول است که فرمایش (ناگفته) مطرح می‌شود.

«تفکر حاکم» برای رفع این موانع به اقداماتی ضرورت دارد که نامری و غیر قابل دید باشند؛ زیرا اقدامات و فرمایشات آشکار برایش رسوایی بار می‌آورد و باعث تخریب روان حساس آفرینش‌گران می‌شود. (قصه محقق نسب به خاطر آدم آید) به این دلیل است

که دست به اقدامات فضا سازی و جوسازی می‌زنند. این جاست که «تفکر حاکم» فرمایش‌های پلشت و ضد انسانی خویش (از جمله بدنام ساختن ادبیات مردمی) را سرخ آب و سپید آب می‌زند و با نام‌ها و شکل‌های قشنگ و دلربا روی صحنه‌ها و پرده‌ها به نمایش می‌گذارد. و عده‌ی از آفرینش‌گران، نادانسته فریب این نیرنگ را می‌خورند و آب در آسیاب «تفکر حاکم» می‌ریزند و لبه تیز مبارزه خویش را سوی ادبیات مردمی که خود دشمن دیگر تفکر حاکم است می‌چرخانند و عصبیت‌ها ایجاد می‌کنند و چنان می‌کنند که «تفکر حاکم» می‌خواهد و نتیجه‌ی را بار می‌آورند که «تفکر حاکم» به صورت «ناگفته» فرمایش کرده است و در برآیند گستره ادبیات ما همان بار افسرده و زرد رنگی را بار می‌آورد که ادبیات حزبی در افغانستان و در سوسیالیسم دولتی شوروی یافته بود. یعنی ما در برابر ادبیات ترقی‌خواه، نقاد انسان‌محور قرار می‌گیریم و چنان می‌کنیم که «تفکر حاکم» در افغانستان و اردوگاه سوسیالیستی کرد.

امروزه تنها حاکمان فرق می‌کنند، اما محکومان همان‌هایی اند که قبلاً ریسمان دار به گردنشان آویخته شده است. تکرار آن اشتباه خیلی زیان‌آور است. نباید آفرینش‌گر ما فریب نیرنگ هیاهوی تبلیغات «تفکر حاکم» را بخورد و نادانسته فرمایش بپذیرد و ناآگاهانه به تضعیف نیروهای اصیل مردمی بپردازد. همچنان نباید تنها به سوی گذشته‌های دور رفتن را درمان درد ادبیات ما بداند.

مردم که خواننده اصلی داستان‌ها هستند به نویسنده‌گانی اعتماد می‌کنند که در جوارشان و با آنان ایستاده باشند.

پرسش: فکر میکنم شما با خلق این رمان در حقیقت با ادبیات و طرز نوشته‌های ایدیالوژیک خود خداحافظی کرده اید. تا چی حد این برداشت من درست است؟

پاسخ: به پاسخ چنین پرسشی پرداختن، گمان می‌کنم کار من نیست، بیشترین ارتباط می‌گیرد به منتقد و سخن سنج. متأسفانه بعضی‌ها گمان می‌برند که با فروپاشی اتحاد شوروی و پایان سلطه حزب دموکراتیک خلق افغانستان، گویا دوران ایدیالوژی و ایدیالوژی زده‌گی پایان یافته است. به نظر من این اندیشه یک تصور نابجا و غیرعلمیست. ادبیات ما پیش از ایجاد اتحاد شوروی و سلطه حزب دموکراتیک خلق افغانستان و پس از ختم آن، هم، به نحوی، زیر بار ایدیالوژی کمر خم می‌کرد و می‌کند. ما آثار غیرایدیالوژیک

بسیار کم داریم. گاهی در ذهنم این مسأله خطوری می‌کند که آیا ممکن است، در کشوری مانند، افغانستان بتوان به آسانی آثار سچ و منزه از ایدئولوژی آفرید؟ آثاری که رگه پی از ایدئولوژی در آن مستور نباشد؟

تاریخ آغازین پرداخت به نوع ادبی داستانی در کشورما، عمر خیلی کوتاهی دارد. اگر نگارش «جهاد اکبر» نوشته محمد حسین را که در سال‌های ۱۲۹۸-۱۳۳۰ در مجله معرف معارف به چاپ رسید؛ نطفه نگارش این نوع ادبی قیاس کنیم، می‌بینیم که این گذشته از لحاظ زمانی برای ایجاد بستر مناسب جهت پرورش کودک نقد، خیلی کوتاه است و همچنان همه گان می‌دانیم که پس از سال‌های ۱۳۳۰ است که داستان نویسی به شیوه‌های نسبتاً جدید، توسط نویسندگان چون نجیب‌الله تورویانا، علی محمد نعیمی و عده‌ی فرزانه دیگر پیگرفته می‌شود. این بدان معنی است که ما تجربه خیلی‌ها قلیل و ناکافی و ناپخته در این راستا داریم و روشن است که دایره شناخت ما هم به همان اندازه وسعت تجارب، ما فراخنا دارد.

اکثراً آنچه ما از نقد، می‌دانیم همان پیوندهاییست که ریشه در ادبیات چند قرنه غرب و روسیه دارد که توسط مترجمان ارجمند کشور همسایه مان ایران به ما رسیده است و آنان نیز مانند ما چشم به دامان ادبیات غرب و روسیه داشته اند. گستره فراخ داستان نویسی در غرب با در نظر داشت تفکرات گوناگون سبک‌ها و مکاتب ادبی رنگارنگ، ایدئولوژی‌ها و جهانبینی‌های متنوع قصه نویسی و نحوه‌های مختلف نگارش، باعث شده اند تا اصول و قواعد مستحکم علمی قابل تعمیم و پربار در آن کشورها زایش یابند و رشد کنند و بر مبنای آن، سخن سنجی آثار پویا و مانده گار و جداکردن آنها از ادبیات مبتدل نیز بر بنیاد شایسته سالاری مورد عمل قرار گیرد. اصول و موازین وضع شده توسط آنان پویا و رشد یابنده است.

اما در کشورما مسأله این طور نیست. این جا اکثراً ملاک‌های دیگری عمل می‌کنند. در کشور ما طوری که گفتم نقد قصه مان به پیمان و وسعت گستره خود قصه مان، محدود است و اکثراً به چند برداشت منحصر و یا غیرقابل تعمیم تمام می‌شود. اگر در نقدنویسی صرف به همین تاریخچه کوتاه قصه نویسی در کشور خودمان بسنده کنیم، بدون شک دچار نوع تنگ‌نظری و کوتاه بینی و محدودبینی خواهیم شد. به قول پژوهشگری، ساختار

داستان‌های ما به اساس «معیارهای منسوخ شده صدسال پیش ادبیات داستانی» است. ما با کدام دید «کلاسیک»، «رمانتیک» و یا «مدرن»؟ به قصه‌های خویش می‌نگریم و می‌خواهیم سره آنها را از ناسره‌شان تمیز بدهیم.

بیشترین آثار داستانی ما به روایت و گزارش نزدیک است تا به نورم‌های قصه‌نویسی امروز. در اکثر داستان‌ها و داستانونه‌های ما، گاه هیچ و گاهی خیلی غیرهنری به ابعاد چهارگانه زمان، مکان، علیت و زیان پرداخته می‌شود که به نظر من وجود آنها در یک داستان خوب اهمیت بسزایی دارد. در اکثر داستان‌های ما شخصیت‌ها تکوین نمی‌یابند، بالنده‌گی در نظر نیست، آدم‌ها یا خوب هستند و یا بد. لحن و ساختار داستان‌ها افقی اند، از طرح و توطئه خبری نیست. درون آدم‌ها بکر و دست‌ناخورده باقی می‌مانند، به رویاها و تخیلات و ضمیر ناخودآگاه آنان سر و کاری ندارند و ده‌ها مطلب عمده دیگر.

شاید این نارسایی‌ها بیشتر ریشه در ساختارهای بسته نظام‌های فیودالی و حکومت‌های استبدادی و توتالیتار چند دهه اخیر داشته باشد. من با دسته‌بندی کردن آفرینش‌گران به صورت دربست، به خوب و بد، ایدیالوژیک و غیرایدیالوژیک، حزبی و غیرحزبی، مزدور و غیرمزدور و غیره موافق نیستم.

برای من هر اثر یک آفرینشگر به صورت جداگانه مطرح است؛ نه این که نویسنده کی است و به کجا وابسته‌گی دارد. برای من، هر نویسنده، نویسنده است. من حکم خوب و بد را صرف در مورد هر اثر یک نویسنده، به صورت جداگانه برای خود مجاز میدانم و به این هم واقف هستم که وقتی یک اثر واقعاً هنری و گرانبها زاده شد، چی کسی بخواهد چی نخواهد آن اثر جای خویش را در ادبیات کشور پیدا می‌کند و این پدیده نوی در تاریخ نیست. شهکارهای زیادی بوده اند که سال‌ها پس از مرگ نویسنده اش بر تارک ادبیات آن کشور نشسته اند.

همین اکنون ما آثار ناپی از نویسنده‌گان خود داریم که متأسفانه بنابر فضاسازی‌های نادرست، حسادت‌ها و خودنگری‌ها، در تاریکی نگهداشته شده اند و مطبوعات ما هم زیر تأثیر همین فضاسازی‌ها، توسط مشتی، گفته شما آدم‌های مریض به آنها نمی‌پردازند و یا کمتر می‌پردازند. یادمان نرود که از میان کسانی که صاحب دستگاه‌های نشر و پخش اند عده پی‌معدود نیست که کمر خدمت به ادبیات کشور بسته اند. تاریخ هیچ‌گاه رنج و درد

و زحمات ژورنالیست‌ها و قلم به دستانی را که در چنین دوران دشوار و پیچیده، وظایف انسانی و ملی خویش را عالمانه و مسؤولانه درک نموده اند، فراموش نخواهد کرد.

به نظر من «ریالیزم سترگ» ماهیتاً در نقطهٔ مقابل «ایدیالوژی» قرار دارد. ریالیزم سترگ بیشتر با علمی بودن هم‌سویی دارد تا با ایدیالوژیک بودن. به نظر من، بررسی آثار یک آفرینش‌گر بدون بررسی زمینه‌های ادبی وی کار غیرعلمی است. اول باید آثار آفرینش‌گر را چی از لحاظ طولی یعنی افقی و چی از لحاظ عمقی یعنی عمودی مورد بررسی قرار داد؛ سپس به صدور حکم در مورد آثارش پرداخت. وقتی من ریالیزم، می‌گویم منظورم ریالیزم «سوسیالیزم دولتی شوروی» نیست که من آن را پاییز افسرده هنر می‌دانم. من با این گفته موافقم که "کسی که مسیر تحول اشخاص آفریده خویش را به دلخواه خود هدایت می‌کند، نمی‌تواند ریالیست حقیقی و نویسندهٔ مهم باشد". من به این گفته باور دارم که "هیچ نویسنده بی‌نمی‌تواند به عظمت دست یابد، مگر آن که در برابر جریان‌های باب روز بایستد.

پرسش: به نظر من رمان شما در یک دایره می‌چرخد. برجسته ساختن مناسبات فیودالیزم، دیکتاتوری خشن فیودال‌ها و حکومت در برابر قشر زیرستم. فراتر از این، شما با این اثر خود چی چیزی را می‌خواستید به خواننده خود ارایه دهید؟

پاسخ: این رمان اگر توانسته باشد که جلوه‌های از زنده گی مردم ما را با در نظر داشت روابط پیچیده بین آدم‌ها و مناسبات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آنان با حفظ شگردهای استه تیک نمایانده باشد، گمان می‌کنم، فراتر از آن من هدفی نداشته باشم. در واقع سهمگیری در کار سترگ آفرینش تاریخ است و تاریخ تکامل است، تغییر است و کار آفرینشگر بازآفرینی این تکامل و تغییر.

پرسش: مرگ اسپ یا اصلاً قصابی اسپ را شما سمبولیک در داستان خود آورده اید مطمئناً با این برخورد، شما سمبولیک خواسته اید چیزی را بیان کنید، آن چی است؟ من تصور نمی‌کنم مرگ و یا کشتن اسپ یک تصادف ساده و بی‌پیام باشد.

پاسخ: با شما هم عقیده ..استم ولی من از پیش نمی‌خواستم چنین کاری صورت بگیرد. ولی چنین اتفاقی افتاد. به نظر من در این توتّهٔ قصه، سخن از مرگ هنر می‌رود. من چنین

برداشتی، دارم شاید ما و شما برداشت هم رنگی داشته باشیم.

پرسش: تعداد زیادی از قلم به دستان فرهیخته‌ها، رمان شما را به نقد گرفته‌اند. اما در این میان نقدی که آقای دکتور عبدالله نایی بر اثر شما داشتند به نظر من جالب‌تر آمد؛ زیرا آقای دکتور نایی خود، شاعر، ادیب و شخصیت شناخته شده سیاسی در جامعه ما مطرح هستند. ایشان تولد رمان شما را یک حادثه در ادبیات کشور قلمداد می‌کنند هم از نظر زیبایی‌شناسی هم از نظر پرورش موضوع. شما اگر خود، یک خواننده بی‌طرف اثرتان می‌بودید، آیا به نقد آقای نایی موافق می‌بودید؟

پاسخ: شما با این پرسش‌تان، پشت مرا به دیوار می‌فشارید. چی بگویم اگر به این گفته آقای عبدالله نایی موافق باشم و یا نباشم، اما به یک مسأله موافق هستم و آن این که خود آقای نایی در عرصه سیاست و ادبیات معاصر کشور مان، یک «حادثه» است. ما ناخداخته‌ها فراوان داشتیم و حالا هم داریم. این را به خاطر آن گفتم که او اولین کسی بود که اهمیت تاریخی رمان «پهلوان مراد و ...» را درک نمود و آن را به مثابه «حادثه» پی در ادبیات معاصر کشور ما تلقی کرد. منظورم از این گفته، بیان صداقت و برداشت عالمانه موصوف از روند ادبی کشور است.

او جسورانه حاضر نشد که با کاربرد «حربه سکوت» به روند تروریزم فرهنگی در کشور تن در دهد و در برابر واقعیت‌های فرهنگی خاموشی اختیار نماید. او دلسوزانه و برای اولین بار، با تحلیلی دقیق و علمی، پرده از واقعیت ادبیات معاصر کشور ما برداشت. اگر ما ابراز نظرهای تیلیفونی، نامه‌پی و واکنش‌های خواننده‌گان عزیز و پژوهشگران صاحب نظر و فرهیخته کشور را در مورد رمان «پهلوان مراد و ...» مدنظر داشته باشیم، به این باور می‌رسیم که آقای عبدالله نایی در قضاوت خویش به خطا نرفته‌اند. گذشته از این که عده‌پی از فرهنگیان فرهیخته‌ها ما تلاش نویسنده را در نوشتن این داستان «ستایش» نموده‌اند، این که بخشی از خواننده‌گان گرمی رمان «پهلوان مراد و ...» را متواتر و بدون آن که به زمین بگذارندش مطالعه نموده‌اند و این که صحنه‌های توصیفی کتاب برایشان حیرت‌انگیز بوده است، این که آن را «یک دستاورد بلند» برای جامعه فرهنگی گفته‌اند و این که تاکنون از نویسندگان افغانی چنین اثر «گیرایی» نخوانده‌اند و این که با خوانش این اثر «عاشقانه‌ترین لحظه‌های داستانهای لرمانتف» و «دن آرام» پیش چشمانشان

مجسم می‌شده است، این که کتاب مثل یک رودبار همیشه جاری، مثل کاجستان همیشه پدرام و...» بوده است و این که چند دوست و خواننده گرامی آن را «شهار» و یک اثر «مانده‌گار» خوانده اند و این جا و آن جا، این رمان را با آثار معتبر دیگر مقایسه نموده اند، به گمانم مصداق خوبی به اظهار نظر آقای عبدالله نایی می‌تواند باشد. اما آن طوری که شما گفتید من به حیث یک خواننده بیطرف، در مورد سخنان عبدالله نایی که این رمان را یک «حادثه» خوانده است؛ چگونه می‌اندیشم. باید عرض کنم که اول باید ببینیم که حادثه چیست؟ حادثه در لغت به معنای نو و پیش آمد تازه که جمع آن حادثات یا حوادث می‌شود، آمده است. اما از لحاظ فلسفی به پدیده‌ی اطلاق می‌شود که «نبود و بود شد». و این «بودشدن» در این داستان به نظر من می‌تواند (به صورت فشرده) بر تیزس‌های زیرینی استوار باشد که من آنها را از میان سخن سنجی‌ها، نامه‌ها و صحبت‌های تیلفونی خواننده‌گان جمع‌بندی نموده و خدمت شما ارائه می‌کنم. نظرها چنین اند:

- پیش از این رمان، چی از نظر زیبایی‌شناسی و چی از نظر پرورش موضوع ما چنین اثری در فورم رمان نداشتیم،
- با این اثر برای اولین بار اتوم و هسته یک نظام سیاسی- اجتماعی، در گوشه‌ی از کشور موشگافانه و هنرمندانه باز می‌شود،
- این اثر گونه‌ی تاریخ حقیقی برخی از کشور است که می‌توان در آن به تحقیق و پژوهش عرصه‌هایی چون جامعه‌شناسی، هنر بومی، زبان و فرهنگ توده آن دیار پرداخت،
- در این رمان سر و کله نویسنده آشکار نیست، کسی او را نمی‌بیند و چیزی برای خواننده گفته نمی‌شود. آنچه می‌شنود و می‌بیند همه برایش نشان داده می‌شود و او را نی‌راوی داستان، بلکه آدم‌های داستان با خود، به اعماق حوادث می‌برند؛ و این خود یکی از ویژه‌گی‌های برجسته دیگر این رمان است که تاکنون در سایر آثار ادبیات داستانی معاصر ما دیده نشده است،
- داستان با این که حجیم است و در چهارصد و بیست و هفت برگ تحریر یافته [کتاب چاپی]، مگر از یک تکنیک مستحکم عالی و بی‌نظیر نگارش برخوردار می‌باشد،
- در رمان شکل‌گیری ریالیزم (در فورم رمان) گزینش موضوع و آدم‌های آن از میان

زنده‌گی واقعی مطرح است و این چیز نیست نظیر کارهای دیکنز، مویاسان، چخوف و بعدها همینگوی و با نسل صادق هدایت در شکل‌گیری ریالیزم در غرب و بعداً ایران و با این اثر در افغانستان با در نظر داشت داستان‌های نظیر «آفتاب گرفته‌گی» و «سه مزدور» از اسدالله حبیب و «زمین» از قدیر حبیب و چند داستان ناب دیگر در فورم داستان‌های کوتاه،

– یکی دیگر از ویژه‌گی‌های این داستان آن است که در آن ریالیزم نقاد و بی‌مرز و با کیفیت نامحدود مطرح است. در آن زنده‌گی مشترک عینیت و ذهنیت، مطرح است. در آن رویا و تخیل بخشی از زنده‌گی واقعی شمرده می‌شوند و رویا و کابوس به حیث انعکاس واقعیت به حساب می‌آیند (ریالیزم سترگ).

این‌ها بودند چند تیزسی که مختصراً و به عنوان سرآغاز پژوهش، از لابلائی نظره‌های فرهیخته‌گان خدمت شما عرض کردم.

در پایان می‌خواهم بگویم همان‌طور که جریان سیال ذهن، ریالیزم داستان‌های فاکتر را تکمیل نمود و همان‌طور که افسانه و خیال‌پردازی در ادبیات امروزی آمریکای لاتین ریالیزم جادویی را منجر شد؛ این رمان نیز با پرداختن به تخیلات ذهنیت‌ها، کنجکاو روی و سایر ممیزاتی که مختصراً از آنها نام برده شد، در رشد ادبیات داستانی کشورما ریالیزم (نقاد) ممد قرار خواهد گرفت. شاید سخنان عبدالله نایی نیز بر همین شالوده‌ها استناد داشته بوده باشند.

عطازی: تشکر از صحبت‌های همه جانبه‌تان. امیدوارم باز هم خدمت‌تان برسم و در باره ناگفته‌های دیگر هم به صحبت بنشینیم.

خواننده‌های عزیز تشکر از این که تا اخیر با ما بودید.

(گرفته شده از ویب سایت آینده)

آثار زیرین زنده‌یاد بیرک ارغند در فورمات پی دی اف تدوین و از لینک‌های زیرین بخش کتاب تارنمای راه پرچم قابل دانلود است:

۱. «خانوادهٔ ما»

<https://rahparcham1.org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%da%ae%da%av%da%86%da%88%da%av%da%af%db%80-%da%85%da%av-%da%86%da%88%da%b4%da%aa%da%8v-%da%af%da%av%da%a9%da%aa%da%b1-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9-%da%av%da%b1%da%ba%da%86%da%af/>

۲. «شورآب»

<https://rahparcham1.org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%da%b4%da%88%da%b1-%da%a2%da%a8-%da%86%da%88%da%db%8c%da%b3%da%86%da%af%da%8v-%da%b2%da%86%da%af%da%8v-%da%8c%da%av%da%af-%da%b1%da%81%da%8c%da%82-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9/>

۳. «سفر پرندگان بی‌بال»

<https://rahparcham1.org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%da%b3%da%81%da%b1-%da%be%da%b1%da%86%da%af%da%8v-%da%af%da%av%da%86-%da%a8%da%8c-%da%a8%da%av%da%84-%da%86%da%88%da%db%8c%da%b3%da%86%da%af%da%8v-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9/>

۴. «لبخند شیطان» جلد اول

<https://rahparcham\org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%d9%8e%da%a%da%ae%d9%86%da%af-%d8%b4%db%ac%da%b7%da%av%d9%86-%d9%86%d9%88%db%ac%da%b3%d9%86%da%af%d9%8v-%da%a9-%da%av%da%b1%da%a9-%d8%av%da%b1%da%ba%d9%86%da%af-%da%a%da%av/>

۵. «لبخند شیطان» جلد دوم

<https://rahparcham\org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%d9%8e%da%a%da%ae%d9%86%da%af-%d8%b4%db%ac%da%b7%da%av%d9%86-%da%ac%d9%8e%da%af-%d8%af%d9%88%d9%8e-%d9%86%d9%88%db%ac%da%b3%d9%86%da%af%d9%8v-%da%a9-%da%av%da%b1%da%a9/>

۶. «شراره»

<https://rahparcham\org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۰/%D8%B4%D8%B1%D8%AV%D8%B1%D9%8v-%D9%8e-%D8%A8%D8%A8%D8%B1%DA%A9-%D8%AV%D8%B1%D8%BA%D9%86%D8%AF.pdf>

۷. «زنی از خوابگاه»

<https://rahparcham\org/%da%a9%da%aa%da%av%da%a-%d8%b2%d9%86%db%ac-%da%av%da%b2-%d8%ae%d9%88%da%av%da%a%da%af%da%av%d9%8v-%d9%86%d9%88%da%b4%da%aa%d9%8v-%d8%af%da%av%da%a9%da%aa%da%b1-%d8%a%da%a%da%b1%da%a9-%da%av%da%b1/>

۸. «کفتربازان»

<https://rahparcham\org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۰۱/%DA%A۹%D۹%۸۱%D۸%AA%D۸%B۱%D۸%AA%D۸%AV%D۸%B۲%D۸%AV%D۹%۸۶-%D۹%۸۰-%D۸%AA%D۸%AA%D۸%B۱%DA%A۹-%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%BA%D۹%۸۶%D۸%AF.pdf>

برداشت نویسنده از مجموع نقدهای پیرامون این کتاب:

- «...پیش از این رمان، چی از نظر زیبایی شناسی و چی از نظر پرورش موضوع ما چنین اثری در فورم رمان نداشتیم،
 - با این اثر برای اولین بار اتوم و هسته یک نظام سیاسی- اجتماعی، در گوشه‌ی از کشور موشگافانه و هنرمندانه باز می‌شود،
 - این اثر گونه‌ی تاریخ حقیقی برخی از کشور است که می‌توان در آن به تحقیق و پژوهش عرصه‌هایی چون جامعه شناسی، هنر بومی، زبان و فرهنگ توده آن دیار پرداخت،
 - در این رمان سر و کله نویسنده آشکار نیست، کسی او را نمی‌بیند و چیزی برای خواننده گفته نمی‌شود. آنچه می‌شنود و می‌بیند همه برایش نشان داده می‌شود و او را نی‌راوی داستان، بلکه آدم‌های داستان با خود، به اعماق حوادث می‌برند؛ و این خود یکی از ویژه‌گی‌های برجسته دیگر این رمان است که تا کنون در سایر آثار ادبیات داستانی معاصر ما دیده نشده است،
 - داستان با این که حجیم است و در چهارصدویست و هفت برگ تحریر یافته [کتاب چاپی]، مگر از یک تکنیک مستحکم عالی و بی‌نظیر نگارش برخوردار می‌باشد،
 - در رمان شکل‌گیری ریالیزم (در فورم رمان) گزینش موضوع و آدم‌های آن از میان زنده‌گی واقعی مطرح است و این چیزبست نظیر کارهای دیکنز، مویسان، چخوف و بعدها همینگوی و با نسل صادق هدایت در شکل‌گیری ریالیزم در غرب و بعداً ایران و با این اثر در افغانستان با در نظر داشت داستان‌های نظیر «آفتاب گرفته‌گی» و «سه مزدور» از اسدالله حبیب و «زمین» از قدیر حبیب و چند داستان ناب دیگر در فورم داستان‌های کوتاه،
 - یکی دیگر از ویژه‌گی‌های این داستان آن است که در آن ریالیزم نقاد و بی‌مرز و با کیفیت نامحدود مطرح است. در آن زنده‌گی مشترک عینیت و ذهنیت، مطرح است. در آن رویا و تخیل بخشی از زنده‌گی واقعی شمرده می‌شوند و رویا و کابوس به حیث انعکاس واقعیت به حساب می‌آیند (ریالیزم سترگ).
- از مصاحبه نویسنده با نورمحمد عطازی ژونالیست با سابقه کشور



راه‌پرچم ناشر اندیشه‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org